

بموت خاتون حسن و الفضل خاندان دین و کارین

نیت

GIFT



IN MEMORY OF
Molvi MASUD ALI MAHVI, B.A. (Alig.)
(Retrd. Sessions Judge.)

PRESENTED TO
MUSLIM UNIVERSITY.
BY HIS SON

Rashid Ahmed, M.A. LL. B. (Alig.)
(Retrd. Sessions Judge.)

در طبع بن پرستید یکه با هتمام دیوان شام مطبع شد

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7543

۷۵۴۳

بسم الله الرحمن الرحيم

(مقدمه دیوان کلمات)

از جناب راجه درگا پرشاد صاحبها تعلقات را و انزیری مجتبی سرب و تیس اعظم بیستم متخاصم بنجم
ز غفره پردازی عند لیکن بان بشاخصار بیان در ذکر و شنای داد و دلیست که منشور نظم عالم و
فرمان نظم و نسق نبی آدم مجاریه دیوان عظمت نشان اوست و شکر ریزی طوطی نطق گداز
بهر دستایش خداوند است که چراغ پر نور سخن و شمع جهان افروز علم و فن برافروخته دست قدرت داد

گوا و مطلق آمد بر وجودش

خدای کافرنیش در وجودش

که خوانندش خداوندان خداوند

تعالی اللہ کی بی مثل و مانند

اما بعد و لیده بیان کج مع زبان اضعاف العباد درگا پرشاد بن راجه و بهنیت راسه بن
راجه پریم دهن اس سندیلی که اورا با عروسان سخن نسبتی است روحانی و از اجبتان علم و فن
مجتبی است جانی پیش صیر فیان بازار هنر و کمال و سخن شناسان نازک خیال عرضه میداد
که این دیوان فصاحت و بیان نوع و سی است زیبا و شاد هی است رعنا که دل های

جرعه نوشتان مضبوط سخن را سرمست بادۀ دلفیری دارد. و مرغ خاطر زخم خوردگان بجز محبت
 آبله پایان بیابان الفت را بدام می آورد. فی نی بوستان همیشه بهار سخن است که از رویح
 ریاحین مضامین شام مشتاقان عالی مرغ را غیبت طبله عطار میکند و یا خضر بنمای است که راه گم کردگان
 بیابان طلب از نزل قصه نوشتان میدهد هر حرف گرانمایه اش جواهر است آبدار که در بار قدر دانان
 سخن ارزش جز متاع دل نباشد و هر حرف دل آونیزش گوهری است شاهوار که در دوگان
 دیار هنرمندان بهای آن غیر از نقد جان نبود حمله نشینان افکار را بکارش در رعنتی و
 زیبائی گوئی تفوق از حسن جمال خوبان خلج و فرخار ربوده و تنق آریان کاشانه معانی
 که هر هفت کرده مشاطه حسن و جمال ند از عشوه های دلکش و غمزه های هوش ربا
 تاراج کشور دلبسته نموده.

بنام ایند و عجب زیبا کلامی	معطر زین گلستان هر مشامی
نگه را نور دل را سُر آمد	مداوای دل رنجور آمد

بر خاطر گرانمایه ارباب سخن و بر طبایع قدر دانان علم و فن نهفته نماید که مصنف این
 صحیفه رنگین و نقش بند این نگارخانه چین جامع علم و عمل شاعر بی بدل و آفتب رموز
 پنهانی گنجور گنجینه معانی تسالک مسالک تجرید جاده پیمای منزل تفرید یکله تازم که سخنانی
 فرازنده لوامی خوش بیانی حضرت عارف شاه خراسانی است که پدرش از عماد دولت

محمد شاه باو شاه ایران بود در عهد دولت او المظفر مصلح الدین شریا جا به شهر شکوه سلطان علی دل
خاقان زمان انجید علی شاه باو شاه در ملک او ده آمد و در حیدر آباد رفته دست ارادت
بدام سالک علی شاه نعمت الهی زد مدتی در ریاضت و مجاهده گذرانید من بعد توجه به
فرمود و ساحت پرفضای هندوستان آبپای تفرج پیوود و از جمله مالک هند خطه پذیر لکنهو
بغایت مطبوع خاطر و الایشنل فنا و چنانچه گوید.

بهندوستان ندیدم موضعی دیکچین لکنهو	اگرچه در طریق سیر تا چینا پتن رستم
در آخر ایام حیات قصبه سندیله را برای اقامت خود برگزید و بمقام شیخ لاله که جامی است پرفضا اقامت و زید چنانچه میفرماید.	

کوی عشق است خاک سندیله	ای خوشا خاک پاک سندیله
------------------------	------------------------

در اندک مدت ططنه فضل کمالات و صیت خرق عادات او بدور و نزدیک رسید
جوق جوق مردم برگرداد و فراهم آمده عقیدتی و ارادتی بهم رسانیدند و از خوان افضالش
فیض بار بوده براد و لهار رسیدند فات با صفاتش مجسم اخلاق بیکران و مخزن اوصاف
بے پایان بود ملبوس نفیسه استعمال میکرد با هفتشینان خود در عایت می نمود و دست بزل
ایشان برایشان می افشاند با این همه دست سوال پیش هیچ کی ازا مراد از نکر و بنا بران
اکثری او را به کیمیا گری منسوب میکردند گرچه در آنوقت عمر زیاد و از دوازده سال نبود

ایا یاد دارم که وقتی که آنحضرت با وفاق جناب پدرم تشریف رزانی میداشتند جناب ایشان
 بکمال تعظیم پیش آمده بالای مسند خود می نشاندند و خود پیش نشان باندن بسته با واد تمام
 حرف می زدند انوار ریاضت از چهره پر نور ایشان تابان و نشان فضل و کمال از پیشانی
 او واضح و واضح بود در همان ایام راقم این سطور در مکتب خود پیش جنبه لاتا پنجهری محمد امیر صاحب
 سند ملی ساقی نامه ظهوری میخواند روزی وقت سبق آنحضرت در مکتب قدم رنجه فرمودند
 آنوقت این شعر بر زبان داشتم -

نگویم بپایه شنبه نکوست	چه شنبه چه جمعه همه روز اوست
------------------------	------------------------------

شنیده در دجده آمدند و کتاب از دست بنده گرفته خود خواندن آن آغاز فرمودند از آواز دلکش
 ایچیم لطفی عجیب و کیفیتی غریب بر من و جمله حاضرین طاری شد روزی در مذاکره شعر سخن
 از بنده فرمودند که هیچ میدانی که در هندوستان طریق سعدی علیه الرحمه که پیش گرفته و این جاده را
 که پیچیده عرض داشتم که ارشاد فرمایند فرمودند که محی الدین اورنگ زیب عالمگیر است
 در سال یک هزار و هشت صد و شصت و هفت عیسوی ^{۱۸۶۴} والد نامدارم جناب اچیه بنیت را
 و دیعت حیات فرمودند آنحضرت در سندیه تشریف نداشتند بعد چند ماهی که آمدند شوق
 ملاقاتم ظاهر فرمودند بدین ایشان رفتم با شفاقی و اخلاقی پیش آمدند که هنوز لذت آن لذت
 بیرون نرفته تا دیر از واقعه والد مغفور بتاسف و تحسّر مانند و فرمودند که هر چند در تمامی بلاد

هندوستان برگزیده مگر باین صفات حمیده و محاسن پسندیده از امراد اکابر و سچ کی را نیافتم
بعد از ان غزلی و تفسینی از تصنیفات خود خوانند.

غزل

بوش کن بوش کن بوش کن هوش کن هوش کن هوش کن نوش کن نوش کن و نوش کن جوش کن جوش کن و جوش کن گوش کن گوش کن و گوش کن	گلرخلی زینت آغوش کن موسم گل تا نشوے هوشیار ساغر از بادیه همی تا پیر است گوشن میخانه چون خم نشین گفته قارف ز سر صدق دل
--	---

تفسین

صد بهار تازه در خار سردیوار داشت بلبل بر گلی خوشترنگ در مقدار داشت	در گلستانیکه از جنت بخوبی عار داشت هر طرف جاری هزاران چشمه گوهر بار داشت
---	---

اندر آن برگ نو خوشناله های نزار داشت

در میان عین شادی گریه سرشار چسبیت آفتش در عین وصل این ناله های نزار چسبیت	خواستم تا در حقیقت دامن این اسرار چسبیت رو برو دلداد و دیگر شکوه از دلداد چسبیت
--	--

آفت باراجلوه معشوقه در این کار داشت

<p>غنچه سان بامانشد و نیست جای اعتراض یار اگر نه نشست بام نیست جای اعتراض</p>	<p>گر نکرده ز بنده پردانیست جای اعتراض بر لباطم ز سورا نیست جای اعتراض</p>
	<p>بادشاه کامران بود از گدایان عار داشت</p>
<p>جام را از کف منہ خوف انجانے مکن گر مرید راه عشقی فکر بد نامے مکن</p>	<p>هر چه میلری بمی ده بیم ناکامے مکن هوش کن یل درین سودا برو خاک مکن</p>
	<p>شیخ صنعان جامه سن خانه بنهار داشت</p>
<p>در شب یکشنبه تایخ نهم رمضان المبارک سال یک هزار و دصد و هشتاد و چهار هجری مطابق سال یک هزار و هشت صد و شصت و هفت عیسوی بمقام لکهنوجان بچان آفرین سپر و حسب وصیت نعتش آن یگانه روزگار بسندریه آوردند و بمقام شیخ لاله بدخون دند دران ایام شمس الشعرا سید مقصود عالم پهلوی پیش را قم سطور تشریف داشتند به ایام سنده تایخ هاسه وفات آن مغفور بقلم آوردند.</p>	
<p>قدم بر جاده حافظ زوی وقت سخن رانی صریر کلک زد و لغره که نصرت شد ز بانانی رقم کن جابجا ہی ہی زمجرک حافظ ثانی ۶۱۸ ۶۶</p>	<p>خوشا عارف علی شاعر لقب شاهش خراسانی چو در سال سحی راهی گلزار عقبه شد عبث مقصود بهر سال غم مغوم و محزون ۶۱۸ ۶۶</p>
	<p>دیگر</p>

<p>تیراجل رسید و جان خزین هدفت شد از نور عین نامش حاصل و صد شرف شد از قدسیان صدای برپا زلا تخف شد سرگرم هر سخنو رزین سر به طرف شد عارف علی روانه پنهان سوی نجف شد ۵۱۲۵۴</p>	<p>عارف علی که در دل محبت عیش و ده بنگر که بدر خوش آن عهد ز ظلمت اجانبش ادر آ آور تا به مرقد تا سال رحلت او بخشد نشان هجرت از کربلا رسید مقصود این ند ایم</p>
<p>ند از دند که رضوان رسید رضوانی بگفت رضوان ای عارف خراسانی ۵۱۲۵۴</p>	<p>چو رفت عارف بالقدحان بفرودش چو حور و غلمان مقصود فکر سالش است</p>
<p>امید که آن خلوت نشین صومعه فنا و آن وحدت گزین زاویۀ عدم دوام و جوار رحمت ایزدی جاد دارد و کلام محجز نطاش تعوید بازوی هوشمندان و سر مه چشم عقیدتمندان گردد ریخته قلم اعم از رقم سید محمد حسین خان طباطبائی محافظ و قریب حج که بر صاحبان خبرت مخفی و محتجب مانند که عارف معارف خدا دانی و حق آگاهی اعنی عارف علی شاه خراسانی سبزواری در اوایل عهد حضرت امجد علی شاه بادشاه اوده طاب ثراه بطریق سیر و سیاحت وارد بلده لکه بنوشده و در زمانه غدر ۱۲۵۵ عیسوی بمقام سندیلہ تشریف شریف ارزانی میداشتند در آن اوان غدر که وقت پر شور و شغف بود امورات چند و چند</p>	

منظر کشف کرامات ازان حضرت بمنصه ظهور پیوسته بود زین است که سکان سندیه عقیدتی
خاصه بآنحضرت داشته اند و حضرت مشار الیه خود نیز اکثر معرفت محامد اخلاق ابا لیان سندیه
می بودند که مصحح خودشان.

	اسے خوشا خاک پاک سندیه	
--	------------------------	--

برین دعوی دلیلی است قاطع و پُر ہائے است ساطع - بعد تسلط مکرر سرکار انگلشیہ
در اوقات مختلفہ در بلاد ہند سیر نمودند - مدتے چند در شہر بنارس قیام داشتند و با نگاری خوش
عشق ہم پیدا کرده بودند چنانچہ گاہ گاہ عرض حال خود میفرمودند غزلی نغز در دیوان شان مویید
این مدعا موجود است -

	عشوہ گری بنارس کشت مرا بنارس	
--	------------------------------	--

شبّی از بنارس وارو شہر لکھنؤ شدہ در منزل خاکسار قیام نمودند و نماز صبح را پشت بہ قبلہ گذاردند
و ہم بندہ باد الدما جدم مغفور مشغول بہ نماز بودیم بعد فراغ از فریضہ خود ازین امر تازہ تنبہ گشتہ
اطلاعتش بخدمت جناب مغفور نمودم جناب مرحوم فرمودند کہ از بنارس آمدہ قبلہ را فراموش
کردی پشت بر قبلہ نماز میکنی آن حقیقت آگاہ کہ فی الحقیقت سالک مجذوب صفت بود و مجذوب
سالک طریقت بجنہ در آمد و ہمہ وقت اشعاری چند در سلک نظم کشید و داولنیش کہ وضع
نمود مضمون صداقت مشون انا تو نو اتم وجہ الیہ را جوابا بودیعت سپرد و لنعم ما قال و نال

بحقیقه الحال -

قبله ماکوی تو لعبته ماروسے تو	مسجد اقصای اطالیا و در بر سر
-------------------------------	------------------------------

هنگام قیام در آنوقت همیشه منزل افروز خانه خاکسار منور میگشتند و با والد ماجد چنان سید محمد رضا خا نصاحب طباطبائی اعلی الشیخ در جات فی الجنان صحبت با همی خط می افرو میشدند وقت ارتحال ازین دار پر طلال وصیت نمودند چنانچه نعش مریض را برهن طور بی غسل و کفن جانب سندیل فرستادند. نهم رمضان المبارک یکشنبه هجری شب یکشنبه ساعت دوازده از شب گذشته بود که رخت عرفیت بطرف عالم جاودانی بر بستند.

تقریباً چهل و یکمین قم خیر مصر چندین نیکوکار و مقدسی کنونی و خیریه و خلف	راجد رگا پر شاد و صبا بهاد و تعلقات و رؤسای اعظم و انزیری مجسمیت سنیا
--	---

شکر که گاه به سخن آمد	این نگین جان سخن روانی کن	ای دل سخن از نمایطالع	چون مهری سی نمی چمن آمد
-----------------------	---------------------------	-----------------------	-------------------------

ملک پیران سخن سخن انتهیت سخن میران نازک خیال اثر و عشرت کوین روزهای فرخی تو امان زمان میمنت قسطنطنیه عربی برای سخن بهر هفت کرده با هزاران هزار غنچ و دلال قدم از پرده چرخ گذشت و شاد زیبای معانی با صافی عشرت کامرانی تقابل از چهره برافراخته شوری و خوشی در دل با انداخت یعنی یوان بلاغت نشان و کلام فصاحت و توانان حافظ ثانی حضرت عارف علی شاه خراسانی برانگیخت دیده منتظران بشوق تماشاچی جمال پاکانش چو دقید نرگس حیران و دلهای مشتاقان بختا ویدار

[illegible]

حسن لاویرش همچو زلف پریشان پریشان بود سپیدای طبع و بر کرده جلوه فردش چشم منتظران عشرت افرا

خاطر دل آشفته گزیدند شد احمد بر آن چیر که خاطر میجو است

سبحان الله این چه کلامی است جان پرور که روحی تازه در تن های دل فسر و گمان می دهد و الله اعلم

این چه دیوانی است و کفش که از مضامین لال ویز و مبدع صید و لهای بیدلان میکند بلندی مضامینش

هندی برگردان افلاکیان انداخته چو منوش رایت جهانگیری در راحت پر فضای سخن فراخته

جان باخترگان کو چہ محبت را دوستاوی است قابل و بادیه پیمان منازل معرفت را مرشدی است کامل

هر قطره نور شجر اخضر	تساراج کن متاع دلها	شورا فکن نظم آید بگل با
----------------------	---------------------	-------------------------

و انصاف نتوان گذشت و ازین چاده بیرون نباید رفت که شرعاً نگذارش مرغ دل را طوطی دین

ای آموز و مرصع و انوارش روح حضرت حافظ را بوجد می آورد و حائیکه سمند فکرش در وادی تبیین

قدم زده اش که تفریق هر دو کلام از زمان برخاسته و مقام یک شاه با نخواستش اوج مقاصد و توازن نگار

میرزا کا شاد و طائران سدره و مرغان اولی الامر راجا در ملذذ و بازی و اغماخت حسین بن شاه

مقام مخزن را معتمد	والا فرقه را از نو تکیه	اکست اسکینا ویر	مقدم کلاهی چندین
--------------------	-------------------------	-----------------	------------------

است مشدداً دولت و ارباب خراب

[illegible]

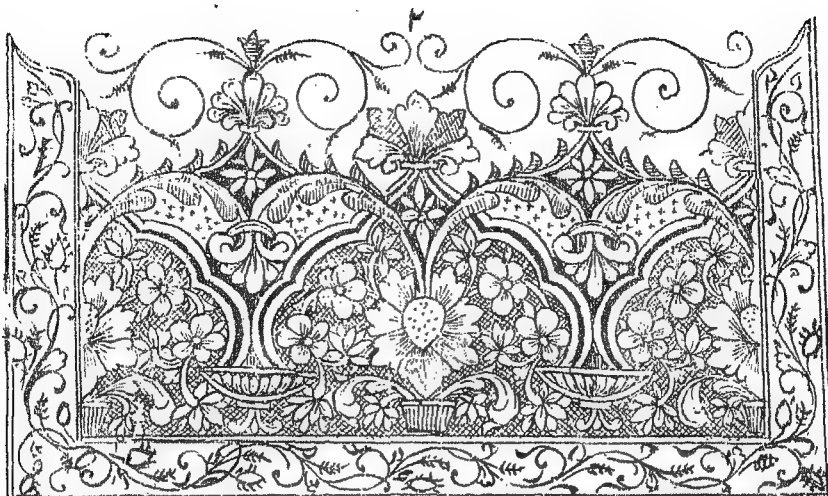
مَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا

بسیار باشد و شجاعت
سجایو قلنس و ام الشیخ
افسرد و طبعان عالمها
پایزه و تروارد
نظم
ای بخت فدا به غنچه کی
از بول کلام و دگر کی
تا خوش نشین و باش
مخل شو از پستان احاد

به فضل خان میرزا دانا فرید کو مکان

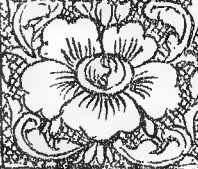
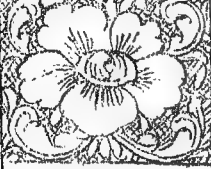




در مطبع کتب کلاسیک و جدید مطبع متحلی مشر



بسم الله الرحمن الرحيم

جهان پیدا ازان آن همانا از جهان پیدا	که باشد هر نشان ز نام و هر نام از نشان پیدا
بود ما را دلیل نیستی از آن دها ن پیدا	ثبوت هستی موهوم از موسی میان پیدا
چه قدست اینکه از قدرت قیامت میشود ظاهر	چه رویت اینکه از رویت بود باغ جهان پیدا
بخشد گزتر از خود خدا چشم شناسائی	نه بینی چکاس را غیر آن از این و آن پیدا
ز کس اندام خالص و بغش برون آید	اگر اندر میان ای شیخ آید امتحان پیدا
چسان پنهان توانم در عشقی را که می باشد	ز رنگ زرد و چشمان تر و اشک روان پیدا
خوش آن سال خوش آن ماه و خوش آن روز و خوش آن ساعت	شود از درم آن یارمه روانا گمان پیدا
گرت زینج ان لبانی بدست آید نغمیت ان	بسی گردیده پیو چرخ تا کرده دونان پیدا
بعینه می نماید در گاهم مردم چشمش	چو طفل نی سوار سی برکت از سر گمان پیدا

بہر جاہستی و با آنکہ ہستی نیستی سی	عجب تر اینکہ در پیدائش ہالی در ہان پیدا
 بنا ز می اندر آمد و شستم ناکہان از در کہ گفتی در تن عارف ز نو گردید جان پیدا	
ای عشق تو دل بردہ ز کف شاہ و گدارا کس را بچہان نیست خلاصی ز کندت خونین جگر و داغ دل از غیرت مویت نازم بگدایان درت کز سر بہمت ای جان جہان با ج گذار لب لعلت کن رحم بر جمعیت دلہامی پریشان یارب کجائی تو کہ در چرخ تو بسیم کاؤس کجافت و کجا شد ہم و جانش	تر ساسی تو ہند و مسلمان و نصارا خالی بنو و هیچ سہرا شور تو یارا مشک خنق و نافہ چین عبیر سارا در سایہ دولت نہ نشیند ہمارا کشمیر و بدخشان و سمرقند بخارا برہم وزن آن ساسا زلف و قنارا شام و سحر و روز و شب و صبح مسارا کی بود فریدون دکی اسکندر و دارا
 فارغ بنو دعارف حیرت زوہ ای بہت یک لحظہ ز سودای تو لیل و نهارا	
بی تو در دہر زندگانی ہمہ در انتظار یار گذشت	داد از دست سخت جانے ما خاک بر فرق نوجوانے ما

IN MEMORY OF

Molvi MASUD ALI MAHVI, B.A. (Alig.)

(Retd. Sessions Judge.)

الکراین روزگار و این هستی است	مرگ خوشتر ز زندگانی ما
دلبس را ز ما کناره گرفت	گرچه دانت دل گرانے ما
ویدی آخر که چشم گریان کرد	آشکارا غم نهانے ما
من و جان نزار و کنج غمت	ای خوشا عیش و آسودانے ما
دور و دور تو داروی دل ریش	غم عشق تو شادمانے ما
سایه با او نمی توانم دید	اللہ اللہ بد گمانے ما

شکر از شرم آب میگردو	عارف از شه خوش بیانی ما
----------------------	-------------------------


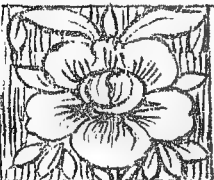
اگر و تم رسیدی گردش دور خدائی را	زین بر کنده می تاریشته بنیاد خدائی را
بدم آگسوانش گشته خوگر آسپنا نم دل	که وحشت میکنم گریش نوم نام ربائی را
مبادا تا فریب دانه خالش خوری ایدل	که جذب دانه در دام آفر مرغ هوائی را
ازین بیگانه طبعان جانن بیگانگی خوشتر	چه حاصل ورنه بانا آشنایان آشنائی را
تو گراز بادشاهی منصب آسودگی جوئی	همی بر بادشاهی صد شرف باشد گدائی را
اگر جوهریشتی گویت عین قصور است	خطا باشد بهر لغت نسبت مشک خطائی را
بکوی عشق یازی عارف اگر سالک عشقی	برواز سر بد کن کبر و جاه و خود نمائی را

سرکفت رقصان بیای واری آسیم ما	اگر چه صد بارم گشتی صد بار می آسیم ما
برگزیده پاز سر از آن جهان تا اینجا	این همه ره ورنی دیدار می آسیم ما
هتچو اسکندر که گشت از آب جیوان بی نصیب	هوشیار از خانه خستداری آسیم ما
در حرم هم از صنم مار انیاید باز دل	آه که از کعبه باز ما ز می آسیم ما
آن گل رخسار را در جستجوی رنگ و بو	یاز گلشن یا که از گلزار می آسیم ما
سنگ گوهر را بیک میزان بود و سنجیدگی	رو که اینک از سر باز ز می آسیم ما


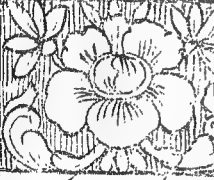
از خلوت سامعین الباهی چید بزم	هر کجا عارف چو در گفتار می آسیم ما
-------------------------------	------------------------------------

عمر بیت انتظار تو دارم بیایب	یارم بیایب و نگارم بیایب
مردم در انتظار و هر پریش نیامدی	از بهر فاقه بزم دارم بیایب
جامم ز اشتیاق تو بر لب رسیده است	ای جان جان می به کنارم بیایب
در ورطه مفارقت دیگر ای ستم	در زندگی امید ندارم بیایب
دل از برای دیدن تری دوست می طلبد	زار و زور و سینه فگارم بیایب
از حد گذشت تاب و توان و تحمل	دیگر نمانده صبر و قرارم بیایب
از رنگ زعفرانی و از اشک ارغوان	مجموعه خزان و بهارم بیایب

بی جرم و بی گناه بچرم و گناه عشق	بر می کشد بر سر دارم بیابیا
صد بار از به تیغ ستم کشته رفت	نی شکوه از توئی گله دارم بیابیا

	عارف بیاد قاست از پا قاده است	
ای سر و قد و لاله سزارم بیابیا		



دل از دست فراق تو دو نیم است بیا	گهر اشک منت در تسم است بیا
یک دو جام و دوسه ساغری صافی بر گیر	کار بفضل خداوند کریم است بیا
هر طرف از گل و از لاله بهاری و گریست	خوش نسیم سحری مشک شمیم است بیا
یکدم از راه کرم کار مسیحای کن	ایکه حال دل لابی تو سقیم است بیا
نه غم شعله نه خوف کس و نی ترس سس	بیخ اندیشه نه پروانه بیم است بیا
باز خواهم بخدا نیت پرستم ای بت	کعبه دل حرم و دیده حریم است بیا

	عارف خسته بیمار ترا از عمر	
هم نفس ناله و فریاد ندیم است بیا		


لب لعل و در دندان کی پنهان کی پیدا	فدای هر دو جسم و جان کی پنهان کی پیدا
خط کفتم لب لعل و در دندان او مارا	بحسرت میکشد یا ران کی پنهان کی پیدا
ز شمشیر نگاهش مرغ جان مردم چشم	همی بمل همی رقصان کی پنهان کی پیدا

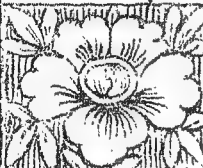
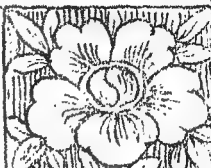


<p>بیشتر کمین ترک نگاه و خال ہند ویش مشک سینہ و صد چاک در پہلو جگر خمی بامید وصال تا یغنیم پیوستہ چشم و دل</p>	<p>بقصد غارت ایمان کی پنهان کی پیدا ز کاوش کاوش مژگان کی پنهان کی پیدا بکار گرہ چون باران کی پنهان کی پیدا</p>
<p>ز آمد رفت این منزل کسی واقف نشد عار کہ دایم پیشو انسان کی پنهان کی پیدا</p>	<p>ز آمد رفت این منزل کسی واقف نشد عار کہ دایم پیشو انسان کی پنهان کی پیدا</p>
<p>منم و دلی کہ ہر دم بد دوست دارم اورا نہمہ روز بقیراری ہمیشہ شب بہ آہ وزاری نہ بسینہ پیک آہی کہ روان کنم بسویش بود آن مان کہ بنیم اگر بخواب باشد بمیان جان دلی را کہ چو جان پیر و یدم شود آن زمان کہ بنیم بغل گرفتہ گش</p>	<p>کہ دلی و نیم بیل بہ کہ واگذازم اورا بچہ کار آید این دل کہ نگاہ دارم اورا نہ نمی بدیدہ تا من رقتی نگارم اورا کہ مثال جان شیرین بغل درآرم اورا ہزار و باغ حسرت بتومی سپارم اورا بفشردہ ہر قدر دل بعوض فشارم اورا</p>
<p>بغلط اگر چہ عارف گذر شفت بسویم سر و جان و دین و دل را ہنگی شمارم اورا</p>	<p>بغلط اگر چہ عارف گذر شفت بسویم سر و جان و دین و دل را ہنگی شمارم اورا</p>
<p>ہادی و رہبر ما غفلت و گمراہی ما قوت ضعف بصر بین کہ عین ویریا</p>	<p>جہل و نادانے ما علت آگاہی ما خشک لب در طلب آب طید ماہی ما</p>

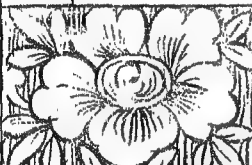

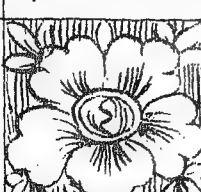
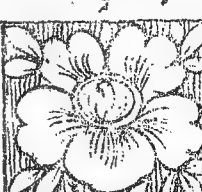
موسی عقل فرو مانده ز همسرای ما	خضر صحرای بلایانم و اندر ره عشق
هست منشور گدائی سبب شاهی ما	این مقامی است که شاهی بگدای بخشند
نزد فلک بسته کمر در پی بدخواهی ما	کی توانیم در خجاکری راست کنیم
ما ز نیم شب و آه سحرگاهای ما	نمکند در دل سنگین تو ای بت اثری
چشم نمکین و لب خشک رخ گاهای ما	راز عشق تو نهان در دل و بر چهره عیان

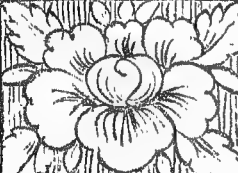



	عراق از پستی دیوار رسیدیم بنجاک	
	چه کند سرکشی سیل بکوتاهای ما	


حلقه های چشم مردم نقش دیوار شما	ای نگاه اهل نشین محو دیدار شما
روشنای بخش دل با مهر خراش شما	بامه سیاهای سیمین نور چشم مردمان
عالی را نقد جان بر کف خریدار شما	اللہ الله اینچه حسن و اینچه یوسف طلعت است
هر کسی سرگرم در سودای سرکار شما	در سر بازار هستی با کمال خوشدلی
گرم اعجاز سیاه چشم بمیار شما	از نگاه جانفزای پیوسته بادل خستگان
چشم عیار شما گیسوی طرار شما	بادور هنر چون بر آید بنده یک پیار دل
ناز حسن را می و ناز حسن کردار شما	گر بدوزخ میفرستی و بر جنت میبری
و مہدم بادا خدا یار و مددگار شما	ای صبا باز مرده فردی کشان از ما بگو

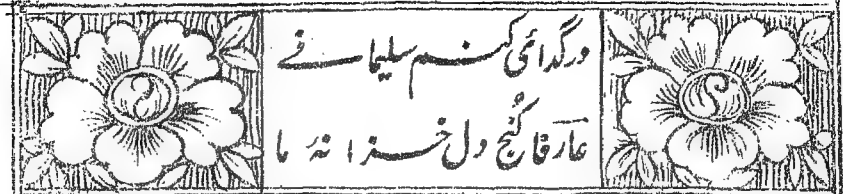
	<p>در میان جان عارف تا پیر بر گرفته حب جسته بر تیری که از ابروی خمدار شما</p>	
<p>اگرم اگر که خاک شود استخوان ما شیرین بود و بوی صف و دانت بیان ما خون دل ست و لخت جگر آبی نان ما آنها بود ازان تو اینها از ان ما روشن بود و ز جلوده جانان جهان ما بر شمع گل نهاده همی آسشیان ما خبر کش بقصد دل ناتوان ما</p>	<p>مهرت جدا برگ نگر و ز حبان ما بافوق نطق تا شده گویا زبان ما بر خوان عشق تا سر زانوشده ایم ز اید پرشت و کوثر و دیر و شراب ناپ فی حاجتی بهرم و نه حاجتی به ماه در فصل نو بهار چه بودی اگر بدست در عین ناز ترک نگاه تو تا سبک</p>	
	<p>یکسر گذشت کار دل ما به غنچه گل عارف مگر بهار ندارد خندان ما</p>	
<p>که هر کمال بود لازم الزوال اینجا چه گو سفند آب و علف منال اینجا که عاقبت همین رستم است زال اینجا سر سکنده رود اراست پایمال اینجا</p>	<p>زمن شنو شو اندر پی کمال اینجا به تیغ می کشدت کار فر بهی آخر ببازوان قوی ای جوان مشومغور بمال و ملک مشوغره گفتت ز نهار</p>	

<p>قرار و صبر سکونت بود محال خیب بتاج و تخت و زور و بیم ملک مال خیب</p>	<p>سی ساخته هرگز مقام پر سرپل اگر چه ره هر عشقی ز ره مروای دل</p>	
	<p>بهوش باش که پیر زمانه و زمان است بیر عارف مکشالب سوال خیب</p>	
<p>لنگ را از من بد نام سلام است اینجا کاخچه در کعبه حلال است حرام است اینجا همه دم و در رمی و گردش جام است اینجا کاین نه جایی مقرو جایی مقام است اینجا آنکه در راه فنا نیست کدام است اینجا ز آنکه هر دانه نهان در تو دام است اینجا</p>	<p>کوی عشق است و مرا ننگ نام است اینجا یا خرابات نشینان سخن از کعبه ملاف می اجل ترک فلک ساقی و جام است اینجا اشکر جادوات می برد از جاهش دار مرد و زن پیر و جوان این همه با همی در فن آبا و جهان دانه بے دام مجو</p>	
	<p>ز آتش عشق بران سوز که تا خاک شوی تبار قاعام مشهور سوخته خام است اینجا</p>	
<p>آتش آتش بار سبب باید مرا این نال این کار سبب باید مرا بنا نه خسار سبب باید مرا</p>	<p>بانه گلزار سبب باید مرا درد و عالم عشق باز می کشی بر کنار از خسته اسلام و کفر</p>	

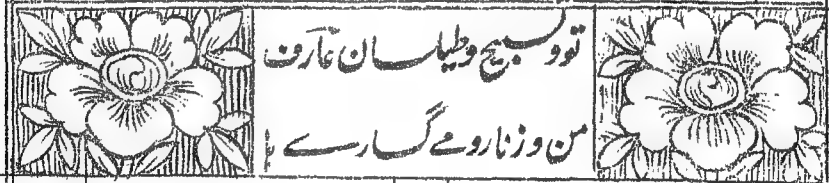
<p>هر دم و هر بار منم باید مرا تو به استغفار منم باید مرا و مبدم اقرار منم باید مرا چشم گوهر بار منم باید مرا شریعت ویدار منم باید مرا</p>	<p>حضرت پیرمغان را بندگی هر نفس هزار از زهد و ریا تا قیامت زنده ام از بوی عشق تا کنم آینه گوشتش بنیان تا تلخ کامم کرده سیراب قطار</p>	
	<p>غرق بحر گشت هم عارف و دیده پر غفار منم باید مرا</p>	
<p>اگر شکسته دلی باشدت بیار اینجبا غرد و کبر خجاک سیه سپار اینجبا مساز پیشه و هرگز مکن شعار اینجبا ز دیده دانه اشکی خروبار اینجبا بسک و مال مکن تکیه زینهار اینجبا که عاقبت کشد و سازدت مزار اینجبا</p>	<p>دل و دست نی آیدت بکار اینجبا زمانه نخست فرعون یاد میدارد بجز فرقه تنی و غیر عاجز می کاری بفکر حاصل فردای خوشتن امروز سکندر و جم و کاوس و کی کجاشند اگر بر پیش تو خندد فلک مشو غافل</p>	
	<p>نشد بکام تو دور فلک مباحش ملول نداده اند به کس عارف اختیار اینجبا</p>	

<p> بادۀ گلغام سے باید مرا مست می افتاد و در میخانه و الہ و سرگشته در کوی بہستان در فراقت ای صنم با خون چشم و صدف نور و ظلمت رخسار و لطف جان شیرین کرد مت ای بت نشا </p>	<p> در بلورین جام سے باید مرا فاسخ از ایام سے باید مرا ترک تنگ و نام سے باید مرا حال دل ارقام سے باید مرا در صبح و شام سے باید مرا پوسہ انعام سے باید مرا </p>	
	<p> عارفانہ صفت بر تخت گل جام جم فرجام سے باید مرا </p>	
<p> ز عیب بینی مردم نظر بہ بند اینجبا سزای آنکہ نماید سری بلند اینجبا مئی دہند ترا تا مئی کشند اینجبا بحکم عدل گل و خار توام اند اینجبا اگر کہ دشمن جان خودی بخند اینجبا </p>	<p> ترا اگر چہ نخواہ رسد گزند اینجبا بی پای شمع شنیدم ز قہقئی سے گفت بنار و نعمت و نیای و دود بخوش منال درین چین گل بی زخم خار چیدہ نشد ولیل ز بہر شبہا ز خندہ کبک است </p>	
	<p> نشاط و ایم و عیش ہمیشگی عارف ندادہ اند و کسی را مئی دہند اینجبا </p>	

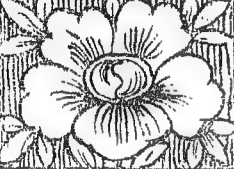
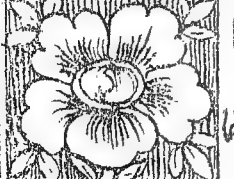
<p>خارج از اندازے باید مرا منتخب ممتازے باید مرا ہمدوم و ہمزائے باید مرا رنگ سوز و سازے باید مرا مرغ دل پر بازے باید مرا پر فلک پروازے باید مرا</p>	<p>ظہر شیرازے باید مرا از دو عالم یک نگار نارین از ہمہ خلق جهان مینایے شمع سان از تاب رخسار تبار باغبان بہر خدا و فصل گل تا کی مانم اسیر دام تن</p>
	<p>عارفان بہند باہند و بستے ترک ترک و تازے باید مرا</p>
<p>کعبہ شد سنگ آستانہ ما مشت پرست آشیانہ ما گوش دل میدرد و ترانہ ما میسر و اشک داندہ ما در نفس بود آب و داندہ ما شجرہ شہر شد فائدہ ما کہ فلک سوز و از زبانیہ ما</p>	<p>آمد آن بت بسوی خاندہ ما برق غیرت مشوختنہ ما بلبل آن سا بوصف آن گل رو آب در آبروے مروارید مادرم از دلفان زادہ ہنوز چاک کردیم پردہ ناموس آن چنانم گرفتہ آتش عشق</p>



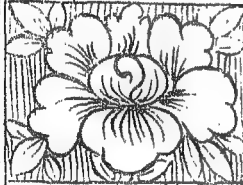
تو درکار عرشوہ کارے ہا	من و سرگرم جان شارسے ہا
تو و دل و دوزی خدنگ نگاہ	من و چشم امیدوارے ہا
تو و مفتون گو نہ گو نہ حجاب	من و اقسام شہر سارے ہا
تو و صد گو نہ رنگ بیزارے	من و انواع خواستگارے ہا
تو و ہر دم بختہ با اغیار	من و از گریہ رود بارے ہا
من و این خاکساری و پستے	تو و آن اوج شہر یارے ہا
تو و آن غمز و ناز و زیبائے	من و این بجز و انگارے ہا



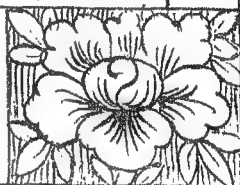
جام می لب سیریزے باید مرا	از خودی پیر سیریزے باید مرا
بادہ شور انگیزے باید مرا	تلخ و تند و تیزے باید مرا
سایہ ابر بہار و فصل گل	بانگ ریزا ریزے باید مرا
ساقیا رنج خسار می کشد	درد لب آئینہ ریزے باید مرا

<p>سربدار آویزم بایدمرا روز رستاخیزم بایدمرا خاک عنبر بیزم بایدمرا</p>	<p>گرانا الحق نیزم منصورسان ازیراسته شرح شبهای فراق ای صباگر بگذری در کوچه یار</p>
	<p>عارف محبت عیسی مرتضی بر تراز هر چیزم بایدمرا</p>
<p>بر نافهای گیسو خوشبو مصطفی ناتار هاست در سر موم مصطفی نیکو اشارت نیست به ابرو مصطفی ایزد و نماست آینه رو مصطفی بشکفته آبروی گل ازخو مصطفی و حیبتجری قاست دیکو مصطفی گردیدن بگرد سر کو مصطفی ورد حبت شامل نیکو مصطفی</p>	<p>صلوات بر سلاسل گیسوی مصطفی حاجت کجا بشک تارے بود مرا محراب را هدیه حق بن چوب سنگری بادیده خدای شناس از نظر کنه در گلستان گلشن و گلزار و هر چمن طوبی کشیده شاخ بهر قصری از بهشت هر یک قدم برابر صد حج اکبر است جن و بشر طالع هر مغت آسمان</p>
	<p>هر آن و هر نفس هم در و عارف صلوات بر خصال و بر خو مصطفی</p>

سیر گلشن بچه کارست مرا	دارغ دل باغ و بهارست مرا
سمن گلشن جنت بنظر	بی گل روی تو خارست مرا
نازنینا ز متنای جان	با سر کوی تو عارست مرا
یار باز آ که پراز گوهر اشک	دامن موجب و کنارست مرا
اللہ اشک که بجز سو نگر	نقش روی تو دو چارست مرا
بی که غمزه شوخت ای بت	دین و دل جمله ثارست مرا



عارف باعد و نام علی



چشم از روز شما رست مرا

بی نیاز از جنت فردوس و رضوانیم ما	بی تکلف خاکسار کوی جانانیم ما
بی سرو بی پاییم ای منعم بچشم کم مبین	تاج و تخت بینوای را سلیمانیم ما
پشت بر دیوار حسرت ای صنم محو نگاه	در جمالت صاف چون آئینه حیرانیم ما
گر بطفم مینوازی عین احسان شماست	در بقهر میکشی از جان ثار انیم ما
با دل صد پاره در عهد فراق ای پری	هر نفس با دیو غم دست و گیر بانیم ما
گر می باز را نازم که با سودای عشق	فارغ از سود و زیان نفع و نقصانیم ما
سرخوش و سرشار مست از بهر پیر مغال	در بغل می جام بر کف گل بانیم ما

اندوین جان نه پنداری که صاحبخانه
خانه می ماند بجا عارص نمی مانیم ما

<p>شاه و شاهانیم و در خود عالمی داریم ما گرچه در ظاهر لباس مانتی داریم ما دم ز نیم از جام صهبانا دمی داریم ما سینه پر داغ و چشم پر غمی داریم ما فی که دل در چرخ زلف پر غمی داریم ما این همی یک انتظار مقدمی داریم ما</p>	<p>تانه پنداری ز درویشی غمی داریم ما عیش با باخوشتن داریم در زیر گلیم دو رنگ را اعتباری نیست ایساقی بیا در سر باز عشق از سود و سودای بتان هر نفس چون مار اگر بخوشتن چرخ رو است در برم آری نیای بر سرم باری بیا</p>
--	--

آدمی بودن بمعنی عار فاقبس مشکل است
گرچه در صورت علف آدمی داریم ما

<p>خانه تو به چپ راه خراب است اینجا قلقل بخودی و جوش شراب است اینجا سجده زنا رو همی شیشه کباب است اینجا عاشقانیم و چه پروای حساب است اینجا شریعت عذاب جنان عین عذاب است اینجا</p>	<p>قلزم می که در عالم آب است اینجا طرفه جوش گل و در طر فی جوش سباع این خرابات معان است و دروستانند بس کن ای واعظ و این دفتر خود را در پیچ خوش عشق بلا نوشی و آتش نفسی است</p>
---	---

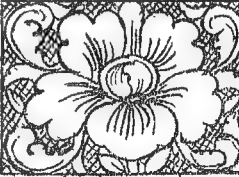
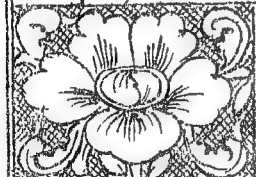
کوی عشق سرب و رو با ده کشتان رنند استند
 آنچه در کعبه گناه است صواب است اینجا

عارف باز چو در عین حقیقت نگرم
 آنچه آید بظن مریخ سراب است اینجا


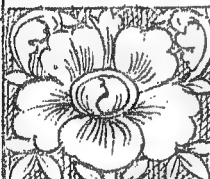
شوریده و سرگشته از آن است دل ما	سودازده زلف بتان است دل ما
خون گشته و از دیده روان است دل ما	در فرقت جانانه بجان است دل ما
چون ماهی بی آب طپان است دل ما	در سینه سوزان بتنهای وصلت
از سینه سوختی دیده روان است دل ما	اندر پله دیدار تو این طرئه که سرمه
در ناله و فریاد و فغان است دل ما	پیوسته بیا و لب شیرین تو چون نه
الله چه قدر بر تو کشان است دل ما	از کوی تو یکدم سوی تن باز نیامد
من با تو چگویم که چنان است دل ما	لحنت جگر از دیده فرو بار و و گردید
تا صبح قیامت نگران است دل ما	بر روی تو در قبر هم از روزن دیده
بیزار از فردوس جهان است دل ما	تا با و الهی سر ما با و در دوست

عارف قسم پیر میان و بر عشق
 هر چند که پیریم جوان است دل ما

صبح عیش است شام ما تم ما
 عید می جوشد از محرم ما

<p>غیر این مردم است آدم ما در سلیمان و ما بین فرق است تو اگر واقف ز لذت عشق بیخودی راجه پاک شاه و وزیر نقل و جہام و صراح و مینا حقیقت کم از خدائی نیست راز جان نوزول کرا گویم یکدم ازمانی کند دوری نوجوانی بخاک می جویم جنتی کاندنوباشد دوست صنابوی مشک گیسویت</p>	<p>عالم دیگرست عالم ما دست غیری ندیده خاتم ما خط تریاق سے دہسم ما خم فراطون و جام سے جم ما کس و غمخوار و یار و محرم ما گر شود ملک دل مسلم ما نہ کسی آشنا نہ محرم ما محب بربخ و مرجع غم ما بی سبب نیست قامت خم ما سقر و دوزخ و جہنم ما نزد و تا قیامت از شرم ما</p>
 <p>می پرستے سید بہ تبارن حضرت غم امام عظم ما</p>	
<p>سینہ و اینم و چہ حاجت بگلستان مارا یار را بر سرم افست و گذر صد افسوس</p>	<p>پہ کم از باغ بو و چاک گریبان مارا نیست جانی کہ بود لایقی قسمر بان مارا</p>

خواهم از عشقِ بتان تو به بنایم لیکن	من سیر دل و دل بنده خوبان مارا
بنده را هم هوسِ دانش و تقوی بودی	دل دیوانه اگر بود بفرمان مارا
تا شدم در صفتِ عشاق تو منظور نگاه	دل مشبک شده از کاوشِ مژگان مارا
با کم از اشک روان نیست از آن می ترم	که بطوفان دهد این دیده گریان مارا
بسکه خون شد دل صد داغ و چکید از دیده	لاله زاری شده هر گوشه و امان مارا
تا یکی مدرسه و در و سر از بخت خرد	کاش میداد چون سربه بیابان مارا
حالت رفتن فردوس ندارم از شیخ	گوشه میبکده کم نیست از رضوان مارا

عارفان خود همه تن بنده عشقیم چه کار	
به نصارا و پیرو می و مسلمان مارا	

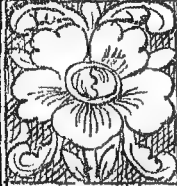
مردم و او بر مزار آمد مرا	صبر من آخر بکار آمد مرا
ریخت در کل نخل امیدم مفر	بعد عمری گریه بار آمد مرا
یک بیک از من دل دین در ربو	طرفه طاری و دو چار آمد مرا
بر سر کافرنیاید آنچه دوشش	بر سر دل ز منتظر آمد مرا
خاک آن راهی که از آن ره سوا	شهنشوار تا جد آمد مرا
رفتی و چون ابر نیسان در پیت	گریه های یار بار آمد مرا

کافرم گرد و فراق ت ای صنم

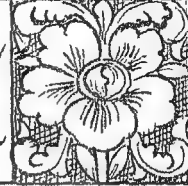
یک نفس یک دم قرار آمد مرا

مهر ببرد و بر سودای غم

یک طلب کردم هزار آمد مرا



روز غم عارف به کنج بی کسی



ساغر می دستیار آمد مرا

ردیف بار

فصل گل آمد و بهار شراب

ساقیا ساقیا شتاب شتاب

نشئه ام نشئه ساقیا رحمی

سو ختم سو ختم کباب کباب

نوبهار است و مطربا برخیز

چنگ زن چنگ زن بآب رباب

بی میم حال ملک دل ساقی

سر بسیر سر بسیر خراب خراب

هر دم از خون دیده می سازم

دست و پا دست و پا خضاب خضاب

اگر ته هست ذوق جام صبور

هوش کن هوش کن محراب محراب

هر نفس با غم تو میسید ارم

شرح دل شرح دل کتاب کتاب

اگر شناسی تو خشم خود در بین

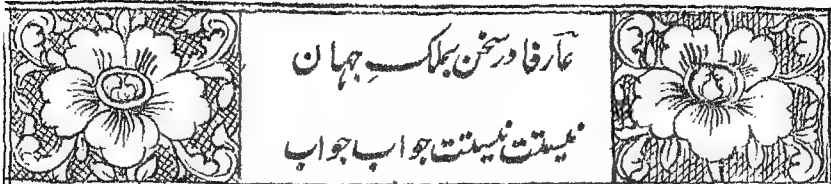
نقش خود نقش خود در آب در آب

پیری و عشق لذت می دهد

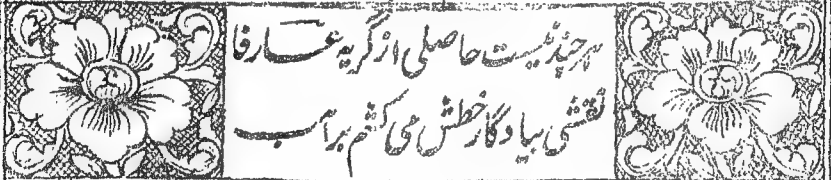
ای خوشای خوشای شتاب شتاب

بی حجاب است چهره حجابان

خود توئی خود توئی حجاب حجاب



<p>خوای اگر که دفتر غم را دهی به آب و فصل نو بهار مده دور می ز کف در پای خم بیکده نشین و می بنوش منت گذارد و رخ و بیز از بستم بحث و جدال بیهوده ای شیخ تا بکه بشنوز من اگر چه توئی طالب نجات ایدل نفس کشیده و در هم شکسته گر گنج سیر خویش بویرانه می نهی</p>	<p>بر نیز و خوش بجانب میخانه در شتاب بان ای پسر که میگذرد موسم شباب بیم چه از عقاب و امید چه از ثواب قربان چشم مست تو ساقی بده شراب بکشاسر کتابی و بر آب ده کتاب در چنگ چنگ مین مین شراب غافل مشو بهستی مو هو م چون حباب ای دوست کرده ام دل زین آرزو خراب</p>
---	--



<p>در چشم نوش لب ز درو شرب هر چه از دل و جان ای ستم در چشم ببران تو از حد گذشت</p>	<p>جان بلم جان بلم جان بلم در طلبم در طلبم در طلب تاب و تبم تاب و تبم تاب و تب</p>
--	--

<p>بی سببم بی سببم بی سبب در عجبم در عجبم در عجب ور و لبم ور و لبم ور و لب</p>	<p>بهر خد از ارکش ای پر سے بے تو من ای جان جهان زندگی وصف رخ و زلف تو هر سج و شام</p>
<p>در همه عالم به سخن عارفان منتخبم منتخبم منتخب</p>	<p>در همه عالم به سخن عارفان منتخبم منتخبم منتخب</p>
<p>ساقیا باده پر شتیم ضرورت است امشب آنکه بی حور بود عین قصور است امشب زاهد گوشه نشین زنده باور است امشب میتوان گفت سیلانی مور است امشب مردوزن پیرو جوان در همه شور است امشب کارستان همه بار ب عفو است امشب غارت دین دل و عقل و شعور است امشب می لست که در جام بلور است امشب که مرا از خودی خویش نفور است امشب بی نصیب آنکه ازین مرحله دور است امشب</p>	<p>میدان منگل و دریای سرور است امشب گنگه را باغ جنان سر زده گوئی از آب عشرت باده کشان و طرب رندان است بسکه بر آب روان مرکب باد است و هوا و ده چپش شده بر پاکه بشیرین کامی ساقیا دور سر تو فک مکن باده بده ترک تازی بتان و عمل بدست است معنی آبجیات و صفت چشمه خضر از نیم ساغر لب بر نیز عطا کن ساقی می خور و دست بر افشان طرب کن عارف</p>

نیست در ساغر مَشرب آب مشب	چه کنم با دل کسب آب مشب
می وینا کجاست تا که در هم	خرد و هوشش را با آب مشب
جز بست شیر با ده نتوان کرد	عقد سیما با اضطراب مشب
نقد ایمان بجنس می بختیم	گر گنا هست و گر عذاب مشب
پیش آورکتابی می را	شیخ بر طاق نه کتاب مشب
ساقی با خیزد می بسا غریز	مطرب با زدن رباب مشب
غیر می از میانه من و یار	که کند بر طرف حجاب مشب
جوش ابرست خم نم باران	توان از می اجتناب مشب
چه شود گر در آید از در ما	یار بار می آفتاب مشب
می نماید به پرده و لباس	ماه من جلوه بی نقاب مشب
هر نفس در خیال زلف بتان	نار ساییم به پیچ و تاب مشب
عارفا با ده نوش و خوش نشین	روز عیش است ای بختاب مشب
روایت تار	
آنکه خون کرده دل با این است	نه اش اندیشه نه پروا این است
چشمش از کشته دیت می خواهد	طرفه این است و تماشا این است

عارض و قامت او میگویند
 سینه شد گشن سنگ طفلان
 روز اول بخند اداستم
 بیچس عقد زلفش نکشاد
 بد نکردم بتو ورزیدم عشق
 رو تسلیم و رضا گیر ای دل
 کافر عشقم اگر دیندارم
 سرا و قدم پیرمغان
 خیز که عالم بالا سنے تو

این بود جنت و طو یا این ست
 مگر عشق خدا یا این ست
 عاقبت قاتلم ایوا این ست
 مشکل این ست و معما این ست
 مردم اسی شوخ بفساد این ست
 کز همه انسب و اولای این ست
 راه این بی سرو بی پای این ست
 یاربم از تو مت این ست
 که ترا منزل و ما و این ست

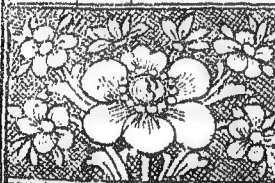
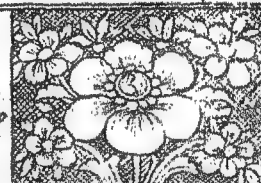
ز و سرور سر می کن عارف

مشراب مردم و انا این ست

از توبه بکسنت چه بیم است
 مینور میخور که او به رحمت
 پنداشته که بے خطائے
 می خوردن و از خودی رسیدن

بشکن بشکن خدا کریم است
 هم رحمن است و هم رحیم است
 ز نهار که این خطا عظیم است
 هشدار که جنت نعیم است

<p> بنت چہ کار آید ای شیخ باز مرہ آتشین نفس را زاد بہ کہ زہدے فرو شے تا کہ تر شے ز تلخ و شیرین ہر کو کہ بفقہ آشنا شد رو صحبت جو کہ نیک صحبت از حال نزار دل چہ پر سے بیاران را چہ چشم امید </p>	<p> آنرا کہ بسیکہ مقیم است کی باک جہنم و جہیم است آخر نہ مگر خدا علیم است بخشنده شہد و سم حکیم است صد طور کلیمش در گیم است اصحاب الکہف والرقیم است از دست مفارقت دویم است جائی کہ مسیح خود سقیم است </p>
---	---

	<p> از حق مگذر کلام عارف دریست کہ در گہر مقیم است </p>	
--	---	---

<p> شمشاد قدی لالہ رخ گلبدن این است ساقی اگر این ست و شراب کہن این است ترسم نہ حضرت زاهد ہم ازین دام مارا ہوس جنت و فردوس برین نیست بالعل لبش دم نرغذ چہ زخو بہ </p>	<p> جانانہ ہر خلوت و ہر انجمن این است کیش من و دین من و ایسان من این است گر کا کل و گر زلف شکن و دشمن این است در کوی تو میرم کہ بہشت عدن این است گل پیش و ہانش نکشاید دہن این است </p>
--	--

<p>با کنج خرابات بسازیم به خسته جانانه آفاقه و خود را نشناسی</p>	<p>الحق دو جهان را بر سر پا زدن این است در عین خودی غافل از خود سخن این است</p>
<p>عارف نه که تار اهر و منزل عشقه دل اودن و خون خوردن و رسوا شدن این است</p>	<p>انچه برداشته بگذاشته می باید رفت زین گلستان و ز رنگینی این لاله رخان</p>
<p>دلا زین ماهمه برداشته می باید رفت واغها بر جگر انپاشته می باید رفت لب گزان کاشته تا کاشته می باید رفت رفتنی گرچه نه پنداشته می باید رفت</p>	<p>حاصل کار بعد حسرت ازین مزرع سبز خویش را خواه ازین کاخ زر اندود بدر</p>
<p>عارف عاقبت الامر برین صفحه دهر رقم نیست انکاشته می باید رفت</p>	<p>مار اسر و لجنوشی بر ب نیست اصحاب غمیم و هیچ پیشی</p>
<p>در ملت ما به از تعب نیست این شال سیه کم از قصب نیست این جوش شرک بی سبب نیست راهی بیاسنج عنب نیست</p>	<p>اگر خوب نظر کنی به انصاف شور ابر کش ختم فراقیم مستیم ز حسام عشق و مارا</p>

ما خود همه تن به خود فنا نسیم	حاجت بسیار است و غضب نیست
غم خوردن و شاد کام بودن	در عشق حکایت عجب نیست
در عهد فراق مه بر خسان کو	روزی که سیاه تر از شب نیست
در جرم حسرتی که ما راست	تفقدگی دل است تب نیست
خاکي نسب است آدمی زاده	عالی نسب آدمی نسب نیست



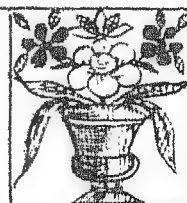
مطلوب کدام و کیست طالب
عارف بمیان اگر طلب نیست



گل شیوه نازک بدنی زان بدن آموخت	بلبل همه تن ناله حسرت ز من آموخت
هر صبح بصد گونه هوس پیش رخس گل	رنگینی حرف را بوجه حسن آموخت
از قامت دلجوی تو به سنگام تماشا	شمشاد و خرامیدن سر و چین آموخت
زان نگهت گیسو صفت نافه کشای	آهوی خطای و غزال خلق آموخت
افروختن و موختن بزم قفسا کو	آموختن از جانم و جانم ز تن آموخت
مسکینان حیرت زده ام این همه سودا	در حلقه آن زلف شکن در شکن آموخت

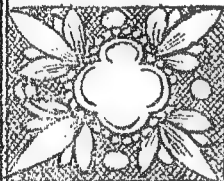


این طرفه مقالیست که در میکده عارف
اسرار خدا سے شراب کهن آموخت

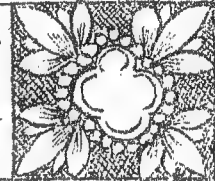


<p>بکوی دوست کسی را بزندگی باز است عجیب لعبتی ای بت که در سرای وجود نما بغزه شهیدم که در شریعت عشق مباش فیل و چو موری به کم قناعت کن</p>	<p>که از علائق دنیاش سوزنی باز است کسی که محورخت نیست نقشش یواز است کسی که کشته ناز تو نیست مردار است بهوش باش که پر خوار بیشتر خوار است</p>
<p>آشنای عشق بودن از خرد بیگانگیست سلم صدر ایمان عسقل آباد و جنون سعی آباد مفراد خراب آباد و دهر حاجت فرمان نباشد عاشق جانبا زرا</p>	<p>حیات بخشی عارف بگوشه چشمی است لطیفه ایست که مارا میج بیمار است</p>
<p>عاشق گمنام را از کلفت دنیا عظیم گر تو جانان می شناسی جان من جانانه عاشق گمنام را از کلفت دنیا عظیم</p>	<p>مرد عاشق را بشرب عاقلی و یوانگیست ترک عقل بهوش و ترک جودت و فرزانگیست چونکه میدانی که هر آباد را ویرانگیست بال و پر پروانه را در سوختن پروانگیست دیدۀ دل سوی جان بکشاکش جانانگیست کش نشان در بی نشانی خانه در بی نیست</p>
<p>سکین دلی مکن که دلم یار نازک است</p>	<p>عارف تا خود پرستی رتبت مردان مجوس خویش او هم شکن گردانمت مردانگیست این شیشه از جباب بجا بار نازک است</p>

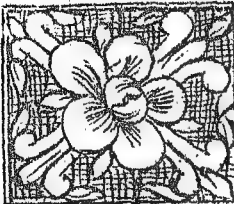
بر هم وزن سلاسل زلف از خدا تبرس	دلهای مردمان گرفتار نازک است
بر قرش گلی بگشای خوبه سن برانج	آیهسته تر عظام که رفتار نازک است
در شاه بوی عطر زلفت به بهتری	صد بار کی ز نافه تا تار نازک است
گفتی مثال سیم نماید لبان یار	باریک شو که معنی گفتار نازک است
از هست و نیست کم یار دم وزن	ز هزار کاین مقدمه بسیار نازک است



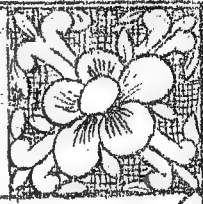
تاب نظر باده خوش نیست عارف
چشم سفید گشته کتان دار نازک است



آه چنان دلچسپ خاش بر لپان افتاده است	کش هزاران جان شیرین نیم جان افتاده است
ماه رویت دیده و با سر بشوق پای بوس	مهر افروز بر زمین از آسمان افتاده است
در بیت مستانه از بس می شتابد گرم رو	طفل شکم از نگاه مردمان افتاده است
از نظر بازی مکن عیسم که در روز ازل	عشق باروی نکور دیان ضمان افتاده است
سهرشی بر طاق ندای دل که اندر کوی عشق	کلاه کاوس و کی بر آستان افتاده است
آتش و رخ بمشربش باد اسرام	چشم هر کس بر رخ پیرمغان افتاده است
زاهد از روز ازل بر تخته قیمت انبال	قرعه عشرت بنام میکشان افتاده است
اگر همی خواهی سلامت رو خوشی پیشه کن	شمع را در پیش پاسر از زبان افتاده است

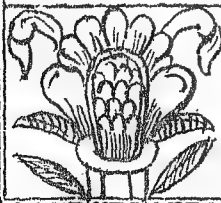


از بهار حسن و بخت عارف کرده گل
آتش حسرت بجان زاهدان افتاده است

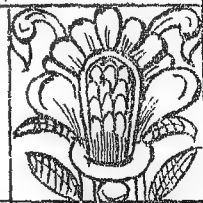


مرغ دل حسرت کباب افتاده است
خزّه بر آفتاب افتاده است
بیت ابر و لاجواب افتاده است
جان و دل در اضطراب افتاده است
دوست را بر رخ نقاب افتاده است
نخوشتن را خود حجاب افتاده است
مست و مدبوش و خراب افتاده است
چونکه در قسمت عقاب افتاده است
گو که خسرین با ثواب افتاده است
کاسه سرنی حساب افتاده است
کله افراسیاب افتاده است

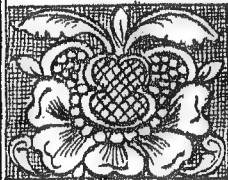
عکس ویش در شراب افتاده است
ماه من از پر تو مهر رخت
در نظم بر مصحف رویت بحسن
از شراب عارضت سیاهان
تا نه افتد چشم من بر روی دوست
روی او از پش کس مستور نیست
ای خوش آن رندی که در کوی معان
از نصیحت زاهدان مارا چپه سود
نوشه چینه هست ننگ عاشقان
پیش پائے خود نگر در کوسه عشق
گوی بازی پیش پائے خود کان



عارف از کساری پیش کن
کار ما با بوترا ب افتاده است

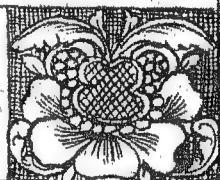


نی طاقتِ هجرانم و نی تاب وصال است پیر تاب مکن طسره گیسوی گره گیر مسکین و گدای تو ام ای خسرو شیرین وصف لب لعل تو بگفتن که تواند اندازه وصف تو بلب مهر خوشی است جویای زوای است بهر جا که کمالی است دنیا نه پسندیدم و حاشا که نشاید	القصه که در عشق تو آرام محال است گردن کشی از دام تو مارا چه مجال است وز گنج دهان تو کی بوسه سوال است کز شرح دهان تو ز بانها همه لال است باقی همه از روی مثل قال مقال است عاقل نبود آنکه بدنبال کمال است دل بستن چیزی که پذیرای زوال است
--	---

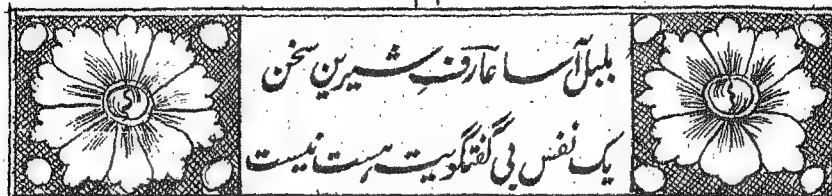


در مرحله عشق تو این بس نه که عارف

دیوانه انگشت شاه سچو هلال است

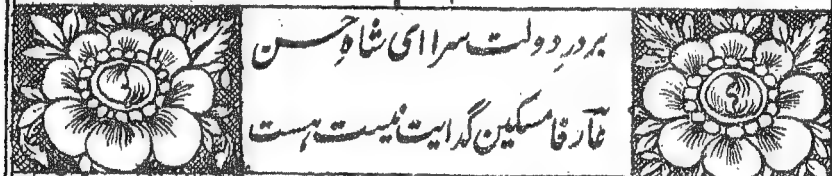


جنتی مانند رویت هست نیست در بهشت و خلد و فردوس برین از خطا تا چین و تا تار و خستن نخل طوبای بهشت عنبرین از زمین تا آسمان ای مظهر حسن نازنینا در همه خلق جهان	ایچ جا خوشتر ز رویت هست نیست نو گله بارنگ بویت هست نیست قیمت یک تار مویت هست نیست همسر نکویت هست نیست ذره بی حیثیت هست نیست ایچ دل بی ارزشیت هست نیست
---	--



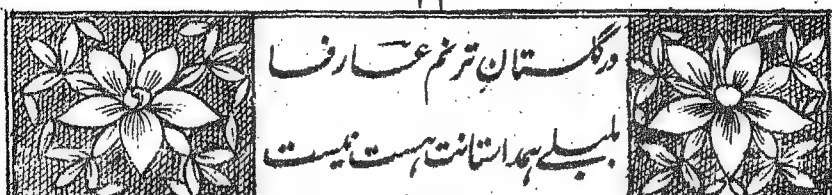
ظلم و جور و ماجرایت نیست هست
چشم دل اندر قفایت نیست هست
منزل و ما و او جایت نیست هست
هر که گوید از برایت نیست هست

من اگر گویم جفایت نیست هست
چون تو ام گفت ای وحشی غزال
در میان جان چو جان اندر بدن
ملک دل با سگ روه بیدلان



حرف رحمی بر زبانست هست نیست
شهبواری همعنانت هست نیست
تیز تر از ابروانت هست نیست
سرخ لعلی چون لبانت هست نیست
قبله جز آستانست هست نیست
در خیال و در گمانت هست نیست
سرکشی از گیسوانت هست نیست

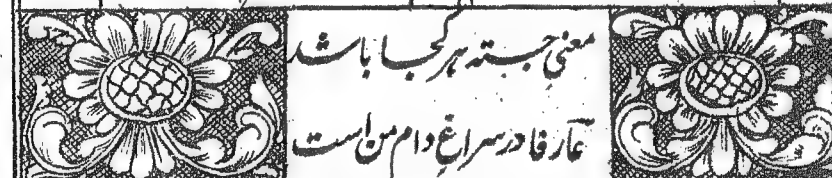
خوف خون عاشقانت هست نیست
در تمامی خسروان کو س ناز
ترک من در وصف پریش و الفقار
در بخشان شهودای کان حسن
عاکفان کعبه تسلیم را بگو
ریح باد لدادگان رسم و فا
تیره بختان پریشان حال را



در گلستان ترغیم عارفان

بسیار استانت هست نیست


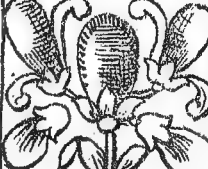


<p>شاد باش زمانه نام من است پیشوای من و امام من است حضرت عقل را سلام من است کمترین کمترین غلام من است همه کار جهان بکام من است تیز خورشید را بام من است محوشه بینی کلام من است</p>	<p>با دهنی بجمام من است مست عشقم جناب پیرمغان من و دیوانگی و خوش باشی شاد عالم بر تبه آرام می و معشوق و سیر باغ و فراغ نسبتی که زمین بخورشید است دهن باز مانده روح کلیم</p>
--	---



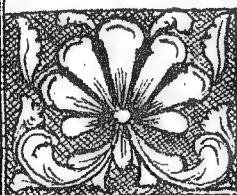
معنی جسته هر کجا باشد

عارف در سراغ دام من است

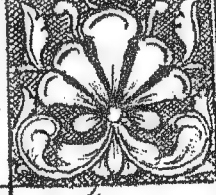
<p>گریه ام کمتر بار از گریه یعقوب نیست شورش طوفان لغم در نظر آشوب نیست ورنه آن بت از دل از دیده محبوب نیست کعبه و بتخانه غیر از سنگ غیر از چوب نیست</p>	<p>در فراق طاق صبرم کم از ایوب نیست بسکه جوشد سیل شک از چشم طوفان زابن باعث هجوری ماکوری چشم دل است چای بجایی مد و خواهی خدارا در خود آ</p>
---	---

<p>گر چه از پیر و جوان کن نیست کش مرغوب نیست گفت حکمت در سکون خانه مرطوب نیست</p>	<p>جنتی باید و مان تا میوه جنت خورد آمد آن بت پای بر ششم ترم نهبا و درفت</p>
 <p>عارف ترک طلب کن چونکه بر خیز و طلیب بیچ فرقی در میان طالب و مطلوب نیست</p>	
<p>راست گویم خدا گواه من است کوی میخانه خانقاه من است عشق جانسوز جانگاہ من است جز تو قاتل که داد خواه من است اثر و دوا آه من است پرتوی از جمال ماه من است این و وی علت نگاه من است من و تو محض اشتباه من است</p>	<p>حضرت عشق قبله گاه من است نه نهم پادام صوفی عقل قلب را آنکه زرتو اند کرد دیت چون من چه می پر سے بی سبب نیست چرخ نیلی رنگ نور خورشید را که می بینے غیر اونیست در جهان بود ما کیم او خود است هر چه که هست</p>
 <p>رهر و کوی عشق امی عارف فرش کسیر خاک راه من است</p>	 <p>رنیم و مست و باد پرستی شعار است پا بوسی بتان شرف و افتخار است</p>

<p> خوش مشربی بنده پندانه کار ماست آسنا هم از لذایذ فردوس عار ماست از راه لطف تاسر کوی تو بار ماست دورخ نمونه شرری از شرار ماست اقبال جو منفعل و شرمسار ماست تا چشم باز کرده خزان بهار ماست یاری که دمبدم همه دم در کنار ماست ای گندمی به دانه خالت مدار ماست در دت طلبیب ما و غمت عمکسار ماست </p>	<p> سج است فعل زاهد و در دست شغل شیخ اینجا چنین که ننگ زلفت است می کنم یار بکن که صاحب دل را بر می بخند درین گرفته آتش عشقی که فی المثل از بسکه خورفته فقر و قناعت خوش گشتی است حیف که چون گل درین چمن کوری نگر که در بدر آواره جویش چون خط بد در نقطه بس گشته بدام ننگ از هیچ دارم و عار از علاج وی </p>
---	---



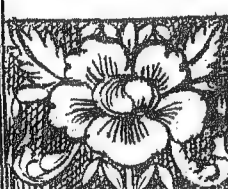
پُرکن ز می پیا له و عارف به نظم کوش
بر صفحه زمانه سخن یا و کار ماست



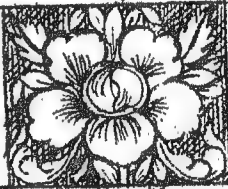
<p> آه سرد و رنگ زرد و اشک یزان بایت در وید کن دلا گرد و ق در مان بایت در چمن مانند گل پر خار و امان بایت ترک نام و ترک ننگ ترک ایمان بایت </p>	<p> آبروی دل اگر در عشق جانان بایت تن بزم عشق ده گر میکنی مرهم طبع آرزو داری کنی با سر خروئی سر بلند در طریق عاشقی گر کام جان سازی طلب </p>
--	--

<p>هر طرف از پیش و پس غوغای طفلان باید هر نفس با دیو غم دست گریبان بایدت تا بچو یوسف جور بر پنج چاه و زندان بایدت رو پریشان شو اگر زلف پریشان بایدت</p>	<p>چون هوس داری که باشی شهره شهر جنون عشق بازی با پر پرویان بنیدانی مگر گراهی خواهی شوی فرمان رواد مصر عشق بسته زلف پریشان را بجمیعت چه کار</p>
 <p>عارفا آدم صفت خواهی که بینی روی خلد یکسر از هندوستان عزم خراسان بایدت</p>	
<p>ور که اندر کار فقر و خاکساری رفت رفت خون سرخی بود در کار نگاری رفت رفت خاکساری رفت رفت و تاجداری رفت رفت کار با باناله و بابی قراری رفت رفت گر چو آدم کار مادر شمساری رفت رفت گر بجاری آمد آمد و ربکاری رفت رفت</p>	<p>عمر اگر در دولت و در شهر یاری رفت رفت یک کف خونم اگر با مال خوبان شد چه غم در دم مردن ترا این نکته گردد منکشف زندگی ما را اگر در کار حیران شد بشد نیستم غمگین که از فرط گنه شرمنده ام وقت جان کندن آن نسبت به الزام روح</p>
 <p>عارفا سر بر بدن جز محنت بار سه نبود در سرباری اگر بالا بداری رفت رفت</p>	
<p>حور بدینا گر آمده است بهین است</p>	<p>سرو قد و ماه روی و زهره جبین است</p>

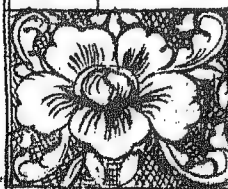
شده از مجنن و کرامت حش	لب شکرین و تکلمش نمکین است
ترک نگاهش که رهن دل و دینهاست	در خم ابرو و شش در سر پیکین است
از سر ایمان و جان دین دل ای بست	ما بگذشتیم اگر رضای تو این است
زار و نزار فراق و خسته احبسان	بی تو مرا حال دل چنان چنین است
پرده بر انداز از جمال دل آرا	رویتو بینم که به زخده برین است
بی خبری از گزند آه ضعیفان	قاتل اسفندیار چوب کزین است
سقف مکان را بعش اگر برسانی	عاقبت خواب خوش بزی زمین است



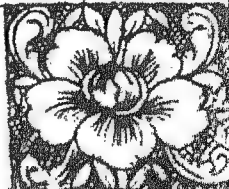
عارف اگر ره سپار پیر مغافسه
باده بکش خوش بزی نجات درین است

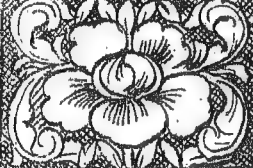
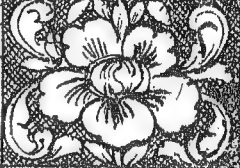


ببر پیران گل چاک چاک از روی زیبایت	هزارش عقده بر دل سروز از قدر عنایت
دران محشر که مردم شایق خلد و جنان باشند	مرا بس جنت دیدار روی عالم آرایت
ز حسرت لاله را در آرزویت و انخابر دل	جگر خون ارغوان ای گلغذاران در مقامیت
نه ما مردم می آتش بخیم ز گس هم	ببستر ناتوان از شیوه های چشم شهلاست



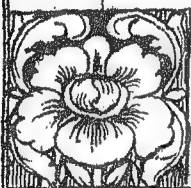
از ان ترسی که در خون نجس لوده می گردی
و گرنه ای صنم از قتل عارف نیست پرواست



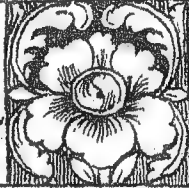
<p> نعل و نی لبینم آرزوست تامم اگر رفته بدیوانگه باقدر و جام ندارم سر در سر زلف تو بفسر خطا در غمت ای خسرو شیرین سخن سیر چمن را چه کنم ای خدا </p>	<p> تلخ شراب کهستم آرزوست زلف شکن در شکم آرزوست نوش دهن بردهنم آرزوست نافه چین خستم آرزوست جان کنی کو کهستم آرزوست ساقی گلگون بدنم آرزوست </p>
<p> زاتش خرابان عارف سوخن و ساخنم آرزوست </p>	 
<p> در کسوت تن آمد و نقشی زد و در رفت در دیده مردم شد و شد گرم تماشا در عقد لسان آمد و دم زد و معانی در بهیئت ابر آمد و ابی زد و بگذشت مضمون انا الحق شد و در صورت منصور رندان بهیجان درون آمد و نشست در بزم سخن طوطی طبع دل عارف </p>	<p> در صورت من آمد و نقشی زد و در رفت با وجه حسن آمد و نقشی زد و در رفت در سلک سخن آمد و نقشی زد و در رفت بارنگ چمن آمد و نقشی زد و در رفت بر دار و رسن آمد و نقشی زد و در رفت پیمانه شکن آمد و نقشی زد و در رفت شکر بدین آمد و نقشی زد و در رفت </p>

آتش عشق استخوانم سوخت
رفتم از سینه بر کشم آس
خواستم بر کشم ز دل فغان
لب کشادم که شکوه نبسایم
از عدم تا وجودم آتش زد

استخوانم چرخ برجام سوخت
نفس ای آه در دها نم سوخت
صاف اندر گلو فغانم سوخت
شعله بغیر تش زبانه سوخت
از مکان تا به لامکانم سوخت

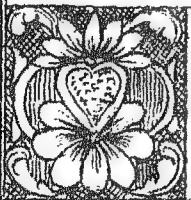


عاقبت آتش درون عارف
آتش کارا شد و نه اسم سوخت

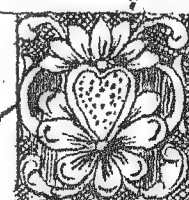




آنکه سرگرم خیالت نیست نیست
قوره کو در وجود و در شهود
سر بلندی را که جان و دل تبار
در نظرای بت مسلمانے که او
عاشقی کز راه الفت ای نگار
بسیح پیدائی که او اندر نهان

در مقامی و صالت نیست نیست
محو خورشید جالت نیست نیست
بر قد طوبی مثال نیست نیست
کافر بندوی خالت نیست نیست
مشت خوشنویس جالت نیست نیست
خانه پروردگالت نیست نیست

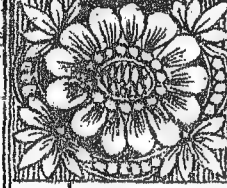
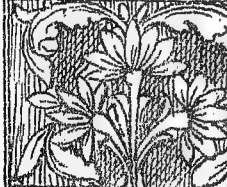


نی ہی عارف که کس اندر جهان
کش بدل فوق زلالت نیست نیست



<p>آنکه پا مال جفا نیست نیست در د و عالم هیچ موجودی که او در تمام خسران ای شاه حسن هیچ عیسی مشربی کش زنده دل در همه ذرات عالم آنکه او در گستان وجود ای گلزار</p>	<p>خاک در راه وفا نیست نیست بتلا اندر بلا نیست نیست آنکه مسکین و گدایت نیست نیست از لب معجز نایب نیست نیست دید ه بر مهر لقایت نیست نیست بلبل کو در ثنایت نیست نیست</p>
	<p>همچو عارف آن سیه بختی که او بسته زلف دو قنایت نیست نیست</p>
<p>پهلوی برض ده که شفا می به ازین نیست بی برگ نواشو که نوا می به ازین نیست سیراب قماشو که بقای می به ازین نیست از خون جگر کن که حنای می به ازین نیست هرگز بخدا هیچ بنائی به ازین نیست لیک بوسه بمن ده که عطای می به ازین نیست در هر دو جهان آب هوای می به ازین نیست</p>	 <p>با در و بسر کن که دوا می به ازین نیست چون سرودین باغ گرازم شنوی رست ای خواجه اگر تشنه لب آب بقای رنگین و نگارین کف دست و کف پا را تعمیر کن کعبه بنای دل ما کن ای خسرو خوبان جهان زان لب شیرین بیرون مرو از میکده عارف بتو گفتم</p>

<p>در خلد و جهان هم درو بامی به ازین نیست در کیش من ای شیخ اما می به ازین نیست در مذہب ما قعد و قیامی به ازین نیست دل ده که در گردانه و دامی به ازین نیست در شرب ما بخت و خامی به ازین نیست صحیحی به ازین نیست و شامی به ازین نیست</p>	<p>در میگردانین که مقامی به ازین نیست تا باد مرا پیروی سپهر مغان باد افتادن و برخاستن از غایت مست بازلف خم اندر خم و خال رخ جانان من بآسم و او باشد و دشنام و لطف شادم بخيال رخ و زلف تو که مارا</p>	
	<p>کل در عقب نام تلویند تو عارف بد نام جهان باش که نامی به ازین نیست</p>	
<p>چونم ز شوق تو جو شیرین آرزوی من است کلام تلخ نینوشیدن آرزوی من است بفرقت تو خروشیدن آرزوی من است براه و سل تو کو شیرین آرزوی من است</p>	<p>شراب عشق تو نوشیدن آرزوی من است ز نوش نوش دهان و لبان شیر نیست تمام تن همه تن بسجونی کمر بستن ز سرگذشتن و از پاهای در افتادن</p>	
	<p>قبای اطلس و بیابچه می کنند عارف گیلم فقر تو پوشیدن آرزوی من است</p>	
<p>محو دیدار تو صاحب نظری نیست که نیست</p>	<p>روشن از نور جمالت بصری نیست که نیست</p>	

<p>سر و سودای تو بیچ سری نیست که نیست صد چون گشته بهر را گدزی نیست که نیست که چون در پی وصلت بشری نیست که نیست</p>	<p>بشری کو بتو سر گرم نباشد نبود گشته بنجر ناز تو نه یک من که منم خبر وصل تو آ یا ز که پرسم یارب</p>
	<p>بره عشق قدم بی مد و پیر من که دین مرحله عارف خطری نیست که نیست</p>
<p>ولی مستغرق در یای خون است ازین آتش که مارا در و دل است که وصف حسنت از گفتن بردن است که نیز این نازنینان را شگون است دنی را را رغبت دنیا می دن است که هر شاخ بلندش سرنگون است که سر خم کرده چون بارش فزون است</p>	<p>چمی پری ز حال دل که چون است ازان ترسم که سرتا پا بسوزم چسان سازم بیان وصف حسنت بنازم گشته میگوید غمزه معلى رتبه کی مائل بدنیا است کشند سر پر فلک گر نخل بے بار نمی بینی درخت بارور را</p>
	<p>نصیحت عارف آگری پذیرے مشو عاقل که راحت جنون است</p>
<p>مرغ بسمل طپیده در خون است</p>	<p>چند پری که حالت چن است</p>

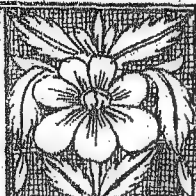
حال و احوال دل چه می پرست	به چنانی که بود بهیچون است
بار هجرت ز بس کشیده مرا	الف قد خمیده چون فن است
در فراقت ز بس گریسته ام	دیدم گام دور و دور چون است
بشمارم کدام یک ز غمت	چو غمت از شمار بیرون است
مایه امت با عا شق را	رنگ زرد است اشک گلگون است
با فراقت دسمه منی گذرد	که نه آهم غبار گردون است
روز فردا حساب باید داد	ایکه امر و زما لت افزون است
ملک دولت بکس وفا نه کند	گرچه فرعون و گرچه قارون است
عاقلان زمانه مجنون اند	عقل آن کو بود که مجنون است



عارف شهر را چه می خواست
جای دیوانه دشت و هامون است



جان فدایت نمودم هوس است	با وجودم نمودم هوس است
بس کلامت چو قد شیرین است	هی مکر رشف نمودم هوس است
چو مگس بوسه باز گنج لبست	بد دوستی ربودم هوس است
همه شب باد را ز می زلفت	سر شکوه کشودم هوس است

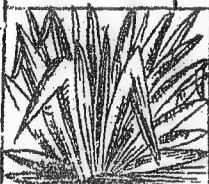


حاصل ز هدویش را عارف
باشراب آرمودنم هوس است

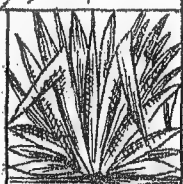


نفسی آرمیدنم هوس است
تا بدامن دریدنم هوس است
لب لعلت بکیدنم هوس است
بستایش خمیدنم هوس است
تلخ چندی شنیدنم هوس است
سهر بصر آرمیدنم هوس است

گل روی شنیدنم هوس است
پیش رویت چو گل گریبان را
بارم از دیده بخت بخت بگر
نزد محراب ابروان کجست
خسرو از دمان شیرینیت
دیده ام تا غزال چشمیت را



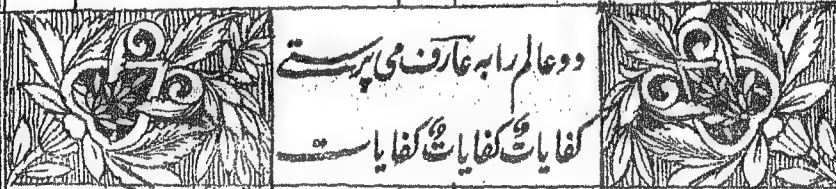
عارف از زبان شیرینش
می صافی کشیدنم هوس است



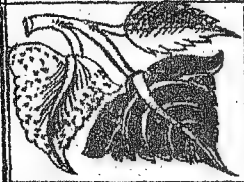



خرابات خرابات خراب است
هدایات هدایات هدایا است
حکایات حکایات حکایا است
روایات روایات روایا است
شهادات شهادات شهادا است

براهنیر اگر جوئی دلالات
میا ازینجودی در خود زمانه
شنو از آب کوثر با ده در نوش
مشو در جور و محبوبی به برکش
حریفان بشنوید از زهد تو به

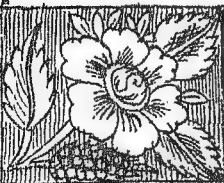
پناه از مدرسه در قیل و قالش	خراقات خراقات خراقات
گریز از گفتگوی اهل دنیا	فسادات فسادات فسادات
مکن بد با کسی تا بد نبینی	مکافات مکافات مکافات
چه شد مویت سفید از مرگ ندیش	علامات علامات علامات
به پرخوردن چه بینازی که بارت	کثافات کثافات کثافات
بسجده از چه روتازی که کارت	شکایات شکایات شکایات
امان جوئی بدوران بی خبر شو	سعادات سعادات سعادات



یوس از لبان یاری کی هم غنیمت است	بسیار اگر کرم نکند کم غنیمت است
که بیگیم نواز بدشنامی ای صنم	ترباق بوسه چون نبود هم غنیمت است
لب تشنگان کعبه القان و صدق را	کوثر چیست چشمه زمزم غنیمت است
زین گردش زمانه وزین دور روزگار	شادی نصیب اگر نشود غم غنیمت است
غافل مشو که پنج صبحی درین سپهر	اگر نگذرد عیش بجا تم غنیمت است
هجران نصیبگان سید روز را اگر تو	عید وصال نیست محرم غنیمت است

	<p>در این جهان حادثه ز نه سار عارف بی جام می مباش و می دم غنیمت است</p>	
<p>کرد آنچه خواست چون دچار ایهانه خست ساق شکست و خوف خدا را ایهانه خست خندید و رفت حسن او را ایهانه خست بی گوش کرد و بانگ در را ایهانه خست گویم چها چها که چها را ایهانه خست مشغول گشت و ورود عار ایهانه خست</p>	<p>شد باریب و بخش پار ایهانه ساخت پیو و باد و باد گران چون بار سید سر گرم ناز آمد و بسمل نمود دل فریاد باز دم پے آن ماه محمل در رغبت جدائی ما و مصیبتا رفتم که عرض حال کنم چون مرا بدید</p>	
	<p>از هر چه رفت گریه و گریه عارف او خود نمود و ما و شمار ایهانه خست</p>	
<p>یا راشدی نیست نگار اشدی نیست شیطان ملک عرش معلی اشدی نیست زاهد چو تو تزدیر و فن از ما اشدی نیست گم گشت که سود از دود پیدا اشدی نیست در را بگذر منزل و ما و اشدی نیست</p>	<p>قطع نظر از روی تو ما را اشدی نیست صحبت ندهد سود چو طینت نبود پاک مستقیم و خرابی تو و ندیم نظر باز افسوس که در چین سز لطف بتان دل بر خیز و پندار که این جای مقام است</p>	

گر شاه جهان است که بی چاره میسرود دفع اجل از خسرو دارا شدنی نیست

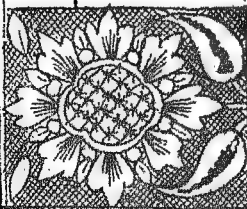


وصف گل رخسار تو عارف چه تواند
وصف بخ خورشید زحر باشدنی نیست

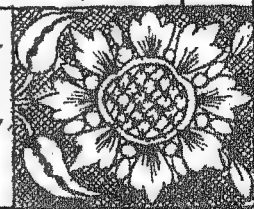


پیدا است که غیر در نظر نیست
جز روی تو منظم و گریه نیست
عیبی است که مثل دهن نیست
این است که سرور اثر نیست
شایسته نیم درو نیست
چون قد تو قصه مختصر نیست
جنت باغی که بیشتر نیست
اصلاش ز درد من خبر نیست
آخر سینه است این سپر نیست
صدا ده و یکی اش کارگر نیست

هر چند کز و نهفته تر نیست
مارا بوجه حق شناس
از حق گذر که عشق قبازی
آزادی بار بر نتابد
صد جرعه شراب اگر چه نایاب است
در باغ بهشت نخل طوبی
باروی تو خلدر اچه نسبت
از درد کسی نفس شمارم
تا چند زنی به سیر نازم
آه از دل سنگ این بتان آه



جنت آدم به گندمی داد
عارف پسر کم از پدر نیست



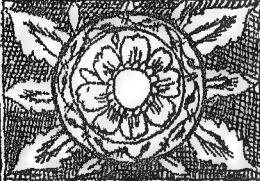
طرز شخصی حضرت انسان کامل بوده است	نورده با خور قطره بادریا مقابل بوده است
آنکه مایل ز دیده میجستیم در دل بوده است	این گهر بر عکس دریا سوی ساحل بوده است
مدتی دل گهر مسجد گهر به دیرم میکشد	تا کجا از حال خود سرگشته غافل بوده است
آنکه در کون و مکان می جستیم و پیدا نبود	و رسیدیم چون بخود در مانده منزل بوده است
غیر او از روی ظاهر هر چه آید در نظر	چون به بینی در حقیقت نقش باطل بوده است
ما پی دیدار او کردیم سمری را تلف	و آن همه طول را مل تحصیل حاصل بوده است
در هوایش کجیهای چرخ زن پر دانه وار	تا که امی شعله خونی شمع محفل بوده است
جان بیا بداد و منت برود هرگز دم نزد	کار و بار عاشقی کاری چه شکل بوده است
بی تو هر دم در مذاق ای خسرو شیرین دها	شریعت آب حیاتم ز هر قاتل بوده است
هوشمندی مایه تکلیف و صد در دست است	گر معنی میرسی دیوانه عاقل بوده است
نخل را بار آوری و در تخم بار افکندن است	و خل حبیب جو دور و امان سائل بوده است
اگر بمبدیل و بدستار کلان بودی کمال	اگر بید مسجد همانا شیخ کامل بوده است

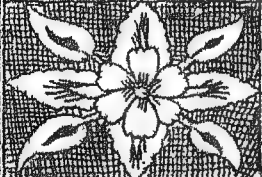
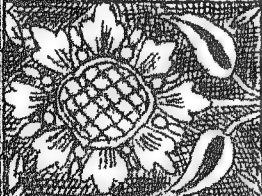
هر مقامی جلوه جانانه را در خور نبود	این کرامت قافا و طینت گل بوده است
اتقا از زاهد و از زنده میخواری خوش است	هر کسی در کار هستی بهر یک کاری خوش است

این چه نیرنگی است یارب که ندین بستان سرا	گل آزاد دی بلبل با گرفتاری خوش است
دلربایی از تو زیبای بیت از من بیدلی	بیوفایی از تو دمارا وفاداری خوش است
تو خدای بنده پرور من کمینه بنده است	از تو رحمت خوشتا از من گنهگاری خوش است
هر کسی بر مقتضای جنس جوید جنس خویش	ناجی از ناجی خوش است ناری از ناری خوش است
جای گل گل باید ایدل بود جای خار خار	با عدو و خو خواری و با دوست غم خواری خوش است
چشم مست و زلفت پر چنیت بقصد دین دل	یک بطاری خوش است و یک بعیاری خوش است

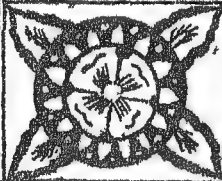
و چه فطر لذت است این کاندین ارال شفا	و هر کسی با صحت و عارف به بیماری خوش است
--------------------------------------	--

جان بازی کار بوا الهوس نیست	پردانه سوختن بگس نیست
زین بحر محیط پرتلاطم	جز کش مکشی نصیب خن نیست
اعوجج و عوج به ایست دنیا	با هر کس و بیار چکاس نیست
هر چند که قد خمید ما را	افسوس که این اشاره بن نیست
ابروی تو دلکش است اما	بر طاق بلند دست رس نیست
از یاد تو دل خدا گواه است	غافل یک آن و یک نفس نیست
ماجر که لا ابالیان را	پروای سیاست سن نیست

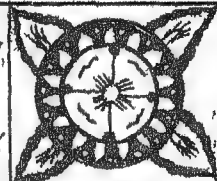
<p>اندیشه و بیم پیش و پس نیست آزادی ما ازین قفس نیست</p>	<p>مستغرق حالت جنون را اینجا چه که روز آخرت هم</p>
	<p>عارف سگ را قلاوه سازند بر گردن شیر نرمس نیست</p>
<p>چه بلا با غم آشنا شده است من چه گویم چها چها شده است همه در حق ما بجا شده است تن جان تن جدا شده است نه که امسال سالها شده است عفو کن عفو کن خطا شده است سینه ام روضه الصفا شده است و امن صبر من قبا شده است نه که امروز بارها شده است الف قائم دو تا شده است خانه ام خانه خدا شده است</p>	<p>تا زلف تو دل رها شده است بر دل ز داغ بحر لاله خزان اگر جفا رفته و روفا بار وی بیا و تو نه نفس هر دم بر من خسته این بهار خوشنزان مشک مویت بجان بهی گفتم با میدی که در برت خوانند بتنای وصل گل رویان ز تو بر دل جفا و جور و ستم بسکه با غمت کشیده چو دال شکر لعل ز دولت افلاس</p>

<p>اگر داور که ناروا شده است میتوان گفت که بلا شده است</p>	<p>من و شرب مدام و سرمستی بسکه افتاده گشته در کویت</p>
	<p>نه که امروز عارف از عسری به بلای تو مبتلا شده است</p>
<p>پیکان تو سخت دل نشین است پیوسته نشسته در کین است دل برده کنون بقصیدین است سنگین چه که بلکه آهمن است بنشسته نهان کرشمه این است ساقی چو چنان دمی چنین است کش باغ بهشت خوشه چین است آگنجی است که اندر آستین است آنرا که نگاه بر زمین است</p>	<p>تیر تو بسینه جاگزین است ترک نگوشت بقصد حبانم این طرفه نگر که چشم مست تازک بدنا دلست بسخته در دیده مردم و ز مردم ترسم سر دین برهنه ماند در کوی تو گلشنه است مارا دستی که هست بر اربا باشد هرگز در ره بسرنیامد</p>
	<p>بر عارف خود نگاه مکن ای دوست که وقت واپسین است</p>

دمی که بی تو نشینم اگر چیکند آن است	مثال ز لیقتم قالی که بی جان است
دماغ عشق نداری بهای زلف میپرس	که این معامله با خاطر پریشان است
کمال چو روجفارا که مرگ می خوانند	هزار مرتبه آسان تر از بهران است
ز بسکه لاله پرداغ رسته از خاکم	که دید آنکه نگفت آن شهید حرام است
هزار بار گرم بی سبب بیا زارے	نرخم از تو که رنجت نه کم ز احسان است
بجاه و مال چه نازد کسی که میداند	درین سرای فنا پنجره زده همان است



طریق زهد و ریاست شیوه عارف



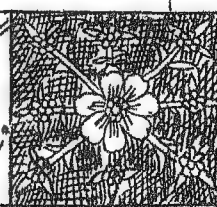
بنوش با ده که رحمت جزای عصیان است

بیا که میکنم اکنون ز دل کباب درست
به عکس گل چو کنی از عرق گلاب درست
بسعی کرده ام از تار تن رباب درست
بنامی هر چه نمودیم در شباب درست
چه سوداگر که کنی خانه با کتاب درست

تراز خون جگر کرده ام شراب درست
عجب گلی تو که حسنت شگفت تر گردد
بشوق مطرب باناز و با ادب درست
هزار حیف که در هم شکست در پیروی
ز علم مصحف دل نکست ز بنجیده

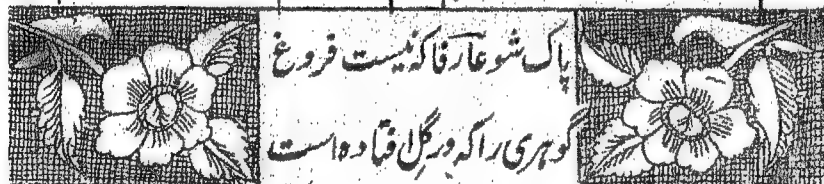


گو بسیکه بهیوده میرود عارف



ز خون دختر رزمی کند ثواب درست

رفتن کوش مشکل افتاده است	بسکه دل بر سر دل افتاده است
جای انگشت پانها دن نیست	پشته بر پشته بسمل افتاده است
بستم از آب دیده هر نقشه	همه با نقش باطل افتاده است
خوش بزمی کاندین خراب آباد	شادی و غم مقابل افتاده است
دل مار و بکعبه چون آرد	که با روش مائل افتاده است
دوری ماز بعد منزل نیست	قرب ما بعد منزل افتاده است
معنی آب ماسه داند	که ز دریا بساحل افتاده است
مهر جان بی حجاب می تابد	بمیان جسم حائل افتاده است

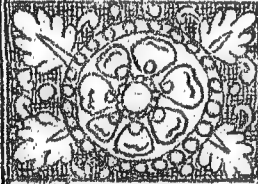


پاک شو عارف که نیست فروغ

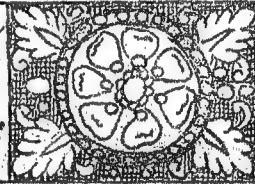
گوهری را که در گل افتاده است

دل بزلت تو بستنم هوس است	وز دو عالم گستنم هوس است
زیر تیغ بعزم جان دادن	بدوزانو گستنم هوس است
بسکه در مانده در غم خویشم	بدر از خویش گستنم هوس است
هر نفس تو به از منم معشوق	بستن و بهی گستنم هوس است
عارف از قید کار و بار جهان	راست چون سرور گستنم هوس است

یار آمد بی قرارم کرد و درفت	بی قرار و دل فگارم کرد و درفت
خوش بعشرت پنج وقتی داشتم	یک بیک با غم دو چارم کرد و درفت
سوخت از بنی اغ بر بالای داغ	پای تا سحر لاله زارم کرد و درفت
آمد از مادل ربود و دین ربود	بوالعجب کاری بکارم کرد و درفت
یکه و تنها به کنج بی کسی	خسته و زار و زارم کرد و درفت
می رسیدم از سوا و خویش تن	منکه یار آمد شکارم کرد و درفت
در میان جان و دل بشت گرم	وز دل و جان بر کنارم کرد و درفت



عارف آمد آن نگار ماه رو

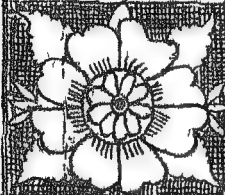


تیره بخت روزگارم کرد و درفت

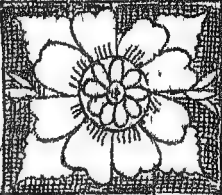
بغیر از دوست دیدن مصلحت نیست	بر او غیری گزیدن مصلحت نیست
درین ره آر میدان مصلحت نیست	بجز کاری چیدن مصلحت نیست
ره عشق است این ز بهار ز بهار	بکام دل رسیدن مصلحت نیست
و هر شاخ گل از گلشنه یاد	گل این باغ چیدن مصلحت نیست
درین موسم که ایام بهار است	دمی بی می کشیدن مصلحت نیست
شده از لاله گلشن سینه کوه	بدامن پاکشیدن مصلحت نیست

<p>به کنجی در شنیدن مصلحت نیست بدین خوبی چمیدن مصلحت نیست بچشم غیب دیدن مصلحت نیست اگر بستی بریدن مصلحت نیست بدی کنی هم شنیدن مصلحت نیست</p>	<p>کنون که آتش گل لاله افروخت حذر کن از گزند چشم مردم هزاران ساله یار آشنارا نه بندی دل کس تنای توانی چومی خواهی بدت را کس نگوید</p>
 <p>مکن عارف که در دامنش در افتی چو افتادی طعیدان مصلحت نیست</p>	
<p>چندان اگر گشت دیده که آه منم سرگذشت ای دیده خون بهار که کار از اثر گذشت انداخت سر بریزد و برق از نظر گذشت بر سینه کارگر شد و صاف از جگر گذشت هر حرم و هر قصور که کردیم در گذشت ترک امید کرد و جان و ز سر گذشت عمری مرا اگر چه سپرد و سفر گذشت یارب چها که بر سر این ماست پر گذشت</p>	<p>دو ششم بسر گذشت تو یکسر بسر گذشت باران گریه کرد و دلش از یاده سنگ شد و پرو به کوچه مرا که به اتفاق هر تیر و اشکاف که سر زد و شست ناز قربان بنده پروری و ناز لطف دوست در راه عشق هر گز نخستین قدم نه ساد و اگر بد در نقطه و چون نقطه پا سجا در دور گل بکنج نفس مانده مستلا</p>

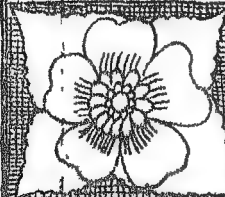
وصلش بصد باغ و داناگر شب
آن هم بگریه ز اول شب تا سحر گذشت



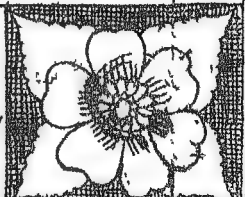
از دل قرار و صبر ز سر بهوش در ربود
روزی اگر بعارف دیوانه برگذشت



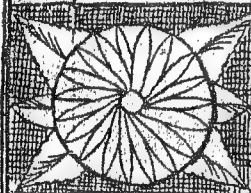
پاز سر بر گزیده باید رفت	در ره عشق دیده باید رفت
نیم سبل طلیده باید رفت	کوی عشق است کوی بازی نیست
خوانده بر خود دمیده باید رفت	آیت آن نیکو در راه مردم
ای برادر خمیده باید رفت	درو دیوار عشق سرشکن است
چند جامی کشیده باید رفت	راه عشق است راه بی پایان
تا بدامن دریده باید رفت	زین چن چو گل گریبان را
همه جارا دویده باید رفت	هیچ جای استقامت نیست
زهر حسرت چشیده باید رفت	از کف این بتان شیرین لب
طمع از جان بریده باید رفت	از جهان نا امید باید شد
همچو آهوسیده باید رفت	ره کمین گاه و گرگ بسیار است



جز گل باغ عساق ازین باغ
گل عیشی نخپیده باید رفت

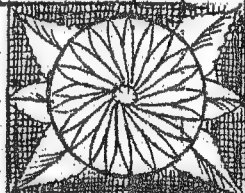


بجز طیش قلب را نداری نیست	زندگی غیر بی قراری نیست
نیست آرام روح را در تن	مرغ را دقش قراری نیست
گر به بینی بغور عمر عزیز	موت را غیر انتظار نیست
مگر خصل زندگانی ما	بجز از بارش رسانی نیست
مال و اموال و دولت دنیا	غیر اسباب انتشار نیست
بی تو ای دوست زندگی کردن	شرط انصاف شرطیاری نیست
خون نباید گریست بر خونه	که نگاری کف نگاری نیست
اگر داد و ده اختیار چه سود	زا اختیاری که اختیاری نیست



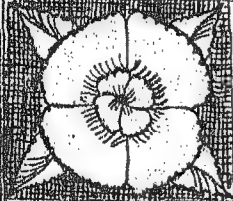
چار فردای عمر را عارف

بهر از عشق کار و باری نیست

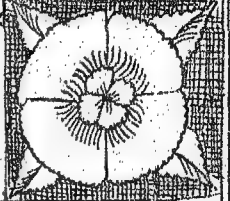


آتشوخ که در دیده عیانست عیان نیست	مردم صفت از چشم نهانست نهان نیست
بر مرکب تن گر چه بصد راه سواریم	افسوس که در دست عنانست عنان نیست
در نفی و ثبوت کمر و موسی میانش	تا چند توان گفت چنانست چنان نیست
این طرفه که از تاوک دلدوز نگاهش	بر سینه مجروح نشانست و نشان نیست
صد جان به بهاداد و یک بوسه گرفتن	در مشرب عشاق گرانست و گران نیست

گل رنگ شرابی بود و خلوت با غم | در انجمن عشق جهان است و جهان نیست

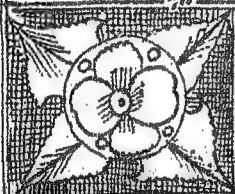


کم گشته غریب زده را نشان خدائی است
عارف نه که هر جا شمعان است مکان نیست

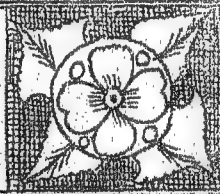


دل خلوت دوست انجمن نیست	این کعبه مقام ما و من نیست
هر گونه گلی درین چمن هست	یک رنگ فادرین چمن نیست
بیجا بود از بیت ان شکایت	بت نیست اگر چه دشمن نیست
نقش دهنست که مهر مهر است	این گونه عقیق درین نیست
حسن رخ و زلف و چشم مست	در زنگ و سنبل و سمن نیست
چون ماده مشک گیسوانست	در چین و تار و درختن نیست
گویم اگر ت میان ندارے	قولی است که اندرین سخن نیست
خو کرده چنان دلم بغربست	اصلا یا دیشل ز وطن نیست
جان داده خنجر نگاهت	محتاج بغسل یا کفن نیست
از هستی ما مراد جان است	مقصود عمارت بدن نیست
بش کن بش کن که جان پاکی	جزشت گلی رباطن نیست
جان بی تو خدای را نه بخشم	عارف بمنون و کوکب نیست

<p>با وجودیکه کس آگاه ز منسر نزل نیست بلکه هر دل که در و در دنیا شد دل نیست دلبری شیوه خورشید مهر کامل نیست اگر بد انم که تلاش من دل باطل نیست وره چیزی بمان من او حائل نیست ورنه ترک دل جان هیچ مرا مشکل نیست</p>	<p>هیچکس نیست که در که چه تو داخل نیست در د از بهر دل و دل ز برای در دست بچه رو نسبت رویت بده و مهر و هم آ ورم و طلبت لازمه بهر سبب خویش تن از سر سپردار سبب بهم خود را مشکلی آنست که معشوق نیاید بکنار</p>
---	--



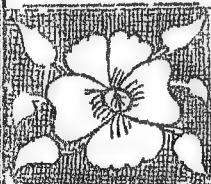
عارف از روشبند طلب و صل بتان



نال کن ناله که جز ناله ترا حاصل نیست

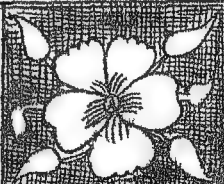
<p>خوش است مستی اگر دیش خمار نیست دل چه چاره که کاری دل اختیار نیست بودگی که پایش خلیده خاری نیست قسم بدر که در و ترا شمار نیست چو بنگری بجز اسباب انتشار نیست که خاکساری ماکم ز تا جداری نیست که هوشیار شدن شرط هوشیاری نیست</p>	<p>بدین چین که در و رنگ اعتباری نیست هزار مرتبه گویم که دل بکس ندادم براه وصل تو ای سرو قد درین گشتن بخیرم تم که ز دست کدام یک نالم مشغول فریفته ای دل بملک مال جهان صبا بخسرو ایران رسان پیام مرا ز کوی میکده عارف بر دین میانه ساز</p>
---	--

مريض عشقم در ماندگی دوای من است	ز پاره دل و بخت جگر غذای من است
هر آنچه یارین میکند سزای من است	خطای یار نباشد خطا خطای من است
گرم هزار ز در زده که باز آسیم	اگر جفای تو آنست این وفای من است
همی تو خواه بطعم نواز و خواهی کُش	رضا بهر چه تو باشی همان ضای من است
هیابیا که ز یک چشم بر راهم	بگش بگش که چنین عین مدعای من است
شبان تیره هجران بکج تنهائی	غم تو مونس و غمخوار و آشنای من است
مکن که با در دیگر روم ز درگاهت	بحضرت تو خدا یا همین دعای من است
باب دیده گلی را که پرورش کردم	برای غیر گل و خارش ز برای من است
منی که خانه براند از و خانه پر دو شمع	بهر کجا که رسم منزل و سراسی من است
بزم عشق بصد سوز و ساز همچون شمع	بقافای من است فنا بقای من است
بهر زه چند و وی پیش پای بنشین	بخواهد آمد اگر خود خدا خدای من است



بهر عشق فکند نیم خویش را عارف

تن است ز ورق و دلی را و خدا ی من است

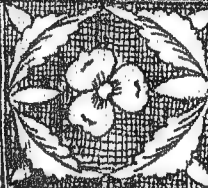



در واکه آن تجل و آن بت عاقبت
ویدی که عاقبت همه ز خورد و خوافت

ایام نوجوانی و دور شباهت
عمری که هر دوش بجهان بر است

<p>اگر با صواب رفت اگر با صواب رفت در کار ساقی و می و نقل و کباب رفت صد بارم از خود این خانه خراب رفت نسر تا سر این معامله درج و تا رفت</p>	<p>ساقی بیار باده که این پنج روز عمر خوش باد وقت آنکه همی نقد زندگیش از فرط اشتیاق لبست دوشی پری از سود و دل پسر ز سودای زلف یار</p>
 <p>شب رفت و صبح سر زد عارف ز خواب ناز بیدار شو که قافله رفت ای حباب رفت</p>	
<p>همی دو آتش می باید ای جناب گرفت بجای سجم باید یکفن شراب گرفت اکشید رخت و کنار می شیخ و شاب گرفت همی ز کج لبش بوسه بچساب گرفت</p>	<p>جهان را بر بهاری کنون که آب گرفت بهار سبزه و آب است جوش لاله و گل خوشا کسی که بهانا بگوشه سپند بتی شکر لب که را کشید تنگ به بر</p>
 <p>بحکم خواهش خود هر کس برای رفت بسوی میکرده عارف ره صواب گرفت</p>	
<p>خور نهان در ذره و در قطره دریا بوده است بلکه آدم اسم اعظم را مسما بوده است در بیان صفات انسانی سراپا بوده است</p>	<p>خوش طلسم حیرتی انسان دانا بوده است اسم اعظم و حقیقت نیست غیر از آدمی چار دفتر صحت و توریت و انجیل و زبور</p>

در نماز از روی معنی این رکوع و این سجود	گر بدانی جانب خود در مزویا ما بوده است
ایکه میداری خدای در لباس خود نهان	آری آری آدمی مشکل معما بوده است
حضرت سرکار انسانی بشیر از وجود	جانن شهزاده فرمان فرما بوده است
طرفه این باشد که او چون مردم چشم چشم	مینمودستی نهان از بسکه پیدا بوده است
هر چه آید بر سر مانیک و بد از غیر نیست	آن همان ضرب المثل از ما که بر ما بوده است

	عاقبت از آدم مراد مانده هر یک آدمی است	
	بلکه آن آدم که مر خود را شناسا بوده است	

عیش بی غم در جهان ای یار نیست	در گلستان بیچ گل بی خار نیست
از می عشرت درین مامتسکه	غیر ساغر دیگری سرشار نیست
اندرین وحشت سرای پر خطر	ماننی جز خانه خمار نیست
بیچ لذت از همه لذت و هر	عاشقان را خوشتر از دیدار نیست
دست در تبیح و دل مشغول غیر	این چنین بجه کم از زنا نیست
گر هزاران حج کنند بنود قبول	هر که را در کعبه دل باز نیست
راز شده را شاه باید راز دار	هر گدائی محرم اسرار نیست
چون نهای غور در این کارگاه	بیچ چیز از نیک بد بیکار نیست

سیح در مان بهر در و مفلسه | جز فلوس و شربت و نیار نیست

عارفانشین دمی بی شغل سے | سیح کاری بهت از این کار نیست

ردیف ثار

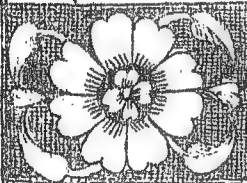
در پیت جامه ناموس در یدیم عبث	کوچه در کوچه براه تو دو یدیم عبث
عالم هسته ما چون بجز از خواب نبود	نیک و بد هر چه درین واقعه دیدیم عبث
بچنین دیر فن در دل اگر مهر بسته	برگزیدیم عبث بر نه گزیدیم عبث
ایدل از کشکشان بار قدر سر و قدان	سر بسر، سچو کمان گر چه خمیدیم عبث
بمقامی که دمی تکیه در و ممکن نیست	کز در و فرض مثل هم بر سیدیم عبث
سر بسر از گفت صیاد اجل در چه سر	چغندسان خانه بویرا نه گزیدیم عبث
آخر کار چو در قسمت ماکشتن بود	هر چه در این چمن سهر چه یدیم عبث
بو فاداری بی مهربان یا عسری	غم و رنج و ستم و جور کشیدیم عبث

عاقبت عارف ازین نزم چو باید برخاست | هر چه گفتیم عبث هر چه شنیدیم عبث

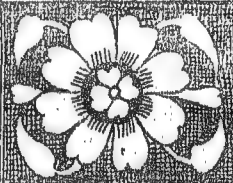
الغیاث ایسا یه جان الغیاث

در لبانت آب حیوان الغیاث

می‌پیم چون ماهی از لب تنگی	سوختم از سوز بجران الغیث
در دمددم در دمددم در دمددم	ای دوا می در دمدان الغیث
ز اشتیاق هر نفس جان می‌کنم	هر دمستای من بقران الغیث
تا یکی دندان فشارم بر جگر	مردم از جور رقیبمان الغیث
هر نفس از دور دوری بر فلک	میرسانم آه و افغان الغیث
و مبدم در یاد مرجان لبست	خون فشامم از دو چشممان الغیث
آنچه از دست فراق می‌کشم	نیست اندر حد امکان الغیث

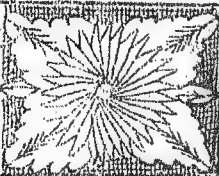
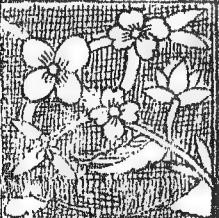
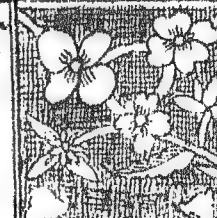


ظلمت پندست عارف راه گم
الغیثای مهربانان الغیث

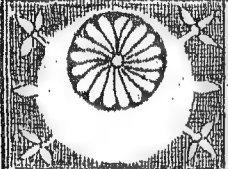


روایت ابی‌کحیم

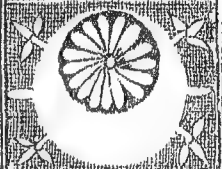
چنان گرفته بعهده تو کار عشق رواج	که چشمست تو از محاسب ستانداج
تویی بملکت حسن تا بداران را	بوجه احسن من خوبی چو دیر بر تاراج
بجلوه بر فلک دلبری تویی خورشید	سمای عالم عشاق را تویی چو سراج
ز رشک لعل لبست خون جگر عقیق من	خط زخمة ما چین و چین گرفته خراج
دل تو سخت و مرا نرم دل خلد و ندا	چگونه ساز شود در میان سنگ و زجاج

مستاع دین و دل و صبر و هوش را تا راج	پی آفرمان بسر کوی او بر س که کنی
	
<p>بمزه در پی درمان دل میو عارف که در عشق ندارد و سوا می مرگ عساج</p>	
<p>چون کوی دوست هست برضوان چستیا دیوانه را بدین و بایمان چه چستیا با عقل هوش با سر و سامان چه چستیا مار اجماع و مهر درخشان چه چستیا اورا بسیر باغ و گلستان چه چستیا پروانه را بدین فرمان چه چستیا ایکنان را بمر دم و دمان چه چستیا بانوبهار و صوت هزاران چه چستیا</p>	<p>عشاق را بحر و غلستان چه احتیاج خو در فتنه را چه حاجت تقوی و دانش است صحرا نور و مر حله پیا پی عشق را روشن بود و ز حبله جانان جهان با از غرط و داغ سینه نکش که گلشن است در فعل جانفشانی و در کار سنجستن غور را نظر بدیده انصاف اگر کنی هجرا کشیدگان غم آ باد ناله را</p>
	
<p>عارف دین معامله انصاف اگر کنی بافضل حق سجد در کیمان چه چستیا</p>	
بی نای تو نباشد سلیمان محتاج	مرد عاشق نبود با سر و سامان محتاج

دل غ پروردۀ سودا می غمت کی باشد	بتماشای گل و سیر گلستان محتاج
مست صهبای لب لعل تو دین را چه کند	نیست زنجیری زلف تو بایمان محتاج
اکا فرم بی تو اگر مایل جنت باشم	نیستم با سر کوس تو برضوان محتاج
در خم تیغ تو بدلسوزی مرهم خندان	نیست لذت چش در دو بدردمان محتاج
سومن مفلس بی چیز کم از کافر نیست	بارا لها نبود هیچ مسلمان محتاج

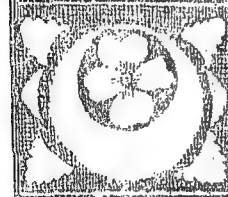


عارفا خون خور و از خوان فلک طلب
بسان سینه زدن به که به و نمان محتاج

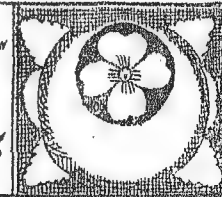


نیم زد و ملت و صلت باین و آن محتاج
اسیر عشق نباشد پاسبان محتاج
کسی مباد خدا یا به ناکسان محتاج
نیم به پرورش تن قسم بجان محتاج
خراب عشق نهلید باین و آن محتاج
باب زندگی و عمر بآودان محتاج

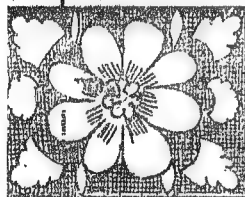
نه مستمند بکوثر نه با جنان محتاج
شکینج زلف تو دل داری مرا کافی است
ز چار طبع مخالف رسیده جان لبم
و این لقمه بالیدگی نیالایم
حدیث روضه رضوان کیم ز راه برد
بخون طپیده تیغ غمت کجا باشد



هزار حیف که همچون توئی بود عارف
بر آستانه و نمان برای نمان محتاج

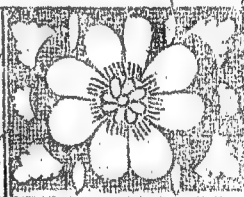


حسن تو تند ز مهر و مه باج	خوایان همه شهریار و تو تاج
دین و دل باز کف ر بودند	ترکان سیزده خوبست اراج
عمری بخمار بر عهده	این باد و نیکشیدم کاج
خون گرنه خورد و گرچه سازد	یک سینه بعد خدنگ آماج
در یاب بلند هستی را	معراج طلب رسد بجراج
حق گفتن و رفتن بر دار	این مرتبه بود حق حلاج
بر خیز و ازین چمن برون شو	زان پیش که آید امر خراج
محتاج کسیکه پیش خواهد	محتاج نصیب نیست محتاج



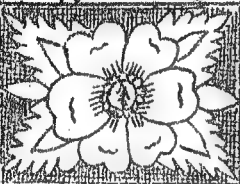
سیماب طلب نه بست عارف

کردیم اگر چه عقرب جراج



رویف الجیم فاری

اطلس دیبا همه ییچ اسپر ییچ	زینت دنیا همه ییچ اسپر ییچ
باز و باز یور و بالک و مال	ناز مفرام همه ییچ اسپر ییچ
تکیه کن بر کسر و تاج و تخت	ای شه والا همه ییچ اسپر ییچ
عمر گر بنمایه که ای بی بهاست	از تو و از ما همه ییچ اسپر ییچ

<p>ز آنکه جهان بهر هیچ است هیچ اسم و منعی بهر هیچ است هیچ عمر سرا پا بهر هیچ است هیچ</p>	<p>جنگ کن بر سر مال جهان سج نکش در پی نام و نشان عاقبت کار چو خوش دار</p>	
	<p>در چستان جهان عسارفا سیر و تماشا بهر هیچ است هیچ</p>	
<p>روین الی</p>		
<p>یاران بکوی میکرده حیو علی الصبح آن لعل رنگباده جان بخش روح و روح ای شیخ می حرام و فریب ریامباح قاموس را ورق کن بر آب و صراح چون زاهد از شراب پیر نیز از نکاح دیر پا و روی و موی تو هر شام و هر بام</p>	<p>آمد بهار خوشدلی و موسم صلاح قربان چشم مست تو ساقی بیام ریز باز آدم ز خیر مسلمانان که هست بشغف و ز من کتابی می راز کف من و اما دیت بدام بلا و فدا و نست باد و دآه و اشک عقیقی کبستم</p>	
	<p>بیرون ز کوی میکرده عارف مکرده نیست جای چنین پیر و دو جهان ماسن فلاح</p>	
<p>بطعن باز شود ویرالم و جان فسر</p>	<p>زمان غم بسر آید رسد زمان فسر</p>	

وز د هوای بخوشی گل کند بهار نشاد	شکوفا زار شود باغ و بوستان فرح
عروس و در نشیند تخت گل در باغ	بهر کشد قدح لاله کا مران فرح
و گر بناز بر آید شاخ گل بلبل	بخوشی کند آغاز داستان فرح
بعید نیست که از جوش قفل سینا	میخرقص نماید بر آسمان فرح
ز خرمی رسد آندم که غنچه و لاسا	چمن چمن شگفت گل بزرگ شان فرح

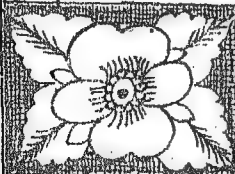
رسید عارف غمیده وقت آنکه شود	جهان واقع تبدیل در جهان فرح
------------------------------	-----------------------------

ردیف الحنا

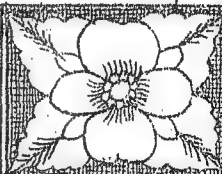
بس دلکش است اگر چه بظا هر کلام شیخ	ز نهار تا اسیر نگردی بدام شیخ
اگر گانند در نهان و عیان در لباس شیخ	مان معتقد مشوق بقعود و قیام شیخ
هر چند که جسم نیم بخت دهد ساز	هرگز مخور فریب صلوة و صیام شیخ
مانند عنکبوت بهر سوز تنسیده دام	هشدار تا که پانهی بی مقام شیخ
یکسر برد اگر چه فضیلت بد و زخم	حاشا که اقتباسم با امام شیخ
منکر که بی صراحی دبی باده گشته مست	جز خون خلق نیست شرابی بجام شیخ
روی و ریوا کبر و حسد کینه عارفان	اسلام اگر چنین بود از من سلام شیخ

گرچه شیرین است و خوش گفتار شیخ
دای بر آنکو که سر کارش فست
هان نه پنداری که نخواهی ش کنی
ای برادر جمله فن است و فریب
میکنی بلیس از روی تیار
گر بدانی کرده با سه خلوتی
وامها دارد نهان در زیر دلق
کوچه که پرخوش بدعت میپرد
نرم نرمک میسر آمد در کین
اگر سلمانی بروی است و ریا
میکنی بهتر که بودن در امان
مختر خنوز و شب بر پا بود

زینهار از شیخ و از کردار شیخ
با جناب شیخ و با سرکار شیخ
زیر بام و سایه دیوار شیخ
سود سودا در سر بازار شیخ
طوق لعنت بر زبان ایشان شیخ
در عجب مانی ز کار و بار شیخ
تا نباشی غافل از اسرار شیخ
پیش زین بادا در از افار شیخ
الحذر ای خفته از رفتار شیخ
جان پیغمبر بود بیزار شیخ
از فنون شیخ و از آزار شیخ
از هجوم خلق بر دربار شیخ



میتکم از بار یک خرقه عارف
خرقه و دراعه و دستار شیخ



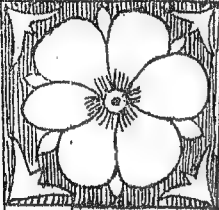
رویت الدال

و صف رخسارت بهم تقدیر نتوانست کرد	هیچکس آن سوره را تفسیر نتوانست کرد
چشم آرام از خیم ابروی یارای دل مدار	نکبیه هرگز بر دم شمشیر نتوانست کرد
عشقبازی را بخواب امن و آسایش هیچ کار	عاشقی بی ناله شبگیر نتوانست کرد
میکشم آهی و بس کن تیر آهیم آه آه	در دل سنگ بتان تاثیر نتوانست کرد
از تلاش عقل مسکین بر نیاید کار عشق	رو به بیچاره کار شیر نتوانست کرد
قابلیت چون نباشد تربیت بی حاصل است	کیا اگر خاک را اکسیر نتوانست کرد
زندگانی در حقیقت نیست جز خوابی بے مگر	هیچکس این خواب را تعبیر نتوانست کرد
زال گردون عاقبت زیرت کند گرستمی	پنجبه با این پیر غافلگیر نتوانست کرد

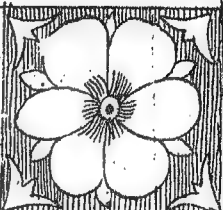
شرح حال خوشین را عارف اندر بزم عشق	انچه من گویم کسی تقریر نتوانست کرد
------------------------------------	------------------------------------

اگر آن گل را گذرد در گلشن افتد	بگلشن شور احسن احسن افتد
که دیدسته بغیر از چشم خوبان	که آهو باشد و شیر افکن افتد
ولاتا که روادارے که در پا	ز چشمم اشک دامن دامن افتد
بیاد آفری رخسارت ای بے	شرارم و در دل و جان و تن افتد
رو در گریز با خیم حسد تو به	بدل غوغای بشکن بشکن افتد

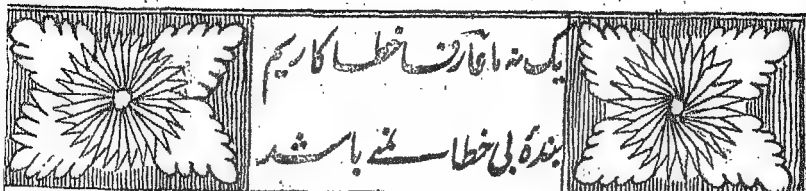
کجا هست خاک را کسیر ازو	چه باشد که بغفلت بر من افتد
کجا افتد به فکر خوشه چینه	کسی را کاشن اندر خرمن افتد
بملک و مال دنیا دل نه بندد	اگر منعم بفسر مژدن افتد



هر آنکو دست زد در دامن عشق
چو عارف چاک در پیراهن افتد

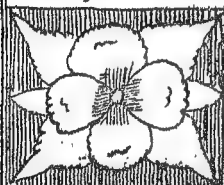


ایچ جور می ترا سنے باشد	که بها آشنائے باشد
جور بر عاشقان اگر چه رواست	این قدر هم روا سنے باشد
اگر چه دورم ز خدمت امی دوست	ولم از تو جدا سنے باشد
هر چه گوید میا گوید	برز بانش بینا سنے باشد
سبق عشق درس خاموشی است	بحث چون چرا سنے باشد
دل نه بندی بملک و مال جهان	که جهان را بقا سنے باشد
حیف صدف کاندیرین گشن	رنگ بوی وفا سنے باشد
خلوت دل مقام ترک خودی است	جای ما و شما سنے باشد
قیمت آبروی خویش بدان	کاین گهر را بها سنے باشد
ماگدایان بی سرو پا را	حاجت ما هما سنے باشد

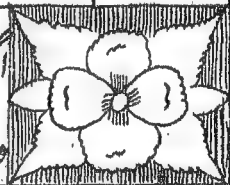


بکف بهر شارش نقد جان میرفت و می آمد
ولی پیک خیالم در نهان میرفت و می آمد
همه شب تا سحر بر آسمان میرفت و می آمد
بسودا کاروان در کاروان میرفت و می آمد
چو لیل در چمن زاری کنان میرفت و می آمد
همی جان بر لبها مابعد آن میرفت و می آمد

بکوشش مرغ و دم هر زمان میرفت و می آمد
بیزمش گرچه مار بسته بودی راه آمد شد
صفیه ناله و فریاد و آهیم هر نفس هر دم
بجویم آرزو باد رسوای زلف چن پیش
نهان در غنچه بود آن گل که دلی ز بهیاریها
همه شب دو شمع اندر انتظار مقدم جانان



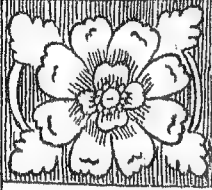
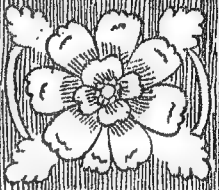
اگرچه آنصنم بالوسه مننه خواست عارف را
ولیکن بر سبیل امتحان میرفت و می آمد



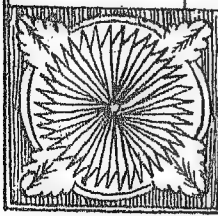
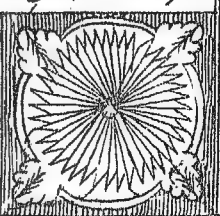
ز مردمان غریب الوطن که می پرسد
شهید ناز ترا از کفن که می پرسد
رسنبل و سمن و یاسمن که می پرسد
شکن شکن ز توای دل شکن که می پرسد
ز چاک پیش و پس پیرن که می پرسد

بیامترس و بکش خون من که می پرسد
بعرصه گاه قیامت بوجیه و سر نه
دران چمن که فشان غبار دامن را
درستی بهوست شکستن دل ماست
غرض قباشدن دامن زلیخا بود

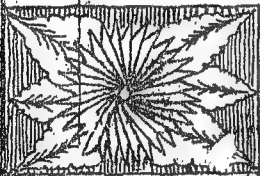
میان سنبیل وز لفتش بحسب نسیم سحر	تخیر ز حال پریشان من کہ می پرسد
ہستگان خم زلف خود منے نگر د	ازین فتادہ چاہ ذقن کہ می پرسد
ہر افتادگی خسروان نہ پردازد	ز سر شکستگے کو کہن کہ می پرسد

بغیر شورش غم با خیال سودایش	
ز شور عارف شیرین سخن کہ می پرسد	

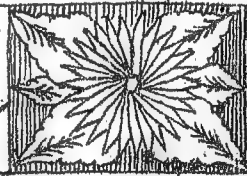
حوروش بدر رخ مہر چین سے آید	اللہ اللہ مگر از خلد برین سے آید
شکستہ چین چین بر سر کین سے آید	زین دو یک یا پی دل پی دین سے آید
کردہ در پردہ درمی راز جہانے افشا	طرفہ این است کہ خود پردہ نشین سے آید
بعلو اج دل صد پارہ ام آن ترک خطا	چین چین زلف پر از نافہ چین سے آید
معجز حسن تو نازم کہ بنا از سر لطف	لب شیرین و کلامش نکین سے آید
تند بر خاک شہیدان مہمان مرکب را	یا حذر باش کہ خون تا سر زین سے آید
سر کشیدن بفلک کار تہی داستان است	شاخ پر میوہ سراسر بزین سے آید
فقر خود را بسلیمانی عالم نہ دہم	ننگم از خاتم دعارم ز نگین سے آید

ہر کسی در پی کاری است بدین دیر خراب	
عارفامی کش خوشی ز تو این سے آید	

بندہ ہم سیر خدا کے دارد	اوسر جنگ وجدائے دارد
سر کہ ہر بی سرو پایے دارد	سرچہ باشد کہ نثار است از م
جان چہ قدر و چہ بہا کے دارد	جان بن لعل لبست را بہ بہا
ور نہ ہر درد و دوائے دارد	نازد و دور تو کہ بی درمان است
ہر سخن وقتی و جا کے دارد	شرف را چند بنطق است ولی
آخر این وعدہ وفا کے دارد	وعدہ کردی کہ سہ پوست بدیم
مگر از زلف ہائے دارد	دل دیوانہ سودا ز وہ ام
کہ نگر گشت حنائے دارد	دل بنچہ بر شوخی است مرا



مرواز میکہ بیرون عارف



کہ چہ خوش بے ہوائے دارد

بجلوہ دی مارا بہار خوا ہے کرد
کہ شاید م گذری بر مزار خوا ہے کرد
ازین کہ کاریکی اختیار خوا ہے کرد
بیا اگر کف پارا نگار خوا ہے کرد
کہ رفتہ رفتہ مرا سنگسار خوا ہے کرد

اگر بجانم ای گل گذار خوا ہے کرد
درین اسید براہ تو خاک گردیدم
بلطفم از نوازی بقہر خواہی کشت
ز دست برد فراقت طہیدہ در خونم
چنین کہ ایدل دیوانہ بید لے دایم

<p>اگر که ترک بر و ترک بار خواسته کرد اگر بقرص جوی اختصار خواسته کرد اگر که پیشه خود انکسار خواسته کرد</p>	<p>بسان سرو به آزادی بر آری سر بکاسه سرجم پشت پای خواسته زد دهند خلق و جهانیت بدیده و دل جا</p>
<p>سخن ز نور جگر گر چنین کنی عارف مراد جان مرا بی قرار خواسته کرد</p>	<p>سخن ز نور جگر گر چنین کنی عارف مراد جان مرا بی قرار خواسته کرد</p>
<p>زمین در زیر و بالا آسمان بود شب فرقت ز تن بیگانه جان بود بستان کشت قدش در دایان بود سراسر سودا بن سودا زیان بود دل ماهم شریک کاروان بود که سر بر گردنم بار گران بود ولی او خایج از دهم و گمان بود اگر خسرو اگر نوشیروان بود نه عالمگیر و نه شاه جهان بود زدارایان اسکن در نشان بود</p>	<p>عدوی جان مایکس جهان بود یعنی گویم چنین بود آن چنان بود اگر گویم که آن جهانانه مارا دل اندر زلف او بستم بهمانا نه پنداری که تنهارفته از ما چنان گشتم نزار و زار حیرت بزم خود کند هر کس گمانه کسی با ترک گردون بر نیاید بیک دور و بیک گردش بیک چرخ درین حسرت سراسر دنیا می فانه</p>

مناسب نیست یاران عشق دیر

خوش آن عهدی که عارف هم جوان بود

که اولین قدمش پاز سر تو آنے کرد	بکوی عشق زمانی گذر تو آنے کرد
که ز اورا راه ز موج خطر تو آنے کرد	ازین محیط باصل دمی رسانی جان
بگیره گرتوشی را سحر تو آنے کرد	ولت شگفته در روشن شود چو صبح بهار
اگر ز خویش تو قطع نظر تو آنے کرد	خدا معانته بینی بهر جهت نگرے
چو رشته گرز گهر سر بر تو آنے کرد	پیچ و تاب شوی دست و گردن جانان
بسان سرو چو ترک شر تو آنے کرد	در تخیل زار جهان سرکشی باز آری

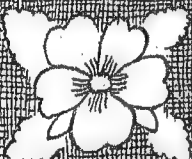
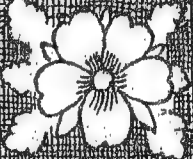
محاط شمعش بھرق ای شوی عارف

چو سینہ را بصفاحون سر تو آنے کرد

سوز دل بخت جگرے باید	عشق را دیده ترے باید
ہر طرف داغ و گریے باید	بجگر لاله صفت از سر سوز
بر دم تیغ گذرے باید	سیل ابروی بتان میدار
لیکنش سینہ سپرے باید	ناوک نازبتان دیکچپ است
گر چہ تلخ است مگرے باید	دل رنجور مرا ز ہر نگاہ

<p>یار می آید دست می ناز پاک شو پاک که در کوچه عشق حسن موقوف بحال من خط نیست</p>	<p>رفتن از خویش بدر می باید پاک دل پاک نظر می باید حسن را حسن دگر می باید</p>
<p>گلچرخ خون حسدائی عارف ملک از خویش خبر می باید</p>	<p>گلچرخ خون حسدائی عارف ملک از خویش خبر می باید</p>
<p>شور عشق ز سر بدر نرود بعد مرون هم اچی سخم مارا دل دیوانه که من دارم عاشق کو چه گرد سودا نئے کرب اندیشه کن که رهبر عشق آنکه ره در حريم کوی تو یافت</p>	<p>نبود چاره تا که سر نرود نقش روی تو از نظر نرود بجنان ترسم از سقر نرود پی نفع و پی ضرر نرود قدمی راه بی خطر نرود هر گز ای بخت ره دگر نرود</p>
<p>سوی میخانه میرو و عارف پی تحصیل سیم و زر نرود</p>	<p>سوی میخانه میرو و عارف پی تحصیل سیم و زر نرود</p>
<p>نازم بهر که در بر خویش کشیده بود اگر دم بگذر که ترا گشته بد</p>	<p>بوسم لبان خود که لبیت را کشیده بود جانم نثار دل که بدردت طلبیده بود</p>

قربان شوم به اشک بگرگون چشم خویش	کز روی اشتیاق بیابیت چکیده بود
منت برم زدست که در گشت وصال	گلپای وصل از گل روی تو چیده بود
پزد ببال خویش ببالد به پر خویش	روحم که در هوای وصال پریده بود
افتم بیای خود که بهر شهر و هر دیار	دیوانه وار در پی وصلت دویده بود
ای مرجها شامه وای حرب دماغ	آندم که بشگفته گلت را شمشیر ده بود
میرم برای خویش که بر فرش گل ترا	چون جان گرفته در بغل و آرمیده بود

ما خوندن بزد دیده و دیدن اثر پدید	
دیگر گشت ندیده و عارف ندیده بود	

دوی بی می بسر کردن جهانی زر نمی ارزد	دو عالم لعل اگر گرد و بیک ساغر نمی ارزد
شو مغرور ای زاهد که خرمن خرمن زهدت	بیکجو حاصل ما از مئے احمد نمی ارزد
سرید شیخ جام و بنده سپهر خراباتم	که بایک جرعه نقدم نسیه کوثر نمی ارزد
نظر بر طلعت آن جلوه کردم که در صورت	بیک نظاره اش مهر و مه انور نمی ارزد
من از گنج لب شیرین و هانی چاشنی خوارم	که هر یک بولش را بارها شکر نمی ارزد
شراب رغوانی کش که آنی تنگدل بودن	جهان با هر چه در او هست سرتاسر نمی ارزد
بحکم عرض حاجت رو بخود کردن خلایق را	مقام عالی است اما به کوفه فر نمی ارزد

بفرگندم و جواشک میریزی نمیدانی | که با هر دانه صد من در گوهر نخی ارزد

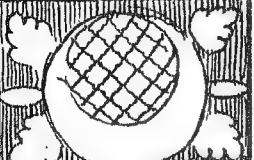
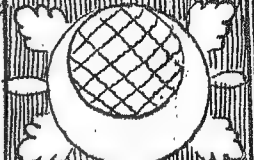
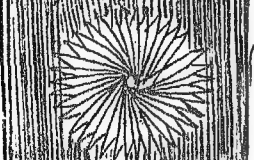
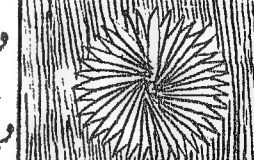
بکنج بینوایی ساعته آسودگی عارف | ملک و مال تلخ و تخت اسکندر نخی ارزد

جز تو مار افسر بود نبود	غیر کویت مقر بود نبود
دهننت را که گفته تنگ شکم	نمک اندر شکر بود نبود
نسبتی چیست سرور ابقدرت	سر و بر سر بود نبود
من و هر دم بجان کنی فراق	یار را این خبر بود نبود
بعرشته که نیست پایانش	عقل را رها گذر بود نبود
عاشق مستمند سودا سئ	پی نفع و ضرر بود نبود


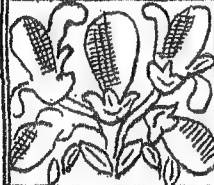
از خلعت کی بیرون بود عارف | نقطه از خط بدر بود نبود

با آفت دمیدم چه سازد	یک دل بهزار غم چه سازد
در یادریا بلا سئ هست	مشتی گل و ظرف کم چه سازد
بیچاره یکے وجود مو هوم	وز پیش و پیش عدم چه سازد
انسان چه کشت استخوانی	دنیا دنیا الم چه سازد



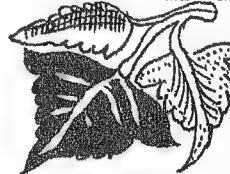

<p> یک قطره خون زیاده دل نیست مرغ دل اگر چه پریشان است تنها یک دل بصد مصیبت در طی طریق بی نهایت سرگشته گدای بی سرو پا مفلس بجااب قرض خواهان </p>	<p> با چشمه چشمم چه سازد با طره چشمم چه سازد ای صاحب محترم چه سازد بینش چه کند قدم چه سازد با خواجه محترم چه سازد بیجا خوردم چه سازد </p>
<p> لب لعلت بهادار دندارد بجنت مثل و مانند تو حور سے بصد لبستگ زنجیر زلفت غلط پنداشتم ترک نگاهت نپنداری دلاکان شاه خوبان چه نسبت مهر و مه را با جمالت بقصد خون مردم چشم مست </p>	<p> از حق مگذر کرا پرستند یک عارف و صد صنم چه سازد </p> <p> بهایش خون مادر دندارد بحسنای بت خدا دار دندارد سر یک حلقه وادار دندارد ره و رسم وفادار دندارد ترحم برگدادر دندارد مه و مهر این ضیاء دار دندارد حقوق آشنا دار دندارد </p>

<p>بیابانِ خطا دارد ندارد بغیر از می دوا دارد ندارد</p>	<p>بشوخی چون تو مشکین معزالی اگر گوید کس سوداے عشق</p>
 <p>مگوزاهد که در می خانه عارف</p>	 <p>خدا از خود جدا دارد ندارد</p>
<p>کار مابادلی و گرفتار لاله را داغ بر جگر افتاد گشته بر روی یکدگر افتاد آه عشاق کار گرفتار با خبر آنکه بختیبر افتاد چونکه در اصل بد گهر افتاد بجهان هر که بی هنر افتاد شجری را که بی ثمر افتاد</p>	<p>دل بدام تو عشوہ گرفتار بتنای لعل میگونست چشم منت بهر طرف گردید خطبر آمد و گرد خسارت بی خبر آنکه با خبر افتد خاره را تربیت نسا زد لعل مردن از زندگانش خوشتر پای تا شکرسته سوخته به</p>
 <p>دل عارف که میرسد از دام دیدنی آخر بدام در افتاد</p>	
<p>در دسر فردا اگر نیست نباشد</p>	<p>جام و می وینا اگر نیست نباشد</p>

در مرحله عشق بسودای حب گر سوز	آرام و شکیبا اگر نیست نباشد
بر زندگی خضر چو خود تکیه نشاید	بر آب بقا جا اگر نیست نباشد
باز مره زها و بحسب لوق فریب	در صومعه ما و اگر نیست نباشد
در مجلس دنیا طلبان جانی بهنگ	اندر صف بالا اگر نیست نباشد
ما خود چو درین غمکده جاوید نمائیم	معشوقه زریبا اگر نیست نباشد

این سنگ با عارف و این کوتهی دست	
سر و قدر عنا اگر نیست نباشد	

جلوه گر جلوه نما می آید	بنگر ای دل بخدا می آید
الله شد بچه انداز و چه ناز	بهر دل بردن ما می آید
جان چه باشد که نثارش سازم	شاه من سوی گدا می آید
چند یهوده پی در مان	در دگر هست و او می آید
می صافی بقدر کن ساقی	جانفزا با دصبا می آید
یتیم سر کرده دلا در پی قتل	یا ترا یا که مرا می آید
کسی آگاه از سر منزل نیست	یک ہی بانگ را می آید
نخستین حسین بر کین	ویده باید که چرا می آید

<p>تازخون کہ دگر دلبس را دل ہی بر سر دل می ریزد</p>	<p>دست پا کردہ حنا سے آید بسکہ باناز واداسے آید</p>
<p>دل ز کف دادن و حیران بودن عارف این کار ترا سے آید</p>	 
<p>با دل و جان و سر کہ پردازد سہ من بات سر کہ پردازد بہ نبات و شکر کہ پردازد بہ بہشت و سقر کہ پردازد بجناب دگر کہ پردازد بغم خیر و شر کہ پردازد</p>	<p>در بہت با خطر کہ پردازد پیش مہرخت بنور و ضیا با وجود دہان شیرینیت عاشقانیم و رند و بادہ پرست خاکساران کوی جانانیم ز اہداماز خویش بی خیریم</p>
<p>پیش سلک سخن ترا عارف با در و با گھر کہ پردازد</p>	 
<p>این شور تا بشورش محشر نے رود از فرط ذوق جانب کوش نے رود صد بار اگر برانیش از در نے رود</p>	<p>مارا خیال عشق تو از سر نے رود لذت چشیدہ لب شیرینیت اھی سنم پی بردہ راہ کوی یار نا زمین</p>

<p>ساقی بیار باده که از دل هجوم غم از چهره زرد فاسی رنگ امل مرا</p>	<p>مار ایچ کشیدن ساغر نمن رود غیر از شراب صافی احمر نمن رود</p>
<p>زاهد مرا ز کعبه بیتخانه میبرد ورنه ز خویش عارف مضطر نمن رود</p>	<p>خون دل مارنگ نمائند شده باشد در محله عشق تو ای ترک کج ابرو</p>
<p>در کار نگار کف پاشد شده باشد خونریزی عشاق روا شد شده باشد سوائی خطا بود و خطا شد شده باشد بر ماهمه از لطف شما شد شده باشد ور راه تو بر باد هوا شد شده باشد مارا بیک بوسه بهاشد شده باشد در حق من از جور و جفا شد شده باشد چیزی که قناب و فنا شد شده باشد</p>	<p>مشک سر گیسوی تو در دل گره افتاد برنج و تم و محبت و بیداد و عقوبت جانا اگر مشت خبار تن خاکه جان سرو دین دل صبر و خرد و بهوش باز مره اغیار چو در کار و فاسی خاک ره جانان سرو جان شد چه ملالی</p>
<p>در محله عشق تو ای شوخ هلالی عارف اگر انگشت نمائند شده باشد</p>	<p>ای کاش که در تو دوا داشته باشد بیماری هجر تو شفا داشته باشد</p>

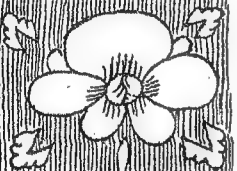
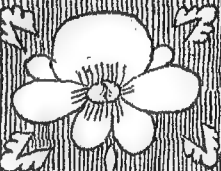
<p>تا در سرشوریده بهمداشته باشد کی نافته چین مشک خطا داشته باشد راه طلب آسرو پا داشته باشد هر جائی ماجا بحب داشته باشد در عین خودی رو به خدا داشته باشد باید تسلیم و رضا داشته باشد آئینه مهر دل که حبلا داشته باشد از حق مگذر آب بقا داشته باشد دانش اگر برگ حنا داشته باشد</p>	<p>در حلقه زلف دل سودا زده ما عطاری آن کاکل خوشبوئی آن لاف عمریست که در راه طلب بی سرو پایم خود را خرواز و ایهه جاسیکه کند گم من بنده آن رند که در میکده بارے راضی برضا شو که همه را هر و عشق چیزی بدر از خویش درین بزم نه بیند هر کو که بکف داشته باشد می صاف رنگین بکن از خون جگر خیمه که این رنگ</p>
--	---

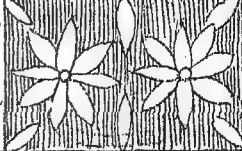
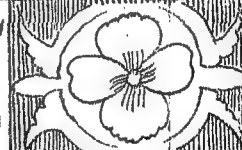


بیرون مرو از میکده عارف که چنان هم
 شکل که چنین آب و هوا داشته باشد



<p>پیش لب لعل آب تاب ندارد بیت که ابروی تو جواب ندارد عنبر حل کرده با گلاب ندارد کیست که اندر دل خراب ندارد</p>	<p>روشنی رویت آفتاب ندارد بر ورق عارضت بوجه نکوئی عطر گل روی و بوی نافته زلفت از که و مه آرزوی بزم وصال</p>
--	--

<p>مردم چشم ز گریه خواب ندارد کشتن عشاق اگر خواب ندارد ورنه حجاب ز کس آفتاب ندارد هر که بدل مهر تو بر آب ندارد بیخ ندارد و اگر شراب ندارد</p>	<p>شب همه شب تا سحر بیا و جمالت سر بر ای شوخ از چه در پی قلی دیده مرا از جمال و دست حجابست خاک بفرش اگر چه شیخ زمانست در صفت دولت اگر که شاه به نیست</p>
 <p>عارف بفلس بدولت سرفلاک سیم قیامت غم حساب ندارد</p>	 <p>سیم قیامت غم حساب ندارد</p>
<p>یا بوسه یا کنار میسر نشد بر سینه لاله زار میسر نشد اگر سوز شمع و آری میسر نشد اسباب انتشار میسر نشد صد شکر کردگار میسر نشد در دسرخسار میسر نشد بر خواهنش اختیار میسر نشد بیهوده گیر و دار میسر نشد</p>	<p>گیرم که وصل یار میسر نشد از داغ داغ سوز غم عشق گل خان پروانه ساز شعله حسن تو ای نگار از تاج و تخت ملک رویم و پیل و آه قارون صفت کثرت زرد زمین فرو جای طالع نیست که ساقی ندادی میخواستم که در بغلش درم شب این پنجره و ز عمر به تحصیل سیم دوز</p>

چشمان رود بار میسر نشد	از گریه و مفارقت سنگدل بتان
 به طبع بدر که ارباب مکرمست عارف گرا منتظر میسر نشد	
خوبت بسیار خوب شد که نشد مردم آزار خوب شد که نشد بد دلم بار خوب شد که نشد صرف بیکار خوب شد که نشد راه و رفقا خوب شد که نشد جنگ بیکار خوب شد که نشد	دو لطمه یار خوب شد که نشد سنگ نفسم به استخوان بندی حب و دنیا که ریش کل خط عمر مادشماره زروسیم پر در نعمان بحکم طلب با خلاق برای مال و منال
 بشارت عارفان مجرب شاه نوبت بار خوب شد که نشد	
عالم با اختیار تو شد نشد نشد بهیوده کار و بار تو شد نشد نشد فرض مثل قمار تو شد نشد نشد بیکاری شمار تو شد نشد نشد	اقبال بخت یار تو شد نشد نشد در مزرعه کشت و کشتش برابر است لیل و چخانه که در و بر دباخت است رنجیده دل مباش که دست نداد زر

ایدل خموش باش چه جای شکایت است	گریار غمگسار تو شد شد نشد نشد
در تنگنای عالم فانی بحکم جاه	بر خلق افتخار تو شد شد نشد نشد

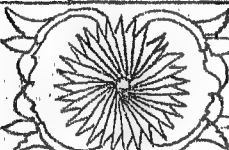
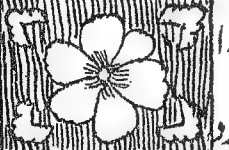
چندین بهار آمد و چندین بهار رفت	عارف اگر بهار تو شد شد نشد نشد
---------------------------------	--------------------------------

عشق را داغ دل و سوز جگر می باید	نالایم شب و آه سحر می باید
زینهار این ره عشق ست ره مسجد نیست	قطع این مرحله را پای ز سحر می باید
اگرهی مایل ابروی بتا نه ای دل	گفتمت بر دم شیر گذر می باید
تا همی دست بر افشاند پیاپی ریزم	هر دم جان نو و جان دگر می باید
کاروان فت و سحر سر زد و غور شید و مید	خیز و سامان سفر کن که سفر می باید
گنجه در دل و در سینه نهان میداری	مگر ای تخیر از خویش خبر می باید
هر چه هستی ز بد و نیک تو هستی لیکن	درک این مسئله را فهم دگر می باید
هر طرف بیم تنانند درین شهر و لے	آه و صد آه که من مفلس و زر می باید

داغ افلاس کم از داغ برص عارف نیست	بهدر در کسب هنر کن که هنر می باید
-----------------------------------	-----------------------------------

بخت یادت شود چه خواهد شد	غمگسارت شود چه خواهد شد
--------------------------	-------------------------

<p>فرض کردم سلطنت بر خلق بر خلائق بحکم رفعت و جاه پس از آنی کیایدت مردن گیرم ای دل که شاگرد دنیا پس تخم جمیع اهل جهان</p>	<p>اختیار شود چه خواهد شد افتخارت شود چه خواهد شد اقتدار شود چه خواهد شد هنگامت شود چه خواهد شد زیر بارت شود چه خواهد شد</p>
	<p>عارفانم چشم وصال عیش کار و بارت شود چه خواهد شد</p>
<p>تا جداری کنی چه خواسته کرد فرصت کردم که صد هزار سال جان دهمی عاقبت به بد بخت بتمنای وصل سنگدلان</p>	<p>خاکساری کنی چه خواسته کرد شهریاری کنی چه خواسته کرد بختیاری کنی چه خواسته کرد اشکباری کنی چه خواسته کرد</p>
	<p>عارف این پنج روز دنیا را کارمکاری کنی چه خواسته کرد</p>
<p>وصال بتانم نباشد نباشد بهین بس که هجور و زار غمینم</p>	<p>دل کامرانم نباشد نباشد دل شادمانم نباشد نباشد</p>

<p>اثر در فغانم نباشد نباشد خیر از بهانم نباشد نباشد گذر در جهانم نباشد نباشد بباغ آشیانم نباشد نباشد</p>	<p>خدا ناله ام را بخشد رسائی منی باشد و کنج باغ و کتابی میسترو و گرسهر کوی جانان کنج قفس مبتلای تو صیاد</p>
	<p>بود عارف با و که ارغوانی و گراین و آنم نباشد نباشد</p>
<p>ز حق مگذر خدا را چون ترا دارد چه غم دارد خدا را اگر تو میدانی کریم است و کرم دارد جهنم با همه آتش مزاجی نیست غم دارد که هر دم هوش را بر دم نظر را بر قدم دارد خدم دارد و چشم دارد و دم دارد و ستم دارد و فایده اندکی دارد و مگر بسیار کم دارد</p>	<p>اگر فتم دل سراسر یک جهانی را الم دارد حدیث هول و ز سرخیم چندی و اعظ عذابش هم نباشد خالی از رحمت چو دایمی بشهر راه طریقتی خوشا احوال آن سالک ز عیش جنت آن پیغم چه کم دارد که در دنیا نیکی کم که آن بت یک همی دارد و جفا دارد</p>
	<p>بمعالم آنکه دارد با صفا آینه خود را جم و وقت است عارف آنکه در بر جام جم دارد</p>
<p>شده ای هو اخوا بان فصل نو بهار آمد</p>	<p>شده هو اعیر افشان فصل نو بهار آمد</p>

ساغر و سبوساقی پر کن از می صافی	مطر بایش افغان فصل نو بهار آمد
از دم سیحی فرسزد از زمین دیگر	لاله و گل و ریحان فصل نو بهار آمد
راغ و باغ و بتانرا گلشن گلستان را	آغوشی از نو آمد جان فصل نو بهار آمد
از هوای بهر وزی در حنای نوروزی	شد جهان نگارستان فصل نو بهار آمد
سرخ درخوش آمد خون دل بچوشت آمد	مژده و بهیخاران فصل نو بهار آمد

بادۀ فرح در کش و ز سر طرب عارف	بر هوا کله پیران فصل نو بهار آمد
--------------------------------	----------------------------------

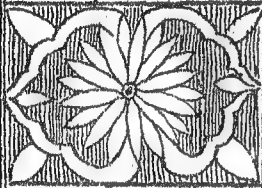
اگر تو خود را فدا تو آنی کرد	سیر ملک بقا تو آنی کرد
میکنی زنده ابد خود را	چو مبدون ضا تو آنی کرد
سر زخمی بکوی عشق بلند	اگر تو سر را فدا تو آنی کرد
بر شیرین خوری اگر بر خود	تلخ کامی روا تو آنی کرد
نبود حاجتی بحبام حبت	زنگنه لگه صفا تو آنی کرد
بشمارندت از وفاداران	که تو تاب جفا تو آنی کرد
دهد دست پای پیوس نگار	که گفت از خون حنا تو آنی کرد
با کمالی اگر که گیسو کمال	از سر خود جدا تو آنی کرد

<p>بگدائی رضا تو آنه کرد که مژرا رها تو آنه کرد</p>	<p>بادشاهی کنی اگر خود را سرو ساسر کشی به آزادی</p>
<p>عارف در ازای نعمت فقر شکر حق چون ادا تو آنه کرد</p>	<p>عارف در ازای نعمت فقر شکر حق چون ادا تو آنه کرد</p>
<p>قلب ماکیمیا شود چه شود بوسه با جان بها شود چه شود ز اسیری رها شود چه شود گر گذار شما شود چه شود خنصر رهنما شود چه شود سرو جهانم فدا شود چه شود</p>	<p>نظری گزما شود چه شود اگرم از دمان شیرینیت دل در مانده در سلاسل لف هر سر این شهید تیغ جفا بهر عشق است راویلی پایان مازینا تطفه فرما</p>
<p>آخرای بت بگو شمشیری در دعا رون و و اشد چه شود</p>	<p>آخرای بت بگو شمشیری در دعا رون و و اشد چه شود</p>
<p>بوسه از لب عطا می شود این نمی شود سن ز تو تو زن جدا می شود این نمی شود صحبت ز رخ باها می شود این نمی شود</p>	<p>در دین گدا و اوی شود این نمی شود رنگ ز لاله بو ز گل نور ز مه ضیا ز مهر ماورقرب بد که چون نتوان کنسیم سر</p>

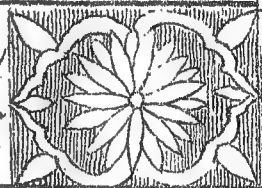
<p>ترک نگاه و مردمی قصه آب آتش است لعل لب تو دلکش جمله در و را و و بنده و رنده نه گو حضرت شیخ تند جو</p>	<p>شیر به آهوا شناسی شود این نمی شود دیده شود نصیب مای شود این نمی شود دوستی من و شامی شود این نمی شود</p>
<p>صوم و صلوة ظاهری با نصیب زاهدان عارف و انگهی ریامی شود این نمی شود</p>	<p>صوم و صلوة ظاهری با نصیب زاهدان عارف و انگهی ریامی شود این نمی شود</p>
<p>ز معشوقان دل مار را باید هر که می خواهد چنان کاینه من هم محوری سینه صافم نه آنم من که از خوبان برشتی رو بگردانم خودی را بار باری در حرم کوی جانان نیست تن خاکی حجاب چهره آئینه جان است لبش عشاق را با صد زبان گویا بناموشی</p>	<p>مرا این عقده مشکل کشاید هر که می خواهد بوجه یکدلی با مادر آید هر که می خواهد مرا در خود بخوبی آزماید هر که می خواهد چو گوهر کز صدف از خود بر آید هر که می خواهد ازین آئینه زنگ تن زداید هر که می خواهد وصال مرا بجان قیمت فزاید هر که می خواهد</p>
<p>حریفان باد که صافی دای در دعارف شد ازین اردو دای خود نماید هر که می خواهد</p>	<p>حریفان باد که صافی دای در دعارف شد ازین اردو دای خود نماید هر که می خواهد</p>
<p>یار رحمی بسا کند نکند شوخ بیگانه از جهان هرگز</p>	<p>در دمار او داند نکند دل با آشنایان نکند</p>

<p>در دل سنگ جا کند نکند میل مهر و وفا کند نکند</p>	<p>تیر آهم چه می تواند کرد یک خود کرده بخور و جفت</p>
 <p>غار فا آن شهنشہ خوبان نظری برگدا کند نکند</p>	
<p>مهرت از دل بدر رود نرود بسر اخضر رود نرود ره کوی دگر رود نرود تا ابد از نظر رود نرود پی کحل البصر رود نرود ذوقش از جان بدر رود نرود</p>	<p>شو عر شقت ز سر رود نرود چاشنی خوار نوش لبست آنکه راهی بسوی کوی تو یافت نقش رویت که سکه از لی است خاک پایت بچشم هر که کشد دُر و دردت که صافی دل است</p>
 <p>پند عارف زمی مده نا صح حرف در گوش گر رود نرود</p>	
<p>شب هجر ترا سحر آمد بعد یک مدتی اگر آمد بکفت آورد دشت زرا آمد</p>	<p>صنما همچون بر آمد جان دل حلقی بغارت برد بخزیداری رخت گل هم</p>

نارنجخاری غمت کز دل	یک زلفت بدرد گرم آمد
بادل سنگ توجیه خواهد کرد	تا که گسیم که با اثر آمد
سرزد ارشست ناز به تیری	جست از سینه جربگر آمد
خنگ آنکس که در سرای وجود	از بد و نیک با خبر آمد
نیست جز درد سر سبز مند	ای خوشا آنکه بی هستر آمد
فرآور دسنگ رگدزی	جز در سخته که با شمر آمد



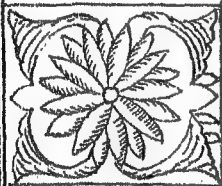
رفت دقت جوانی و پیکر



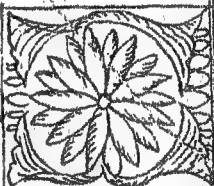
عارف قفا مختصر آمد

درین زمانه که از ما اثر سخا اهد ماند	ز درد سر چه شکایت که سر سخا اهد ماند
ز شاهراه فشاروی جان متابایدل	جز این طریق ترا چون سر سخا اهد ماند
درین سراچه فاسد جمع مال مثال	که مخزن ز رو گنج سر سخا اهد ماند
ازین حد لایقه ترا یادگار اس لاله	بغیر حسرت و داغ جگر سخا اهد ماند
ندانست که نهال امید بند مغن	درین ریاض که برگ و مفر سخا اهد ماند
به بوریای خسته بسا زانی غم	که دوشک حرو بالین سر سخا اهد ماند
درین فنا که عارف سوای ذات خدا	کسی پیش سخن مختصر سخا اهد ماند

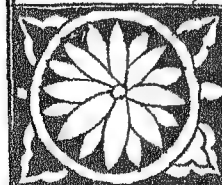
در خوش نه مرا بر دل بر جان دو برد	آه و صد آه که بر دین و بر ایمان زد و برد
از دل آرام و ز کف صبر و ز سر هوشم را	ای بس آسان بس آسان بس آسان زد و برد
وی ندانم چه بس داشت که بر قلب دلم	مست می آمد و بسیار شستا بان زد و برد
دل خون گشته صد باره محب و محرم	بخندنگ شره و تیزی شرکان زد و برد
گرم ناز آمد و پرده دل پنهان شد	دل بود از من و بر چاک گریبان زد و برد
حسن عیاری و رنگی طراری بین	کا بر و از گل و رونق ز گلستان زد و برد



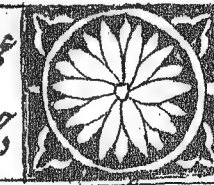
طاقت و تاب توان از من مسکین عارف
آن بستن کج کلمه بزنده دامان زد و برد



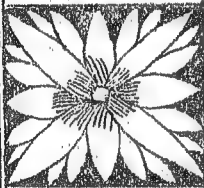
گفتم لبش بجانب ما و اشود نشد	یکدم مگر کشاد دل ما شود نشد
گفتم غمنا به تلخی غم تا که کام دل	شیرین از ان لبان شکر خاشود نشد
غماز نیستیم که به اخفا سے راز عشق	کردم بسی که بلکه نه افتا شود نشد
بر آسمان بر است روی سحرشید پرو	شاید شبیه آن قدر عنا شود نشد
شد بد روشد هلال دیرین آرزو تسر	باشد که مثل آن رخ زیبا شود نشد



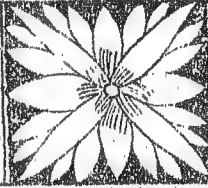
عمر تمام در پی آن یار عسار فا
در جستجو گذشت که پیدا شود نشد



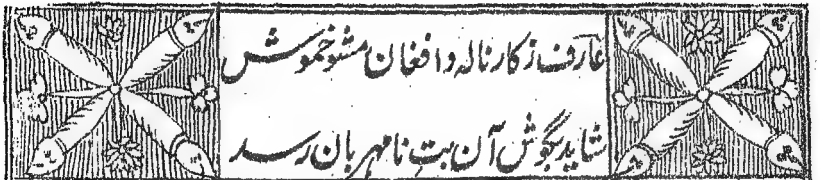
باید جگر شیر نری داشته باشد	با عشق هر آنکس که سری داشته باشد
از عالم دل گر خبری داشته باشد	زاهد کند رنجبت بد گوئی رندان
باید به گدا هم نظری داشته باشد	برمانظری کن ز سر لطف که شرا
ای کاش که دل لای پری داشته باشد	دارد سر پر و از طواف سر کویت
در کیسه مگر گنج زری داشته باشد	از عهد عشقش که تواند بد آید
البته پراز خون جگری داشته باشد	هر کو هوس لعل کند لاله چنان را



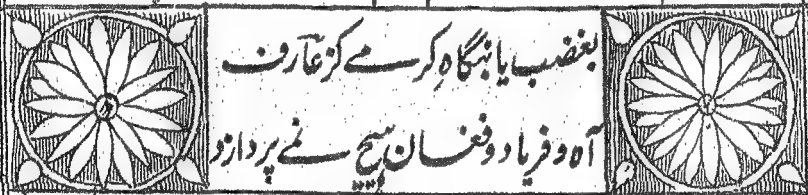
ای دوست ترا عارف بیکس و از در
هر گاه که جز تو دگر داشته باشد



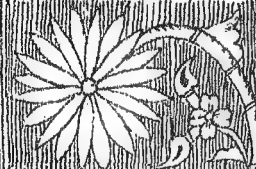
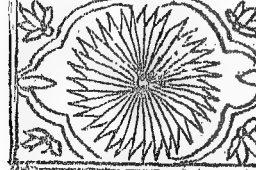
پیشانیش سجده آن آستان رسد	خسرم کسی که بر در پیر میان رسد
خواهد کسیکه زنده بیاغ غنجان رسد	سرخوش کشد بجانب میخانه رخت خویش
یکبار اگر بخت مغزادگان رسد	زاهد دوباره رغبت غلمان کند بجاست
یارب که هر چه زود ترم آن زمان رسد	نخوش آن زمان که ره بردم دل بچوئی و ست
شاید که رفته رفته بدست بتان رسد	سازم رقم به برگ خاشاک حال خویش
کی با تو دست کوته مادر میان رسد	جانان ز ما چنانکه تو سر سیکشی بهت از
تیری که از کان جهد و بر نشان رسد	من غم گدشته که ناید بهت بهت باز



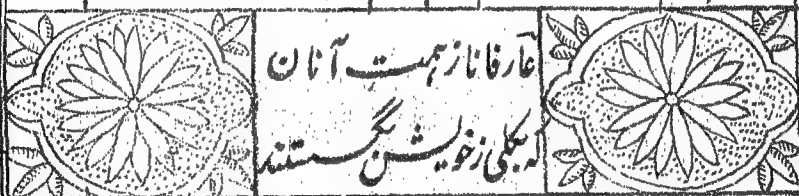
بمن آن جهان پیچ نمے پردازد	به عیان یا به نهان پیچ نمے پردازد
را خیم گر نواز دبه کشد لیک به ما	نه چنین و نه چنان پیچ نمے پردازد
با که گویم که بحال من بیدار آن بت	بادل دست و زبان پیچ نمے پردازد
همه تن خاک شدیم در ره شوقش لیکن	بمن آن روح روان پیچ نمے پردازد
سالمی باشد که می آن گل خندان با من	چه بهار و چه خزان پیچ نمے پردازد
نگاه مست تو ام طرغم میسی است مگر	جانب مرده دلا آن پیچ نمے پردازد



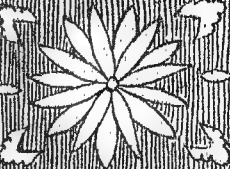
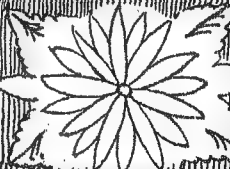
هر کس که بکف شراب دارد	خوش باش جهان خطاب دارد
ست تو بعرصه قیامت	پردای چه از حساب دارد
دیوانه عشقت ای پر پرو	از خوشی تن اجتناب دارد
گفتی که بغمره خواهی گشت	آری آری ثواب دارد
در روز جزا شهید نازت	پهلوی به آفتاب دارد

<p>نقشی بلس بر آب دارد کی آرزوی کباب دارد حلقه طلقه طنباب دارد</p>	<p>چشم به اسید وصل گیرد بر یانی تاب شعله عشق زلفت ز برای صید دلبها</p>
	<p>در بحر تو موج اشک عارف دریا دریا حباب دارد</p>
<p>هر کسی رو بسوی او دارد فرض کردم که رنگ بود دارد سرود بگو کدام بود دارد می لگ رنگ در سپو دارد هر چه دارد دهم نگو دارد بوسه چست آرزو دارد سینه بر سینه رو برو دارد کوچه در کوچه جستجو دارد</p>	<p>بحرم یک بدیر رود دارد تو کج اگل کجا کجا به کجا نسبت چون بسرو باغ دهم فک آن خوشه بسته با صند یار باناز و عشوه و انداز جان برب رسیده ام ز لب ای خوشا آنکه با بته همدم دل سرگشته در پیت دایم</p>
	<p>یارب از خود چه یافته عارف که می سر بخود فرو دارد</p>

ای خوش آن ناله آن چنان مستند	که اند اند در جهان هستند
عوض مصحف و بجای کتاب	بغیر شیشه حجام بردستند
بی خبر از جهان و کار جهان	صاف از قید این آن رستند
تکیه در کج نیست دادند	در راستی بروی خود بستند
بهر پند از خود و خود را	بخند ایچو دانه پیوستند
سر بسری بسپای خم بردند	از دم زاهدان برون جستند
نه کسی راز خود بیازدند	نه دلی راز خویش گشتند
نه غم دزد نه غم کالا	هر کجا خواستند نشستند



چنان دلبسته ام بادام صیاد	که وحشت می کنم از نام آزاد
دل سنگین شیرین را خیریت	که خم شد بیستون زمرگ زیاد
نه بید کس بدین خوبی جماله	هزاران آفرین بر حسن ایجاد
بدین قامت بگش گخرامی	بگل مانند مشیت سرو شمشاد
ز غم سخت جگر از دیده بارم	لب لعل تو هر که آورم یاد

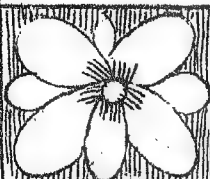
<p>دین مزخچه سودا خود چینی خوش کن رندی که درستان عالم</p>	<p>که باشد خرم هستیت بر باد بود چون سرو از بارو بر آزاد</p>
	<p>چونش بر زان نیا ننگ بستی بر روی قارفا دست مرزاد</p>
<p>از سر هوای زلف پریشان نمیرود چند آنکه شست شو کنم از گریه بار بار جان از دست بردمیت که می من جانانه در کنار و بر ایدل نیاید کرد آنکه خاکساری کوئی اختیار بی ترک سحر و زسد گوهر مراد آنها که دل عشق تنالست اغواغ</p>	<p>سودای تکلیست که آسان نمیرود نقش رخ نه دیده حیران نمیرود و ستم می بچاک گریبان نمیرود تا سرنمیرود چه که تا جان نمیرود هرگز بسوی روضه رضوان نمیرود الفصله این نیاید تا آن نمیرود دیگر به لاله زار و گلستان نمیرود</p>
	<p>ارزانی جماعه عبا و زاهدان عارف بخدا از در جانان نمیرود</p>
<p>باشد که باز آن مبین مهبلان شود روزی شود که کلبه ام ای نازنین ستم</p>	<p>می خواهد آن چنانکه دلم آن چنان شود از مقدم شریف تو رشک جهان شود</p>

خوش آن جان که بنیت سای یار و رکنار	یارب که هر چه زد و ترم آن زمان شود
از کار و بار مردم غماز و اشک سرخ	ترسم همی که راز نهان عیان شود
ز دست اگر دهد نهد از زبان خلق	عیلی شود اگر کس بر آسمان شود
کس از اجل نیافت خلاصی بکمال	وارا اگر که گردد و نوشیران شود
یا هم حیات تازه نهر ارم اگر کشته	گر بنیت باورم و گرم امتحان شود
شور افکند بزم دل خندان دهر	هر جا که وصفستان لب شیرین بیان شود

عارف کجا و وصف تو ای یار بی نظیر	کیرم اگر تمام سراپا زبان شود
----------------------------------	------------------------------

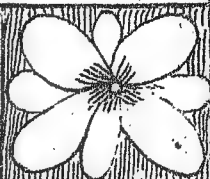
نگارم سرخ می باشد ترکانه می آید	خدا رحمی کند بسیار بیابا نه می آید
فروزان آتشی بر خیزد کن فکر کبابیدل	که برکت جام وینا در بغل مستانه می آید
روایان را آهچنان ز دغمه ساقی	که شیخ شهر هم مستانه از میخانه می آید
کند هر دم برنجیر سر زلفی گرفتارم	عجایب با جرایم ازین دل یوانه می آید
سراپار و زو شب در سوختن سر و چراغ	اگر این سوز و ساز از شمع ما پروانه می آید
بهر کامی بس غلطه می در شوق پاکوش	ز دیده طفل اشکم بکه بیتابانه می آید
کنج بنیوانی یاستم کنج مراد آرس	ز آبادی نیاید آنچه از ویرانه می آید

مگر از خم شود دفع خمارم سا قیادرنه | کفاف ما کجا از ساغر و پیمانہ سے آید



دردیوانگی زن عارفه عمری سلامت زی

چه آفت پاکه در قصد دل دیوانہ سے آید



یا که خود ترک وفا باید کرد

زین دو یک کار دلا باید کرد

همه در عشق روا باید کرد

ترک این همه ها باید کرد

جامه سبب باید کرد

سینه را آستینہ سا باید کرد

به رسول و پند باید کرد

طاقت و جور و جفا باید کرد

یا غم خویش خوری یا غم یار

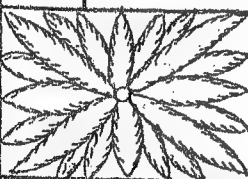
درد دل سوز جگر ناله زار

خواب آسایش امن دل جمع

خرمن تاب تو ان باید کرد

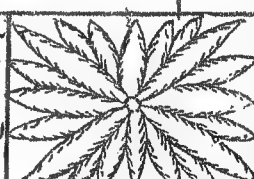
گر چه داری هوس دیدن دوست

حذر از صحبت اهل دنیا



عارف سینه به خم باید زد

پشت بر روی و ریا باید کرد



دل گشته ماقبله ناخواهد بود

مردم دیدۀ مار و پشه ناخواهد بود

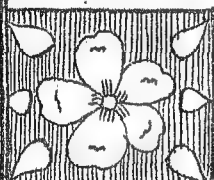
طاق ابروی تو محراب ناخواهد بود

تا سر کوی شام قبله ناخواهد بود

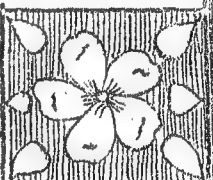
تا بوی خال سیاه تو منظور

ترک چشمان تو تا در پی جان است مرا

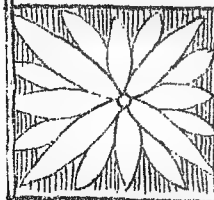
گر ره جلوه به انداز چمن پیاپی	ای بسا سرو که پاد گل و لاخواهد بود
رنج و غم در دوالم بر دل ماهر چه رود	همه از رحمت و لطف شما خواهد بود
من سودا زده را هر نفس از دست غمت	تا یکی پیرین سبزه با خواهد بود
تا بود سایه دیوار تو ام سایه سر	سایه سایه مافرا خواهد بود
تا کی چند می این دل دیوانه ما	بسته سلسله زلف و تا خواهد بود



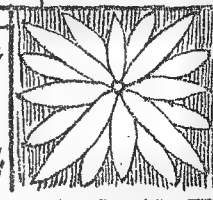
عارف بکس بیچاره بزدان بدن
بست تا یکی ای با حرف را خواهد بود



ایدل اند عشق بازی در دمی باید کشید	اگر گرم از سینه آه سرد می باید کشید
آبر و جوی اگر در عشق زیبا طلقان	ناز اشک سرخ و رنگ رومی باید کشید
ایکه از روی هوس بر طلقان خواهی ظفر	خوش خاک تن لوای گرد می باید کشید
رو بروی زمره روحانیان باید نهاد	دست از دامن خواب خور می باید کشید
شاهراه عاشقی را ایدل اند تهم می	اگر نفس بر کشتی با مردم می باید کشید
بی تکلف مشک خم را در بغل باید نشست	جام می پی در پی و در گرد می باید کشید



عارف با در دمنده سینه باید زد و بخم
پاز بزم مردم بی در دمی باید کشید



<p> ما را همه دم خيال آن باد پيوسته دو طاق ابرو نش ما را سر نعمت چنان نيت رندگيم و خراب و لا ا باله بر بستر عيش آرميدن طاعت به اميد چند کردن بسیزار بهار خچسرو زم می خوردن و در دگر کشیدن بنی دوست زد و زخست بدتر مشکل آسان کار سهل است </p>	<p> تا باد خيال ما همان باد محراب دعای عاشقان باد این خوش علفی بزا اهلان باد آتش ما را بجای آستان باد این در و نصیب دشمنان باد ارزانی خیل عابدان باد یارب که بهار ما خندان باد هرگز نه چنین نه چنان باد گیرم که بهشت جاسودان باد اگر یا شفیق و مهربان باد </p>
<p> بجوی او گذر مشکل توان کرد به آسان میتوان چشم از جهان بست بدر و دوری یاران جانے </p>	<p> عارف بخدا بهشت نقد است بر آتش عشق سوز جان باد </p>
<p> همانا ترک تر مشکل توان کرد از و قطع نظر مشکل توان کرد همیشه شب را سحر مشکل توان کرد </p>	

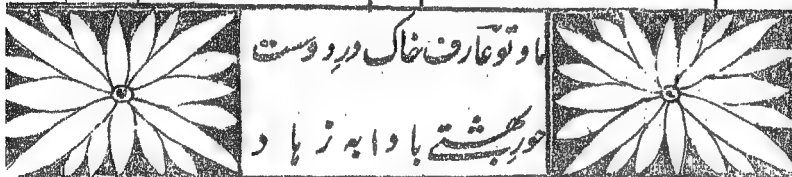
رود ما را ز دل کی مهر خوبان	جدا شیر از شکر شکل توان کرد
قبول خار خامنت ای گل	برای مشت زرشک شکل توان کرد
بسک مردم بی درد عسکر	به بید روی بشکر شکل توان کرد
ز شر دشمنان سهل است پر بهیز	ز شر خود جز زرشک شکل توان کرد
اگر چه ترک زرد چشم مردم	بود آسان مگر مشکل توان کرد

هزاران بار از می تو به عارف	اگر کردم و گز مشکل توان کرد
-----------------------------	-----------------------------

دل از غم رها نمى گردد	هرگز این غنچه نمى گردد
خواهم از کار عشق تو کینه سم	چه کنم دل ضایع نمى گردد
چشم مست تو ای بت جادو	بکسی آشنای نمى گردد
من ندانم چه کرده با دل	کز تو یکدم جدا نمى گردد
اگرم کشته در بسوزانم	قطع امید ما نمى گردد
چاره جوئی مکن که علت عشق	تا قیامت دوا نمى گردد
دل دیوانه ام بسرگرد	که کجا و کجا نمى گردد
حیف باشد ز چو نتو دل داری	حاجت دل و امان نمى گردد

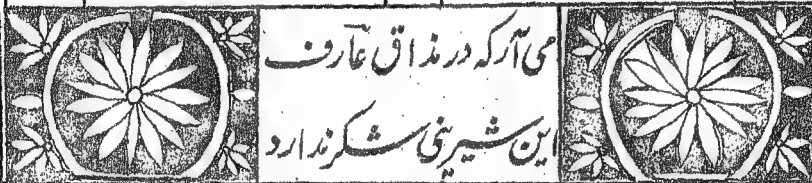
<p>آدمی تا قفسه نغمه گردد سیر ملک بقا نغمه گردد</p>	<p>چون تواند که دم زند از عشق خویش را تا بگرسپاری</p>
<p>روز و شب در پیت کجا و کجا عارف بی نوا نغمه گردد</p>	<p>روز و شب در پیت کجا و کجا عارف بی نوا نغمه گردد</p>
<p>پیاره دل و دانا ندارد صد حیف که یکم فانا ندارد نرگس لب حیا ندارد از سینه ما خطا ندارد کاندر حق ما روا ندارد سگرشته دلی که جان ندارد این گونه سخن بهسان ندارد این آب و چنین هوا ندارد</p>	<p>عیلی سر برک ما ندارد یارم همه چیز دار و اما در روی تو چشم اگر دریده تیرنگهت به دل نواز چشم مست که ام جور در حلقه زلف پیچ پیچیت با وصف لبست دهن کشائی در سیکه رو که یح جاس</p>
<p>تن گر چه ببرد مرده باشد جان عارف فنا ندارد</p>	<p>تن گر چه ببرد مرده باشد جان عارف فنا ندارد</p>
<p>از دست این دل فریاد فریاد</p>	<p>چندم کشاند در دام صیاد</p>

از دست این دل من آنچه دیدم	یارب که هرگز کافر بسنیاد
امروز دیگر از در مرا نم	باشد که فردا از ما کنی یاد
صید کند معشوق عاشق	مجنون و لیسه شیرین فرهاد
ترک نگاهت قتل مردم	چالاک چابک خونریز و جلاد
سرو سمن را از پا در آرد	باروی چون گل با قد شمشاد
آخر همانا زین دار قافه	باید که شتن گرشاد و ناشاد
دیگر چه حاصل ز خوشه چینی	مارا که خرمن دا دیم بر باد



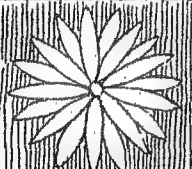
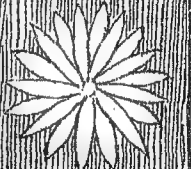
زبان باوه که درو سرد ندارد	میکش میکش خضر سرد ندارد
ببخود غم خیر و شر ندارد	سردارد و درو سرد ندارد
این طره نگو که یار ما را	هم گشته و هم شب سرد ندارد
مینور که زمانه حسن است	زین خوبتری دگر ندارد
مشاب که راه عشق را می است	یک کام که خط سرد ندارد
تا کی شب بجز و تیره روزی	یارب شب ما سرد ندارد

یا ناله من اشرند ارد	یا سنگدلان خوب رویان
کوه است مگر کمر ندارد	گفتی که شیرین او چو کوه است
آئین وفا مگر ندارد	دارد بیت کمال هر چیز
آسوده کسی که زرن ندارد	دولتمند و بانان است



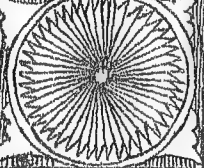
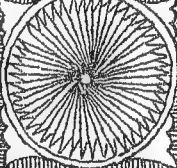
مرا بهار چو نیستی بهیچ کار نباشد	بهار باشد و معشوق میگار نباشد
بهار باشد اگر نیستم بهار نباشد	پیاله باشد و من بشام و صبحی و ساقی
خوش است مستی اگر پیش رخسار نباشد	بجاست وصل اگر در قفاش هجران نیست
چو بسکه که در ویس قرار نباشد	تمام شب همه شب و شب در غم تو طپیدم
بشرط آنکه درین نیز تظلمار نباشد	بزیارت عنت ای خوشا طپیدن مردن
چوناقه سحر زلف تو در تیرتار نباشد	مثال لعل لببت درین کجاست عقیقه
که پای تا سرش از دغ لاله زار نباشد	دلا بجانب گلشن کس رو بتماش
بکوی عشق خردمند را گذار نباشد	بزن بگو چه دیوانگی چو هر عشقه
چهارست بار بعمری که پادار نباشد	بر و بیکده عارف بنوش باده و خوشتری

<p> هرا نچه از شیر نر ناید ز آهوی تومی آید از ان بومیکنم گل را کز و بوی تومی آید مگر باد صبا از چسین کیسوی تومی آید حکایت مختصر از قد و بجوی تومی آید پی کسب صفا فردوس در کوی تومی آید هر ان کاری که از شر کان بجوی تومی آید </p>	<p> پاک عالمی از چشم حب ادوی تومی آید سر بوسیدن گل کی بود نازک دماغی را معطر عالمی را کرده بوی مشک تاناری بحسن دل برای بر نیاید انچه از طوبی سبق خوان لطافت از گل و بیت گل جنت ز قوس تیر گردون بر نیاید در کانداری </p>
--	--

	<p> مسلمان میزد و در کعبه همد و پنجشنبه ازین برگشته عارف ای صنم سوی تومی آید </p>	
---	--	--

<p> ساقی اگر این باشد در باد چنین باشد من بام ووی باشد تا با چنین باشد در لطف هوا گیرم فردوس برین باشد چون عاقبت منزل رزیر زمین باشد گر گوشه گزین باشد و تخت نشین باشد هر کوی جهان قانع با قرص جوین باشد کی شعر ترا بگوید خاطر چو خزین باشد </p>	<p> کی در صفت میخو ران قد رد دل دین باشد محبوب بنده خوانی در کج گستانی باشد چه کم از دوزخ جائیکه نباشد دوست بالا بفلک تا کی بریکشته ایوان را از دست اجل کس را امید خلاصی نیست اندوه من استغنا باشد چه وقت خود عارف در این معنی حافظ چه شو سفت </p>
--	--

اگر ز قید عشق ره باشدیم چه شد	به بوستان جهان سر و ساشدیم چه شد
اگر بقرض مثل ناختدیم چه شد	سوار شتی تن تا کناره دریا را
بکار هر هنری اوستا شدیم چه شد	چو کار و بار جهان جلدیچ در پیچ است
و گر که پیر و گر پارسا شدیم چه شد	اگر که رند و گرنو جوان بدیم چه بود
بنازنین صفت آشنا شدیم چه شد	چو عاقبت همه مجوسیت و تنهائے
میخوار اگر برمساشدیم چه شد	ز دست ترک اجل نیست چنان امید خلاص

	برون چو عارفان زین بزمگاه باید رفت	
	گدا شدیم چه شد بادشا شدیم چه شد	

صد شکر که کام دل بر آمد	بایتیخ و طناب و لب بر آمد
وقتی آمد که حبان بر آمد	حبانانه بهر بر در آمد اما
از دست غم تو بر سر آمد	من و انم و دل چپا که مارا
در دوا در دوا که دیگر آمد	یک در دبر و نرفته از دل
ور کار تو اشک گوهر آمد	ای مردم چشم دیدی آخر
در باد صافا سر آمد	ساقی قدحی که داروی دل
از آب حیات خوشتر آمد	پیر کن جامی که عشق را می

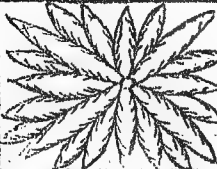
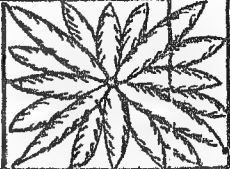
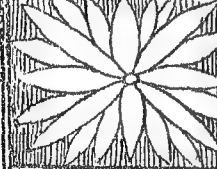
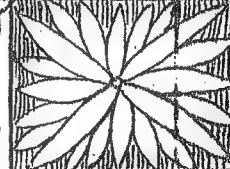
پیدا بهتر از مظهر آمد		یک جلوه ظهور در رخسان بود	
	خاک رده عشق شو که آن خاک		عارف بهتر از افسر آمد
<p>بغیر بستن کشتن در گره خواهد کرد نهال بی ثمر مانده چه خواهد کرد بهین که عاقبت این چشم تر چه خواهد کرد شگفتگی بیک مشت زهر چه خواهد کرد اگر بشیر نماید زهر چه خواهد کرد سپهر به تیغ قضا و قدر چه خواهد کرد همیشه خوف و همیشه خطر چه خواهد کرد پس چون اخلت اقتد پد زهر چه خواهد کرد</p>		<p>به بینم آن بست بیدادگر چه خواهد کرد بهار غل تنای چو در گل ریخت بیابگو شسته چشم شین تا شاکن توبی بهای من را بصدن سیریدار ز دست ترک اجل فرض میکنم همه هزار پرده اگر گرگ عافیت بندی هر آنچه بایدت آخ شود بخوابد علاج بدگهری نوح کرده نتوانست</p>	
	بیک نگاه چو از خویشی دعارف را		اگر قدم نه بر پیشتر چه خواهد کرد
<p>در عین خودی بنجو دیوانه چنین باید پیمانه چنین بایمیدانه چنین باید</p>		<p>بی باده و مد بهوشی مستانه چنین باید یکدم نشود خالی چشم و دل پر خونم</p>	

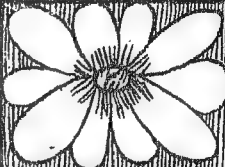
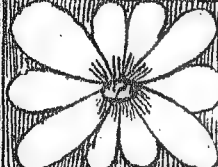
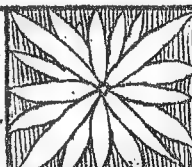
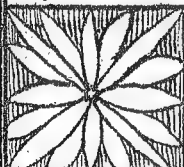
<p>عاشق پہلاکِ خود مردانہ چسپین باید صد بار بدلِ گفتم ای وائہ چسپین باید از کشتہ دیت گیر و جانانہ چسپین باید الحق بچنان صورت بتجانہ چسپین باید</p>	<p>پروانہ لبسوی شمع پرواز کند از شوق آن روز کہ دل مارا در نازعت میسوزت خنجر بکفت از مژگانِ ترکِ نگہ مستش مانقش چالش را بر معبدِ دل بستم</p>
	
<p>ساقی نور من صہبایِ کہن سے باید در سر کوئی خرابات و طن سے باید شوخ و شیرین لہکی تو بہ شکن سے باید بسر آویختہ در چاہِ ذقن سے باید سر و کار تو بہ دار و پیر سن سے باید دوسہ گز پارچہ بہر کفن سے باید مگر اندر خور ہر لقمہ دہن سے باید ہوش کن ہوش کہ پرہیز زن سے باید ہر کہ را دلکش و دلچسپ سخن سے باید</p>	<p>سایہ ابر بہار است چمن سے باید دوسہ ماہی کہ بہر سالہ بود فصلِ ریح نقل و فی شیشہ می جملہ مہیاست ولی دل سودا می ما بار سن لہف دراز در صفِ عشق چو خواہی کہ برای منصوب زین ہمہ سعی عاقت ایچو اجہ ترا بیچ چیزای پس از پچ کسی نیست دریغ دشمن جان تو امی دست ہمانا تن قہت گو بیاید بد بد بر سخن عارف گوش</p>

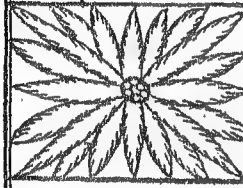
نام شکر نه ام لوزینه باشد	بستانخ بادۀ دیزینه باشد
سرت ساقی بگردان جام می را	اگر چه هم شب آدینه باشد
ببام عشق اگر خواسته بر آئی	سردارش خستین زینه باشد
چه سازد یک سپر تاثیر بسیار	خصوصاً آن سپر کز سینه باشد
خدا را بر چنان دل عالی رحم است	که او دل باشد و یک سینه باشد
نکاید نور مهر حق به سردل	مگر آندل که چون آئینه باشد

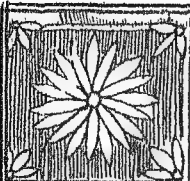
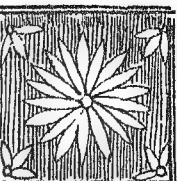
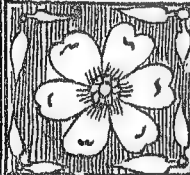
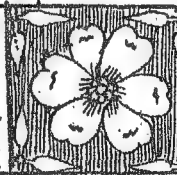
همنوزش عارف دیوانه یاران	خراب بادۀ دوشینه باشد
--------------------------	-----------------------

هر سهره مرا که یزدند	همه در وصف روی او بنهند
باغ و بستان گلشن و گلزار	محو دیدار او چمن چمنند
بلبلان بر منابر گلهای	قصه پرداز آن رخ حسند
همه تن در غمت چو گل عشاق	تا بدامن دریده پیرستند
با وجودیکه کس ندیده ترا	همه کس در پی تو گام زنند
گردن ای شمع و چو پروانه	عاشقان در هلاک خوشتنند
گیسوانت قفاده بر رخسار	سنبل آسانها ده پیرنند

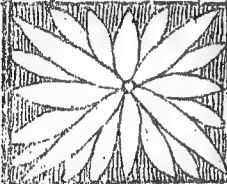
همه بادرتلاش یک گفتند	هر چه بینی ز شاه تا به گدا
	 <p>شیشه دل بدست طفلان است عارفان هوش کن که میشکنند</p>
<p>لقمه بیش از دهن نمی باید خلوت از انجمن نمی باید این قدر دل شکن نمی باید سیر باغ و چمن نمی باید بجدا دم زدن نمی باید فکر دار و رسن نمی باید زین جهان کهن نمی باید</p>	<p>از وصالش سخن نمی باید یا رخلوت نشین انجمن است و امنت اسی صنم که دل شکن بی می و جام و ساقی گلغام در خم زلف زینهار ای دل کیک نظر بهر قتل ما کافی ست طبع الفت و اسید وفا</p>
	 <p>کشته تیغ عشق را عارف به که غسل و کفن نمی باید</p>
<p>کاشکی از گریه کار می کشود صبرم از دل برد و هوشم از سر بود سو نقصان است نقصان است سو</p>	<p>سهل بودی گریه کردن و زود ناز طنازی که باینی نگاه هوش کن بیدل که در سودا عشق</p>

خویشتن جان خویشتن جانانه	هری از سوی گریبان سرفرو
دیر و مسجد در نهان بودی که من	طاقی بروی تو را کردم سجود
	عارف پایان ندارد شرح عشق
	ختم کن فایه گفت و شنود
سوز غمش بدل نهان دیده شود چه میشود	آتش در میان جان دیده شود چه میشود
تیر نهاده در گمان دیده شود چه می شود	کرده دل مرا نشان دیده شود چه میشود
شرک نگاه بگویند وی خال فستخو	باد و شفق مهر بان دیده شود چه میشود
ناز و کرشمه و اداهر و عناب و ماجرا	جمله مرا بقصد جان دیده شود چه میشود
خلوت و کنج بوستان نقل و شراب و غوان	یار جوان من جوان دیده شود چه میشود
مست شراب جلوه گر میکند در بر بگذر	خیره نگاه مردمان دیده شود چه میشود
نفس مفتن و قاهر بر در پنهان ما	دزد و شریک کاروان دیده شود چه میشود
	از پس و پیش هر طرف لشکر غم کشیده صف
	عارف خسته در میان دیده شود چه میشود
روی تو که در نظر نمی آید	ماهیت و لیک بر نمی آید
هر روز و همی بر پیش چشم عالم	گوید آیم مگر نمی آید

<p>این کار زبند بر تنه آید کاری نمک از شکر نه آید هرگاه بزور و زرنه آید دستی که از و هنر نه آید نخلی که از و ثمر نه آید</p>	<p>راهد تو با خلد و غل بازی کی جو زرسد به سبزه بندی زین پس من نهی فغان نهی ای از حق مگذر که بار برداشت خود آره به پای و همیشه بر فروست</p>
	<p>هر بیت که آه می کشم عارف فریاد که کارگر نه آید</p>
<p>هوش کن هوش که هشیار نه باید بود یار شو یار که عیبار نه باید بود بگل آب گرفتار نه باید بود نال که کن ناله که بیکار نه باید بود خنجر که بهر گلی خار نه باید بود قید آن گیسوی خنجر نه باید بود باغ را در پس دیوار نه باید بود خلق را در پی آزار نه باید بود</p>	<p>لیکن پس می گلزار نه باید بود پنجر و زنی که ترا فرصت دیداری هست چه تو روح القدس ایمان من از حق مگذر ایدل از خنده میسر نه بود گرچه صبح گلرخان را نه وفا چند نشینی در پای ثمر عشق و جنون دانه زنجیر بود جهد کن بلکه بروی تو دری بکشد اگر تو خواهی که ز محسوق نه بینی آزار</p>

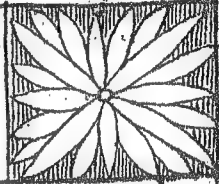
	<p>عارف سلسله زلف نگاری بر گیسو</p>	
<p>نافل از رفتن در گور نمی باید بود معتقد باز رو بازور نمی باید بود دید هات داد خدا کور نمی باید بود نوش کن نوش که محمور نمی باید بود جهد کن جهد که بی حور نمی باید بود پرده بردار که مستور نمی باید بود ساقیابی می انگور نمی باید بود توزن من ز شاد دور نمی باید بود</p>	<p>جامن این همه مغرور نمی باید بود خاک خواهی شد اگر رستم اگر قارونی در چین هر ورق از دفتر حالت فردیست با وجودیکه تو مینا به بغل می لدی بچنین شهر که دم میزند از باغ بهشت هر طرف صف زده صاحب نظران منتظرند موسم لاله و فصل گل و ایام بهار یک نفس یکدم و یک لحظه پیکان بیا</p>	<p>در پی سحر و زنا ر نمی باید بود</p>
	<p>عارف در خود اگر می طلبی گنج مراد</p>	
<p>بدست خویش سیر بلا نباید شد رضا اگر نشود دل رضا نباید شد بر آستانش بهر دوا نباید شد</p>	<p>باشد ویرانه که معمور نمی باید بود</p>	<p>بدام زلف بتان بتلا نباید شد شب وصال همی از کنار و از بوسه طیب اگر بصداقت سیح دم باشد</p>

که ز نهار بعل آستان نباید شد	ر باب و چنگ با هنرنگ عشق میگویند
نیازمند باین بی وفا نباید شد	اگرچه بکر جهان نازنین و طناز است
اگر اسی در گهر اهل سخا نباید شد	نه نیم نان و دم آب خود نباید ساخت
رهن سایه بید و لقی نباید شد	چو کار و دولت و بید و لقی با قبالست
بهرزه در عقب کیمیا نباید شد	بقاف در پی عفا عجب نباید رفت




بزا اهدان جهان معتقد مشوق عارف

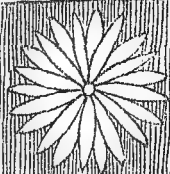
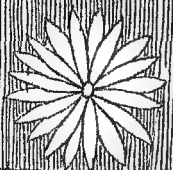
مرید زمره اهل ریا نباید شد



سفر از عالم بدن باید	باز رفتن سوک وطن باید
شست و شواز غبار تن باید	چند آلوده بخاک شویم
خیز کز گل برون زدن باید	تا یکی پا بگل فروماییم
قطع الفت ز خویشان باید	و دشمن جان خویشان خویشیم
بال افشان و چرخ زن باید	یا ملائک بعالم ملکوت
که رهای زما و من باید	ببخودم کن بحب عه ساقی
باده صافه کهن باید	بهر ما در دیان دریانوش
نه که یک من هزار من باید	باده تلخ و تند و تیز و ترش

<p>باغ باغ و چین پسن باید خیم زلف شکن شکن باید</p>	<p>دل عاشق ز کثرت گل داغ دل دیوانه مراد یگر</p>
	<p>روگزین تیره خاکدان عارف رفتن جنت عدن باید</p>
<p>هر چه آن نازنین سپرد دارد دست چون بهله بر سر دارد همه یکمشت بال و پیر دارد لعل هم خون در جگر دارد دارد امانه آنقدر دارد آخر آن نیز در دست دارد سوز دل عالم دگر دارد آه شب گریه بحر دارد اشک گلگون چشم تر دارد که بهر کام صد خطر دارد هر که از خویش تن خبر دارد</p>	<p>خود نه خورشید و نی قمر دارد بازم آید بقصد دل که همه تا کیم در کین مرغ و لعل نه همی من که ز اشتیاق لبست رحم هم آن نگار سنگین دل گفتم از می کنسیم چاره خشم خبر از سوز دل همی پر سر تو چه دانی چه حظ و لذت ما طرفه تر دانه طرفه تر آب پامن بنی دلیل در ره عشق هر چه بیند ز خویش تن بیند</p>

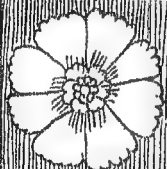
سخت عارف بشیرینه



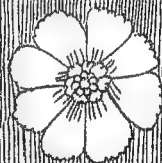
لذت شربت شکر دارد

خنده اش بد بچی شیر در شکر دارد
لیک در شتاب ایدل لذت دگر دارد
لاله هم درین سودا داغ بر جگر دارد
هوش کن که هر کامی خوف صد خطر دارد
بیشتر می خواهد هر که بیشتر دارد

گرچه چشم آهوش خشم شیر نر دارد
عشق و عاشقی گرچه خوش بود بهر حالی
در هوای کوشش یک نه من پریشانم
در طریق عشق ایدل گر که راه پیوستی
مال و دولت دنیا حرص را بیفزاید



اندوچن عارف خوش بجال آن مرغی

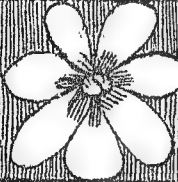
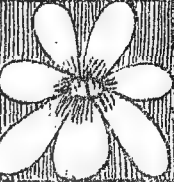
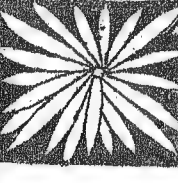
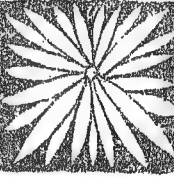


کز کمال دل بستگی سربزیر پر دارد

رویت دال

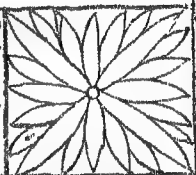
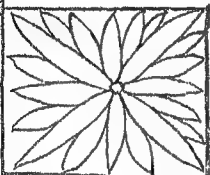
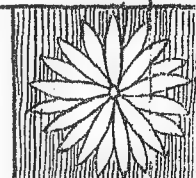
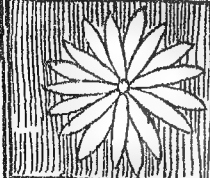
جان را بکام نوش لبانت ازان لذت
شیرینی زلال زبانت ازان لذت
حلوائی خنده های نهایت ازان لذت
در بر کشیدم میانت ازان لذت
ای بت طواف کردم کانت ازان لذت

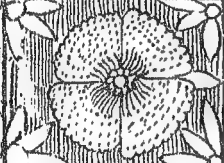
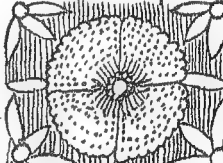
سبب قن لذت و دهانت ازان لذت
ز آب حیات گرچه دهد بوسلهت نشان
بازار قند را شکند پسته لبست
منکر نیم ز لذت دیدارت ای صنم
خط بهشت در سر کویت بود و لے

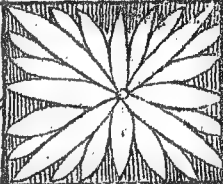
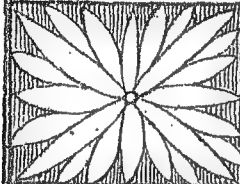
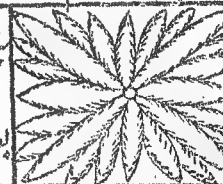
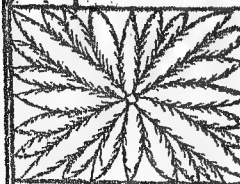
شیرین لباهم این دهم آنت ازان لذیذ		گفتمند را به نسبت ششام و بوسه است	
	عارف اگر چه شکر نظم تو دلکش است		
	نقل و نبات نطق و بیانت ازان لذیذ		
ردیف را			
باحديث و آيت و قرآن چه کار مرد عاشق را با این و آن چه کار آب را با آتش سوزان چه کار عاشقان را با سرو سامان چه کار با بهشت و کوثر و رضوان چه کار دردمندی را بستان مردان چه کار		عشق را با دین و با ایمان چه کار دوزخ از کافر بهشت از مومنان چیت نسبت در میان عقل و عشق ترک مال و جاه کن در عاشقی مست جام و ساقی و خمسانه را مرد باید تن دهد با بار و درد	
	عارف در کس شراب بنجود می		
	بنجود می را با غم دوران چه کار		
قبای لافقی در بر امیر المومنین حیدر خدایش خوانده غطفرا میر المومنین حیدر تولد یافت از مادر امیر المومنین حیدر		کلاه اهل اتی بر سر امیر المومنین حیدر مرد پیشکوت مولا هندی فرمود در شانش شرف زین پیشتر چه بود که اندر دامن کعبه	

چه در اول چه در آخر چه در باطن چه در ظاهر
 اگرش دست الهی نبودی چون جا کنی
 ندیدی دیده توفیق مردم روی ایمان
 بکار دین و اجرای شریعت جان شیرین او
 ز مهر ایندو نور ولایت خلق عالم را
 بر روی یار و یاور مضیقان و خیفان را
 بنام دست قدرت که در قداقه از غایت
 قدر را کی بود قدرت که تا سپید از حکمش
 نباشد این سخن با پاک بینی دور اگر گویم
 خلایق را بعباس پروری حلال مشکها
 بنور مهربانی روشنائی دین ایمان
 بر تبت آنکه میگفتش محمد حکم کج
 پلنگ بشیه هیچا نهنگ بجز استیلا
 بحر متاری و زو بهیت خست نبی لایق
 بدینا یا بعقب هر کجا باشد ستاری

مطاع و صاحب سر و امیر المومنین حیدر
 بانگشتی در از خلیفه امیر المومنین حیدر
 نمی بودی اگر رهبر امیر المومنین حیدر
 براه حق گذشت از سر امیر المومنین حیدر
 کرم فرما گرم گستر امیر المومنین حیدر
 غریب و مینو پرور امیر المومنین حیدر
 دلبا دم درید از در امیر المومنین حیدر
 قضا گردان خیر و شر امیر المومنین حیدر
 نبی را سنایه پیکر امیر المومنین حیدر
 چه از اصفه چه از اکبر امیر المومنین حیدر
 چراغ مسجد و منبر امیر المومنین حیدر
 بمنصب ساقی کوثر امیر المومنین حیدر
 هجوم کفر اصفدر امیر المومنین حیدر
 بحکم خالق داور امیر المومنین حیدر
 عیوب خلق را چادر امیر المومنین حیدر

<p>شرافت بخش نیکو عطا و فضل احسان بعنوان مددکاری ز جان دل بهر کار بدو در عالم امکان ز اولاد نبی آدم</p>	<p>سخا و جود را مظهر امیر المومنین حیدر معین یار یغییب امیر المومنین حیدر نباشد مثل او دیگر امیر المومنین حیدر</p>	
	<p>یقین ارم که گرد آزره لطف و کرم عارف شفیع و صنف محشر امیر المومنین حیدر</p>	
<p>گرفارم گرفتارم گرفتار بکنج انزوادر شق خطت غمت را تا بفردای قیامت متاع حسن اگر با جان فروشی بهجانت گرم احوال پرسی دلم را برده در قصد دینے</p>	<p>سنرا وارم سنرا وارم سنرا وار قلموارم قلموارم قلموار طلبگارم طلبگارم طلبگار خریدارم خریدارم خریدار بسی زارم بسی زارم بسی زار خبردارم خبردارم خبردار</p>	
	<p>بختن گرتو عارف آزما دگر بارم دگر بارم دگر بار</p>	
<p>در غمت بلبل صفت ای گلنزار چشمه چشمه در فراقت از دو چشم</p>	<p>بیقرارم بیقرارم بیقرار اشکبارم اشکبارم اشکبار</p>	

<p> داغدارم داغدارم داغدار شمعوارم شمعوارم شمعوار خاکسارم خاکسارم خاکسار ابر وارم ابر وارم ابر وار میگسارم میگسارم میگسار شرمسارم شرمسارم شرمسار کامگارم کامگارم کامگار </p>	<p> برجگر گل گل محترت لاله سا ز آتش عشق تو در سوز و گداز در بیابان غمت چون گرد باد در هوایت ناله زن بر چرخ غم ز اشتیاق لذت در دل بیت نیستم مغرور طاعت ترا هدا بارضای حق بدوزخ یا بهشت </p>
 <p> پای تاسر عارف از داغ لاله زارم لاله زارم لاله زار </p>	
<p> اگر بپی خواهی که باشی رستگار این سخن را خوش بنحاطر یاد دار جانن مهر گزروا بر کس مدار نیک جوی تخم نیکو سی بکار الفضل یک کار کن از این دو کار پیش زانی کو قد دست ز کار </p>	<p> دست اندر کار باش دل بیار تا توانی غیر نیکوئی مکن آنچه را بر خود نسیداری روا گندم از گندم بروید جو ز جو یا بدینا دست بر زن یا بدین تا که دست میرسد دستی بگیر </p>

دولت دنیا نمی ماند بس	ای تو نگر کار سگینان برار	
دل بندای مرد عاقل در جهان	پیر سرپل کس نیگیر و قرار	
دولت جاوید اگر خواهد دولت	نام نیکو کن که ماند یا و گار	
	عارف ادا ده حق شکر کن	
	گر گوارا باشد و گر ناگوار	
شگفت غنچه گلزار انتظار آخر	رسید فصل گل و موسم بهار آخر	
غزال مشتی دولت که میرید از ما	و گردید ام در افتاد و شد شکار آخر	
بکامکاری مابخت ماز پرده وقت	هر آنچه داشت نهان کرد آشکارا	
دمید از سر هر خار غم هزاران گل	ولی چه گل گل صد برگ گن بار آخر	
هزار شکر که برید عای خاطر	به انتشار بدل گشت انتشار آخر	
اگر چه در غم ووری بسر و دهم	چشم که باد میسر وصال یار آخر	
	بنوش باده تو عازم بیام و مجامع	
	بود که آوردت یار شهر یار آخر	
دلکش خانه ایست چنان یار	سر ما خاک آستانه یار	
نزد و تا بر دوزخ هزار	ست باده شبانه یار	

<p>خال کسپ وزلف چمن چین عالمی در تلاش یار و لے</p>	<p>حذر ایدل ز دام و دانه یار نیست در عالمی نشانه یار</p>
<p>یار در پرده و سپه عارف همه با گرم در ترانه یار</p>	
<p>او فروان جلوه گرا از عارض گلزار نار عشق بازی نیست ایدل کار بازی سرباز بر فراش سیدی در خست افتاده اند یار در عالم نباشد دل تعبیران مده عزت ارداری طمع راه قناعت پیش گیر راستی رویش کن مکشادین را با دروخ</p>	<p>من حیرت پشت بر دیوار او دیوار او غیر جان بازی نباشد اندرین سرکار کار بوستان گلستان گلزار زار با کسی هرگز نگردی زینهار ای یار یار باشد اندر چشم مردم آدم پر خوار خوار قلب میگردد سیاه و دل زین گرفتار تار</p>
<p>دزد غفلت بسپرد کالای عمرت را به هفت هوش کن عارف همانا چشم دل بیدار دار</p>	
<p>ای شوخ بی پروای من برن نگر برن نگر دزدیده مردم نهان در عین پنهانی عیان دل برده از دامی روی بس جلوه فرامیزی</p>	<p>آقای من مولای من برن نگر برن نگر ای یار بی همتای من برن نگر برن نگر خوش قد خوش بالای من برن نگر برن نگر</p>

اسکندرو دارای من برین نگر برین نگر	هندوی خالت قننه نو ترک نگاهت جنگجو
هر جهان رای من برین نگر برین نگر	والج شرح روی تو دلیل مصف موی تو
رعنای من بیای من برین نگر برین نگر	چشم بصری را غوان زنگم بزدی ز عقربان
هندوی من ترسای من برین نگر برین نگر	در حق ما بهر خدا کم کن جفت و ماجرا

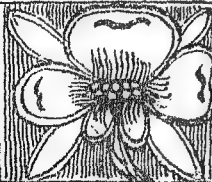


عارف ترا در جستجو تا چسبید کو بکو
ای لامکان ماوای من برین نگر برین نگر

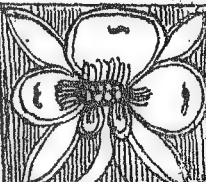


معتوق من تو بودی من از تو بی خبر
ما چند گریه چونکه بود گریه بی اثر
مردانکس بود که بر آید ز خود بدر
دیگر نه از قضا بگیرد نه از قدر
ایدل اگر هزار بگوئی شکر شکر
زخم دهن کشاده و گوید دگر دگر

دروا که رفت عمر سبز و دلا به بر
به ریتان سنگدل ای چشم خون نشان
مردانکوش مصف خود در فغان عشق
ساک اگر به امر خدا میدهد رضا
شیرین دهن ز قند مکرر نمی شود
ز بسکه ضرب تیغ تو یار است و نشین



ایدل بهوش باش که در شاهرا عشق
در هر قدم براه نهان است خط



مسکین حقایق آرد و جو تبر کشد	باشد بیاض و هر درختی که بے مقرر
رو روی بکسب هنر کوشش عارفان	حقا که نخل بے ثمرست مرد بے هنر

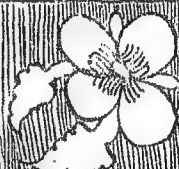
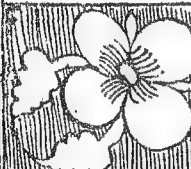
روایت تبار

آدم یار در کسار امروز	هستم از بخت کامکار امروز
روز عید است و نو بهار امروز	ساقیایم کس مدار امروز
چه قد ظلم در حق خود کرد	هر که بنشست هوشیار امروز
نزد و حرف شیخ در گوشم	گر کند منع می هزار امروز
زاهد آجب سرگه زندان	زهر را یک طرف گذار امروز
شکر شد بکام دل گردید	گردش دور روزگار امروز
روز فردا چو بار می جوئے	ای پسر خسته بکار امروز
تو که دل را نکرده کارے	هان برو پشت سر بخار امروز

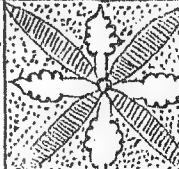
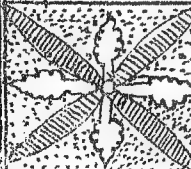
عارفان جز به باد و نتوان کرد	دفع در دسیر خار امروز
------------------------------	-----------------------

بزبان وصف تو تقریر نکرده و هرگز	نه که تقریر که تحسیر نکرده و هرگز
ساکن کوی تو دلگیر نه گرد و هرگز	ز آنکه در غله کسی پیر نکرده و هرگز

کرد عشق تو چنان بادل و جانم پیوند	که جدا نشین شمشیر نگر و دهر گز
ای پری زلف مده حلقه که دیوانه تو	هوشیار از غل و زنجیر نگر و دهر گز
آدمی را ز تنای جهان چشم طمع	بجز از خاک کج سیر نگر و دهر گز
بیر لب آب بقاروح سکندری گفت	سلب تقدیر است دیر نگر و دهر گز

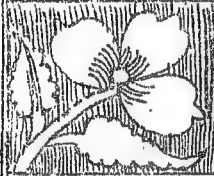
	سجده خاک در یک کده عارف مارا	
سر نوشتی هست که تعمیر نگر و دهر گز		

دینغ و درد که بر راه یا طلسم هنوز	رسید عمر بیایان و غافلیم هنوز
عجز و دهر با غنیمت سر زو کینه نیاخت	بجمله بازی این قحیه یا طلسم هنوز
به ز راه روی و پیرو گی بشعر سحر	فتان که ما بهمان کارش غافلیم هنوز
از علم مدرسه حاصل نشد تغییر از جمل	کتابها همه خواندیم و جاها طلسم هنوز
حدیث وحدت با خرد لیل شرک نبود	نشته ایم و بخت دلاطلسم هنوز
کمال بخیر و بر ایه بین که در شب وصل	دمید صبح و بخواب تغافلیم هنوز

	شکوفه سز و دو آمد بهار و سبزه دید	
چه غافلیم که ما عارف عاقلیم هنوز		

دل بسو دای زلف را دم باز	ببلا سیه فستاد و دم باز
--------------------------	-------------------------

وی بسیار لبان جان بخش	هر نفس مردم و بزا دم باز
همچو بخون بعشقت ای لیلے	سر بصرای دل نهی ادم باز
رو بروی تو شعله رو چون شمع	بهر سوزش بیاستا دم باز
ای جفا جو اگر چه ترک غمت	بار بارم کشد که شادم باز
بر جمال تو باز کردم چشم	در جنت برخ کشد دم باز



قار فار و ز وصل و آن همیش



تا خدا کے دہم را دم باز

بقدر قامت انداز و ناز و حسن طراز	تویی که از همه خوبان عالمی ممتاز
قسم بجان تو کارم ز اشتیاق لبست	بدان رسیده که روحم ز تن کنیز و راز
پیچ و تاب چلویم چپا کشم بر دل	شبان تیره ز سودای گیسوان دراز
تو تیغ سربتا که بنده سربند	اگر که ناز تو آن است این مراست نیاز
دمی تو قابل قربانی بساح عشق	که کشته کردی و بیرون نیاید آواز
اگر از ان لب شیرینم ای صنم بارے	بجویم بنوازی بجنسده بنواز
گرت هو است که خیل غم شکست دہی	عنان عقل بگردان بجوی بیکدواز
قبول بی سرو پای اگر دہ دستت	بروز فرط خوشی بر من کلاه انداز

بستاری پیرمغان خوش آن ندی	که جام هدم و باشد صریش همراز
برو میکند نشین مسینه صافی کن	چو صدق نیست چه حال روزه و زنا

هوای هند دار و لطافت عارف	خوشایم صلا و رکنی شیراز
---------------------------	-------------------------

شتر بارش سیلاب سحابست امروز	روز میخوارگی و روز شترابست امروز
طرفی قلقل مینا طرفی جوش سماع	عالم بنجودی و رفع سحابست امروز
عاهد از دامن پشمینه مالالمه مید	اگر این ساقی و این لعل ابست امروز
پند پیوده ناصح نرود در گوشم	حرف تاثیر و اثر نقش پیر آبست امروز
نودین سکه فقی اگر از حق پری	مسجد کعبه خیم عین صوابست امروز
نوبه از می نکلند بنده عاصی اگر رسم	کافر ملت هر چارکتا بست امروز
چو آخر شده تا چشم بهم بر زده	ساقیاد و سرست قوت شبابست امروز

حشر عارف بصف زمره ز باد بوداد	گرش اندیشه فردای حسابست امروز
-------------------------------	-------------------------------

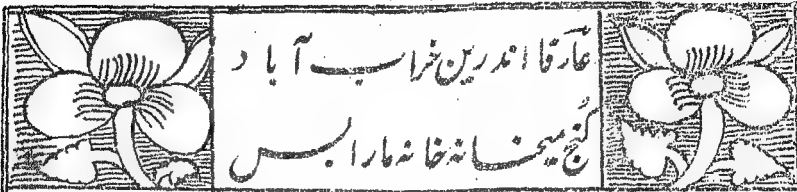
رویفین

داده ام دل بتی چاکت فغان که مهرس	آه چنان گشته ام از کرده پشیمان که مهرس
----------------------------------	--

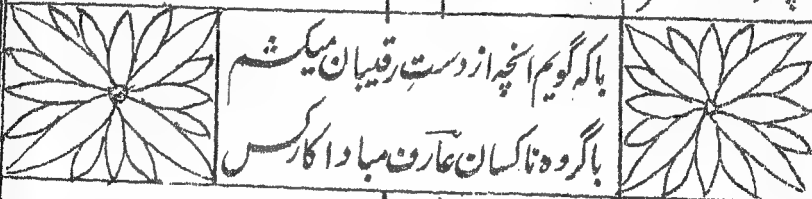
دیده ام شب شمع شب تاب پریشان که پیش	دوش در حلقه زلف تو بسوای دراز
لعلها سفته ام از سوزن شرکان که پیش	دل پر دریا و لبست از سخت جگر
شکفته اندیدی بسی لاله بد امان که پیش	چشمم از شوق گل وی تو باداغ سرشک
تنگدل غنچه صفت سر به گریبان که پیش	در گلستان خیال تو چنانم ای بست
آه وزاری بفکاک ناله بکیوان که پیش	می رسانم همه دم در غم عشقت صفا

تار فاد صله معرفت و دانائے	تار فاد صله معرفت و دانائے
نخون دل میخورم از مردم نادان که پیش	نخون دل میخورم از مردم نادان که پیش

بیخودی از زمانه مارا بس	آقل دمی آب و دانه مارا بس
قلقل می ترانه مارا بس	رقص جامم کفایت از دوران
خاک آن آستانه مارا بس	شله و باغ بهشت زاهدرا
شیوه عاشقانه مارا بس	از دو عالم پرند سوسته
شر مساری بهانه مارا بس	مستقیم نیستم بعلم و عمل
پند چنگ و چغانه مارا بس	نیست حاجت بو عطا و عوظم
حاضر و غایبانه مارا بس	بجهان عشق و ساغر و ساقی
سوز و ساز شبانه مارا بس	زلف عشق و سوز دل چون شمع

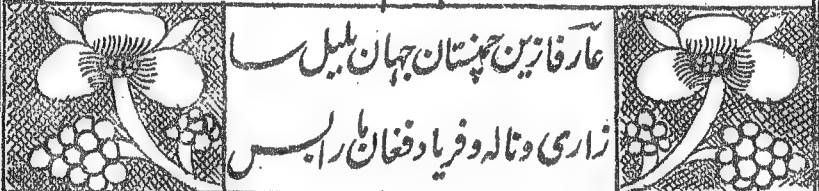


در تلاش شهسکین جان دهر آخر گس	ره نیابد سوی مقصد هرگز ایدل بوالهوس
مال اموال غلام داشت و فیل فرس	می ندانم از اجل بخشد رهای خواجهر را
ماش نستایم در قیمت بهای یک عدس	اشک مفشان اهرای گندم ناهنجی فروش
رهنمای بر صراط المستقیم نیست و بس	گفتت بر خاق پسند آنچه پسند به بخود
مرده باشد حقیقت گر چه می دارد نفس	آنکه در معمره تن دم زند بی یا دخیر
چار موج عیش برین بسته راه از پیش و پس	ره کجا یابم خدا یا خون نگریم چون کنم
ورنه اندر بیضیه یستی قغان از پیش و پس	باعث فریاد لبیل و قفس بهوش و شوش
کی تواند سیل امان شدن خاشاک و خس	آنچه مزرگان در فشر دم غایت سودی ندان

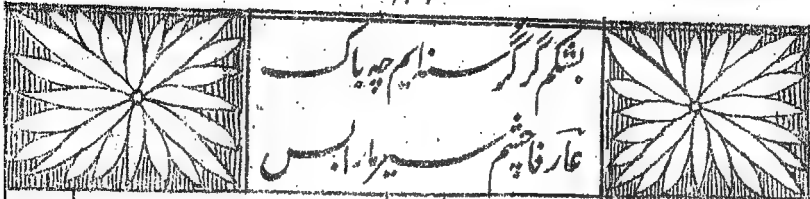


بی نیازی برمی از کون مکان را بس	خاکساری در پیرمغان مارا بس
گوشه میکده از هر دو جهان را بس	در مقامیکه صدارت بسعادت بخشند
نقد سرگرمی سودای بتان را بس	زین همه فتنه علی در سر بازار دجود

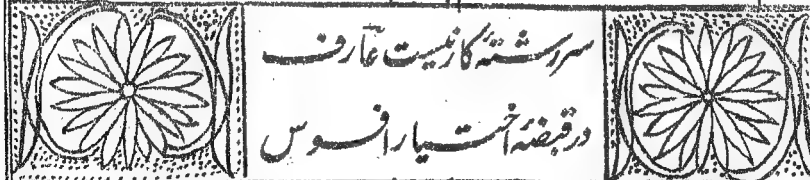
سوداگر خلق فریبی و زیانست خلوص	زاهدان سود شمارا و زیان را بس
حق شناسی همه گروئی ریا با خلق است	چرا که خیل خدا بی خبران را بس
جنت و حور به زاهد بود از زانے	سر کویتوز فردوس جهان را بس
نام نیکو و خیال خوش میادست	حرز دل مونس جان و زبان را بس
زان دو تائی که در و منت دو نان باشد	بر یکگر خنجر و بر سینه سان را بس



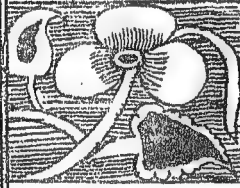
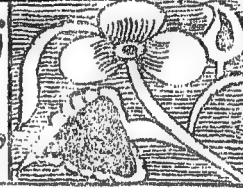
پیشینه پیر مارا بس	جام می دستگیر مارا بس
باد تلخ و تند و تیز و کهن	عوض شهد و شیر مارا بس
همه دم صحبت می مینا	از صغیر و کبیر مارا بس
خاک کوی بتان گل حصار	از گلال و بوبر مارا بس
بی تکلف ز مال ملک جهان	کنج فقر و حسد مارا بس
از همه ناز و نعمت دنیا	قرص نان شیر مارا بس
همه شب در فراق ماه رخا	آه گردن شیر مارا بس
چشم بینا و مهمت عکس	از قلیل کوش شیر مارا بس

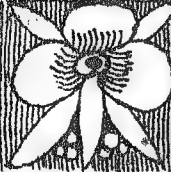
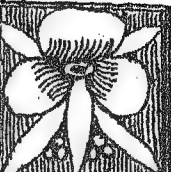
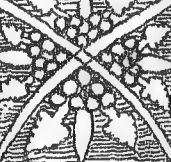



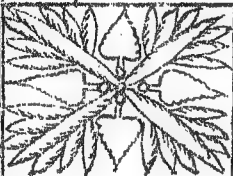
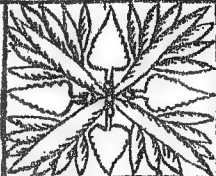
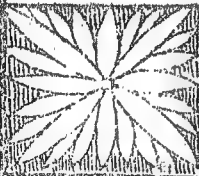
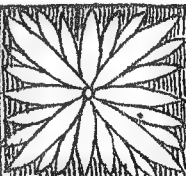
رفت از بزم آن نگار افسوس	افسوس ایدل هزار افسوس
گل رفت و بکف غامد ما را	غیر از ز در خم ساز افسوس
نشگفته گلی بکام ما را	دوی آمد و شد بهار افسوس
بزم حسرت ازین چنین بسر دیم	چون لاله داغدار افسوس
مешوقه و نقل بادیه و جام	یک نیست ازین چهار افسوس
بس کشته بسینه تخم حسرت	میر و پدم از مزار افسوس
عمر همه در فراق یاران	بگذشت با تظار افسوس
آن راز که سالها نه فیتیم	در سینه شد آشکار افسوس

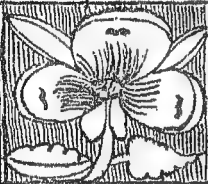
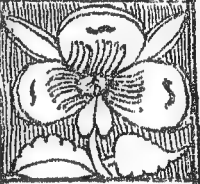


زین چمن خار خار مارا بس	دلخ دل لاله دار مارا بس
همچو بلبل درین چمن به نوا	لاله زار زار مارا بس
مهر نخل مهر میان	گریه بار بار مارا بس

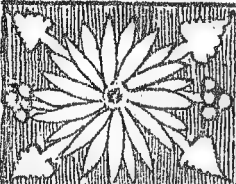
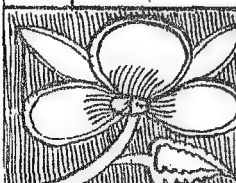
از تماشای آله خساران	بگر و اغدار مارا بس
از خزان و بهسار این گلشن	دل امیدوار مارا بس
آه و افسوس و حسرت بسیار	ز جهان یادگار مارا بس
از چنین دگور از چنین دوران	گروش چشم یار مارا بس
ستی و مدحی و بی خبری	همه دم کار و بار مارا بس
همه شبها چو شمع تاب سحر	سوزش انتظار مارا بس
<div style="display: flex; justify-content: space-between; align-items: center;">  <div style="text-align: center;"> <p>از چنین سیره خاکدان عارف</p> <p>دل صاف از غبار مارا بس</p> </div>  </div>	
<p>ردیف شین</p>	
خواهی اندر که بنده خواهی ساکن بختانه باش	هر کجا باشی نظر بر جلوه جانانه باش
اگر بپوشد اری که دستت با سوز زلفی رسد	سینه را صد چاک کن که کشکش چون نه باش
چون گسل اندر هوای شهید تکی می پری	اگر در وی شمع روی چرخ زن پروانه باش
در طریق عشق پوئیدن نه کار هر کس است	چون توی پوئی برو در ترک سرمه وانه باش
اگر چه می خواهی که باشی آشنا بار از عشق	هوشمندی را رها کن از فردیگان نه باش
کنج سوز در آبادی میگیرد و سدا	کنج خواهی که سمر پاقصرتن ویرانه باش

	<p>در دسربیار دار و شهرت فرزا سنگی گر ز من در می پذیری عارف دیوانه باش</p>	
<p>واند رد دل هر موری نهفته نشستش یک رفته بهیچانه بخود شده مستش سرمای سرافرازان کیرمه پستش ترسم که خطا گرد و تیری که پشتش گرا بل لی دل را شکن که شکستش</p>	<p>هر ذره که می بینی پیدا اتمه هستش یک دطلبش پویان بگرفته ره مسجد تا زم بسرفرازی سرو قد جاثان را خافن پی قلم زده کرده کمان لیکن او در دل و در دل او دارنده هر دل و</p>	
	<p>در مرحله شش شوخی نگر می عارف خون کرده دل مار از رنگ کف و دستش</p>	
<p>الغرض هر که باش کامل باش هر کجا باش باش و شاغل باش یوسف آساعز نیز هر دل باش شاید جمع و شمع محفل باش خوف دریا و بیم ساحل باش اگر چه آسان و گر چه مشکل باش</p>	<p>خواه دیوانه خواه عاقل باش اگر چه در دیر و گر چه در سحر خنیز و از چار طبع بیرون آس ساز یا سوز و شمع و بیان را سرتیام ز راه عشق اگر نکنم ترک عشق بازی را</p>	

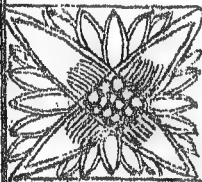
<p>گو که برحق و گو که باطل باش اهل یا ایها المزل باش به که نادان و به که جاہل باش</p>	<p>سرمخاک را در پیروغان مده از دست دامن شب را علم اگر بهر خیر حلق است</p>	
	<p>عارفات ترک بوالفضولے کن و ان زمان افضل لا فاضل باش</p>	
<p>مضر باش و گر هر چه بایدت بان باش چو لاله داغ بدل نه ز سرخ رویان باش بیا و زیب کف دست نارنیاں باش در آبه صبر تجمل چو مضربان باش روند و خواه گد باش اده سلطان باش</p>	<p>نگویت که فلان باش یا که همان باش درین چمن اگر ت میل سرخ روی هست بسان برگ خناتن بزی سودن و ده بضربیلی اخوان بده رخ تسلیم پراہ عشق نشیب و فراز بسیار است</p>	
	<p>نشان تیر بلا شخص سربندان است بیا تو عارف و در سلک خاکساران باش</p>	
<p>اگر هم سوختی پروانه میباش بکار سوختن مردانه میباش هر لعلی باد و پیمانه میباش</p>	<p>پی شمع رخسار پروانه میباش تو گر باشعله رویان عشقبازی اگر خواهی که روی غم نه بینے</p>	

<p>همیشه سرخوش مستانه میباش چه در مسجد چه در میخانه میباش نظر حبلوه جانانه میباش تکلف دورکن ویرانه میباش تو کو دیوانه کو فرزانه میباش</p>	<p>بخزمینای می با کس مزینم دمی از یاد او غافل نباشی بدیرو خالقه هر جا که باشی کلید گنج آبادی خرابی ست اجل دست از گدایت برندارد</p>	
	<p>خردمندی به نادانی است عارف بردگر عساکلی دیوانه میباش</p>	
<p>بهر کجا و بهر حال باشد ای میباش بر و بیکده از خوشی تن جدا میباش بر آستان مغان در نشین گدای میباش نشسته بر لب رود مبدم قدای میباش جهنم از من فردوس از شما میباش بهر چه در تو رسد نیک بدرضا میباش تو خاک باش برادر تو کیمیا میباش تو هم بکار خلائی گره کنای میباش</p>	<p>تو خواه و صومعه را خواه دیر را میباش بدیرو کعبه چه حاجت تو گر خدا طلبی مباش شاه و مکن یکجهان بخود دشمن کنار چشمه حیوان پیاپی حضرت خم منع می پی آزار ما میباش شیخ درین بشکوه کشادن نشان کمظرفی ست بسوز و ساز شو و هر چه خاک اکسیر ست گرت ز خلق امید گره کشائی هست</p>	

برآمی بر فلک سردری هماییش چه رندیاش و چه زاهد چه پارساییش	بدور حادثه با استخوان قناعت کن فغان که ترک اجل بر کسی نمی بخشد
مثال آینه رو سینه صاف کن عارف	بیابمیکده جام جهان نمایباش
از غم دور سبب خبر میباش خویش را جم دگر میباش بچنان قصه مختص میباش گو که نقصان و گو ضرر میباش کو چه در کو چه در بدر میباش بی ثرباش و با ثمر میباش نیک میباش در گذر میباش سهر نفس عازم سفر میباش شیطننت کن را بشتر میباش ای برادر بفکر سر میباش گر که هم رشته جگر میباش	بامی و جام سر بسر میباش منه از دست جام را یک دم بی تکلف در آیم خانه من و کوی مغان و سرمستی تو اگر نقد شوق میطلبی ثر نخل ما ثمر سنگ است زندگی را بقا نمی باشد عمر مانند باد در گذر است خاک بودی و خاک خواهی شد چاره در دهر چه می جوئی قطع کن از کسی که سنگدل است

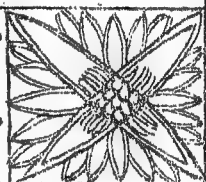
<p>بدیندیش و بی ضرر یباش ای هنرمندی هنر یباش</p>	<p>در سلامت و ولایت راه نجات در دهر باست و در هنر مندی</p>
	<p>دشمن جان خویش تن خویش عارف از خویش پر حذر یباش</p>
<p>چشم و دل و جان مردمان باش یعنی بر خویش مهر بان باش عبرت آموز و نیر بان باش هر چند ضعیف و ناتوان باش قانع چو هابه استخوان باش درد و روزمانه کامران باش ای جان جهان بگل جان باش با هجر اگر چه یک زمان باش</p>	<p>آن دیده که مردمان نهان باش یا خلق مکن درشت خوئی در پای خاده شمع را سر از دست مده عنان همت بیر قرق شهبان چو جاگزین از کف مگذار حجام می را تا کی بخیال تن پرستی صد ساله وصال من نه از د</p>
	<p>عارف غم و هر خور و فی نیست می نوش و همیشه شادمان باش</p>
<p>خوشا قلندری و کنج بینوائی خویش</p>	<p>بخشردی ندیم منصب گدائی خویش</p>

قسم بحضرت فقر و برهنه پای خویش	به نیم جو خشم ملک است سیدان را
بیاد باش تو بیگانه ز انشائی خویش	اگر تپد است که بایار نهشین باشی
دمی که بنگرم از قید تن رهائی خویش	زهی نکوئی طالع زهی سعادت بخت
همه فدائی یار اند و من فدائی خویش	ولا چه سود ز جهانان اگر نباشد حبان
غم حبیب خورم یا غم جدائی خویش	فاده ام ببلای عجب بنی دامنم
ز بخت گریه کنم یا ز نارسائی خویش	بدر و بچر تو در مانده ام چه چاره کنم

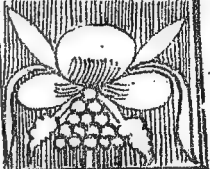
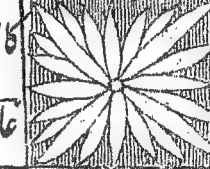


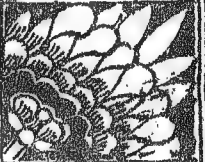

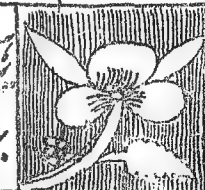
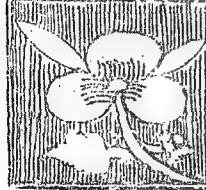
در آن چمن که بود شور بلبلان عارف

من و حکایت عشق و سخن سهرائی خویش



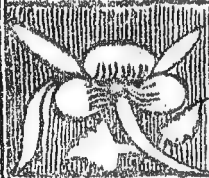
بر دل مردمان غبار مباحش	باش و چشم خلق بار مباحش
گل نباشی نباش خار مباحش	بشنو ای جان من درین گلشن
چون خزان است کو بهار مباحش	حاصل کار ما ازین مزرع
ریخ در و سر خار مباحش	می اگر نیست کونباشد می
در پی کار روزگار مباحش	اعتباری بکار دنیا نیست
شاد ازین عمر مستعار مباحش	عمر هستی دوروزه مشو
ای برادر امیدوار مباحش	ساز باقرص نان و دینار را

در پی آمد آمد دنیا	چشم بر راه انتظار مباشر
کام جوئے اگر لذت عشق	باش ناکام و کامگار مباش
	گرچه در حیر مرد که عارف
	نا امید از وصال یار مباش
در بزم عشق دم مزن ای مل خوش باش	از پای تاب سر ستم تن خیم و گوشه باش
گر آرزوی گوهر مقصود سے کنی	در سلک خیل در دوش و در پوش باش
هرگز بد دست ره نبرد عافیت طلب	بیخا نمان و یکس و خانه بدوش باش
سازی اگر که نسخه اکسیر جان درست	در کوی عشق خاک در می فروش باش
سبب و خرقه رهن می خوشگو ار کن	یعنی که می بنوش ولیکن بهوش باش
انظار عیب خود کن از عیب دیگران	خواهی که پرده ات ندر پرده پوش باش
	کابین و مهر شاه در دست خوشدلی
	عارف بنوش باوه و هر دم بچوش باش
روایت صا	
نور ذره عالم بهوایت رقص	بهواداری نورشید لقاییت رقص
آنچه بر ارض سعاد حرکت دیده شود	همه در پرده به آهنگ نوایت رقص

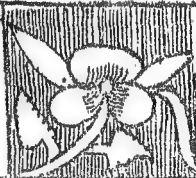
یک بیک مرغ هوا ماهی دریا همه تن دیر می و مسجدی و شیخ و برهن ای بت ز چپ و راست براه تو سیه مست عشاق	بصدای تنان تنانیت رقاص همه مادر در ره تسلیم و رضایت رقاص کرد رخسار تو چون زلف و قنایت رقاص
 <p>پای کوب سر کویتونه عارف تنهاست مرد وزن پیر و جوان شاه و گدایت رقاص</p>	
تا چو ز سرنخی بری چن حلاص بر محکم خیم نام را در پیش گوهر شق چون بدست آری ترک خود دیگر جان من که شوی باش در عاشقچه چو پروانه قتل عشاق را ز معشوقان در جهان فارغ از غم حشمت همه سرگرم در سر و کارت	بوی نه عشق را نه کردی حنا ص با سفیدی سیاه روست حنا ص نشوی تا جگر غم غوا ص خلوت دوست را تو خاص الحنا ص همه تن در هلاک خود رقاص نه دیت لازم آید و نه قصاص بیچکس نیست از او ان واقاص مرد وزن جمله عوام و خواص
 <p>هیچ چیزی به نزد عارف نیست بهتر از صدق و بهتر از حلاص</p>	

ردیف ضاد

کوی جانان را نگیم باغ فصول و عوض	کی ستانم عشق را ملک سلیمان در عوض
گرچه انم میدهندم آب حیوان در عوض	از لب لب برندارم حاشا للهدای پری
نار سایم گرچه بنیم سوی در مان در عوض	پیشگاه عشق لذت یا سببه در و ترا
نقد کفران را که گیر جنس ایمان در عوض	سود و سودا در سر بازار عشقت اسی صنم
با دستم گریستم حور و غلمان در عوض	بچو زاهد بار ابا نعمت وصل ترا
آن بهانت میدهد گردون گردان عوض	هر چه کاری اندر اینجا که گندم گر که جو

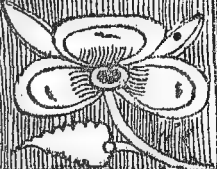
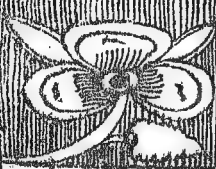
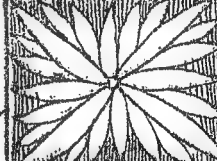
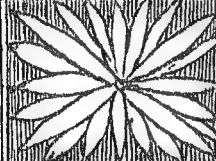


عارف اگرینمای سر به سودا سببتان
اولت باید که شستن از حیران در عوض



ردیف طار

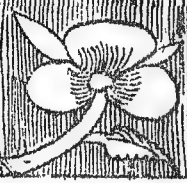
خاک هر ره گذر شدیم غلط	در پیت در بدر شدیم غلط
واقف خیر و شر شدیم غلط	بخودی را بهر شدیم غلط
هر چه زیر و زبر شدیم غلط	به تماشای صحف رخ دوست
شجر بار و رست شدیم غلط	بتلاش هنر خطا کردیم
ما اگر معتبر شدیم غلط	زندگانی چو اعتباری نیست

چو بیاید نهاد و رفت آخر	مالک سیم و زرشیم غلط
موت حق بود و ما اگر عمر	ز و همی پر حذرشیم غلط
	در بیا بان بی نهایت عشق
	عارفانه سپر شدیم غلط
	
خوشی ما بر ضایع مشروط	شنا و کامی بعیثیت مشروط
شادی و محنت ما در عالم	لوف و به جفایت مشروط
روشنایی دل و دیده ما	هم بخورشید لقایت مشروط
هر نفس هر دم و هر لحظه همه	مستی مایه بقایت مشروط
سر بلندی و سرافرازی ما	بقدر سرو نهایت مشروط
ترزبانے و سخن دانے ما	به عا و به ثنائیت مشروط
	چاره در و سر عارفان زار
	بخنای کفن پاست مشروط
	
رویف ظاهر	
ساتی از میت از شراب خط	ور که باشد شراب ناچیب خط
فرض کردم اگر که باشد هم	یار بی چنگ بی رباچیب خط

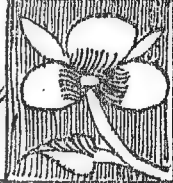
<p>گل دل باش و ساغر ساقی ای برادر عشق لاله رنخه چو بخوئی در آن رضای ولی دل بسودای آن سرزلفه عشق آن ابروی که نبود از و باشدت یار و خلوت از اغیار که بود در میان حجاب چون تو باشی دلا بخواه چپ خط</p>	<p>که نباشد دولت کباب ای مسلمان ازان ثواب که نباشد بهیچ و تاب دست پایت ز خون خناب که بود در میان حجاب چون تو باشی دلا بخواه چپ خط</p>
<p>بی نمی دیار همدی عارف باو که بی ستم ندارد خط سیر باغ بهشت بی مشوق بی گلستان عارض تو پری در فراق تو سایه طوبی گر بسجد اگر بکنانه دوست قدر مهر و جو و خویشین یکجهت نشواز آنکه عشق و صلاح</p>	<p>زان جوانی و آن ثواب گر چه بیار و کم ندارد خط سر سبک قلم ندارد خط گر چه یاشدارم ندارد خط بوصالت قسم ندارد خط رفتن و سبدم ندارد خط که سواد عدم ندارد خط هر دو عارف بهم ندارد خط</p>
<p>روایت عین</p>	

<p>وای بر آنکس که باشد او گرفتار طمع ناکلی کردی بچشم مردمان غنا و طمع بردلی یاریب مباد اینم جو بار طمع بان مباد از در و زوئی از اظهار طمع آنکه باشد بر فراش و هر بیجا طمع</p>	<p>سیکند از رخ مردم هر دم از ابر طمع آبر و جوی چو گل برگ توکل ساز کن مبر در آسان بود بر سر گرفتن کوه قاف اگر چه دست مید بدیم سفید و ز سر سرخ الغرض کی میتوان کردن سیحاش علاج</p>
 <p>از خلاق نشنوی غیر از صدای دُور باش هر کجا عارف کشای لب به اظهار طمع</p>	
<p>هر یس آنکند که کیا قانع به تخوان بود آنکس که چون هما قانع هر آنکسی که نباشد چو آس قانع ترا چه سود که گردیده بافت قانع بنحاکای تو کردیم ز بطوطی قانع بقرصن جوین گریه دگد قانع مشو چو گوش ز دیدار با صد قانع بود بدخ جگر آنکه لاله با قانع</p>	<p>بزر و سیم توانگر شود محب قانع بصد مبالغه شاهان بسایه اش محتاج بفکر دانه سر اسیمه سر بر گردو بهمان اگر چه پر از نعمت بقا باشد بران زمین که به بنیم نشان پاس ترا بشان و رتبه چه کم باشد از سیکمان درون پرده بین کیمیت با تو همدم راز بزم گنبدان دم زند ز روستا رخ</p>

چونم بیکده بشینم سینه دریا کن | بوج خشک مشو سپو بوریاقانغ



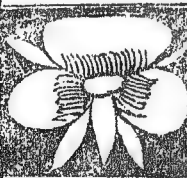
جهان اگر همه عارف خورد نگر و دسیر
مگر که نفس گداز کند خداست



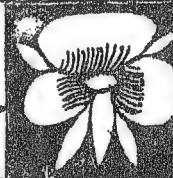
رولیف غین

ساقی فدای چشم تو برده ز می ایام
دل بشکفته چمن دیده باغ باغ
مانند لاله ات جگر از سوز داغ داغ
بر زومه رسول نباشد بجز بلاغ
میجویت نشان و میجویت سداغ
در راه کور را چو تنوع ده چپراغ

خشکیدام ز زهد و زبوی ریاد ماغ
باز آسوم ای گل خندان که تا دگر
در عشق خسر می نباشد اگر که نیست
بیرون مروز میکده ز نهان گفتمت
عمریت تا به کعبه و تجانه بار یا
از رهبرت چه سود نباشی چو مستعد



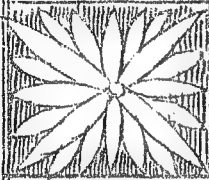
فردوس را نشان به تو گویم کج با بود
آنجابو که دست دهعت را فافراغ



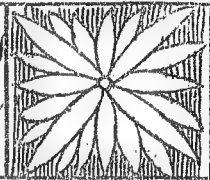
نیرنگی گیسو داغ است دین باغ
وزاونه نشان و نه سراغ است دین باغ
افسوس که فی دل نه دماغ است دین باغ

تالاله و گل چشم و چراغ است دین باغ
اگر بلبل اگر گل همه با در سپه اویند
هر گونه و هر رنگ گلی هست ولیکن

چیزیکه حرام است فراخ است درین باغ	هر چیز حلال است ز شیرینی و تلخی
همسایگی طوطی و زاغ است درین باغ	و امانده خاری است بهر جا که گلی هست
نادر گفت گل جام و ایام است درین باغ	چشمان تو مستند بخوار سبزه مردم

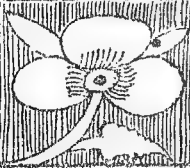


از داغ که این گل خوشبوست که دل را
عارف همه گلشن همه باغ است درین باغ

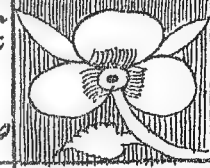


ردیف قا

پامال پاست خاک شهیدان بهر طرف	مخام سرکشانه و نازان بهر طرف
عشاق را دریده گریبان بهر طرف	حسنت بزلت خال خفا و چشم و لفریب
عکس سخت نموده گلستان بهر طرف	بند نقاب از آن گل عارض شده
سراکشیده در خم چو گان بهر طرف	گیسوی پرشکنج پیر از چین پر خمست
ای بس فتاده تخت سلیمان بهر طرف	در کوئی عشق منصب شاهنشاهی نمی خزند
بیجا نکرده کوه و بیابان بهر طرف	اگر سالکی بعرصه منمنه قدم گذار

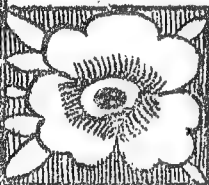
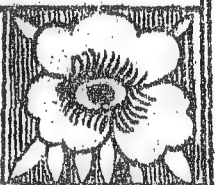


عارف بوصف روی تو ای شوخ و لفریب
صد با قلنده دست در دیوان بهر طرف



صاف کن سینه را بسان صدف	خواهی ارگو هر آوری در کف
-------------------------	--------------------------

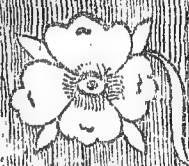
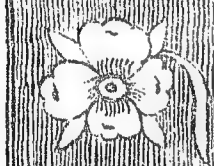
ای پسر کس قابلیت کن	ورنه در راه چستی به غفلت
گر چه خور و دانست و خوابیدن	آدمی را به گاو خسته چه شرف
حاصل کار و بار عمر عمر نیر	چیف باشد شو و بجز زلف
نیز و از چپ طبع بیرون آید	تا نه پای بر سر و رفت
پیش و پس زمره ملائک را	بسته بینی به مدت صف صف
غم دنیا ای دون غوری تا چند	یا دکن از گذشته گان سلف
زندگی نمونه خدا دانی است	متمایش به کار آب و علف

	عارف اگر نجات می جوئے	
	دست زن در ولای شاه نجف	

گر کنی دل چو آئینه شفاف	همه عالم در و به بینی صاف
ترسمت و قبت مردن ای خواجہ	ندهد سو حساب به زرباط
خود پرستی خدا پرستی نیست	ای برادر اگر دسپه انصاف
زان مسلمانی ام بحبان بزار	که بود قول فعل را بخلاف
حرم دل ز کعبه کمتر نیست	که دول با طواف از طواف
قدح جوهر جوهر اند	نه که هر جو فروش هر علاف


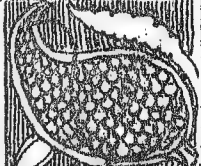

<p>بروای زاهد و مجتهد ملاف کار اجلاف کی کند اشرف به زمال سیتیم و از او قاف سخنی راست است نیست گزارف</p>	<p>دل ناپند بر ننگه گیر و نکند شیر حیلۀ رود باه سابق می بده که می خوار س سرو اگر تیر یار را گویم</p>
	<p>وصفت اید دست حد عارف نیست کو زبان تا بگویمیت اوصاف</p> 
<p>من یکطرف ببل طیان قصور جان یکطرف آن یکطرف این یکطرف این یکطرف آن یکطرف گلشن گریان یکطرف اس گلشن آن یکطرف عشق مجنون یکطرف حسن کویان یکطرف آن جان و یکطرف آن چشم قان یکطرف دل فتنه از خود یکطرف من مانده جان یکطرف</p>	<p>تا پرده بر افکنده ای ماه تابان یکطرف سپهر من از چهار صفت و صفت خیل غش از داغ اشک لاله گون دارم بهار طرفه ترسم مرا آتش کشد سودا به بازار جنون پیوسته در قصه دم از هر دو جانب در کمین چون نقش بر دیوار و در روی آن آینه و</p>
	<p>عارف شمرم حصیت پیاره انسان چون ره ترغیب این کفر و لغوی شیطان یکطرف</p> 
<p>ایدل هزار حیف و هزاران هزار حیف</p>	<p>طی شب بهار عمر به چرخان هزار حیف</p>

ایام زندگے چٹنا گدشت و رفت	عمر تمام شد همه در انتظار حیف
رفیقیم سپیچو لاله این بوستان بدر	با پاره دل و جگر داند حیف
صد گل ببار آمد و صد گل بهاد رفت	در دست گل نماند جز زخم خار حیف
کسب شعور و جنس و خرد مندی و کمال	مار انداد سو و کجی اندیش حیف
چندین بهار آمد و چندین خزان گدشت	بیچاره دل بماند همان بیقرار حیف
علم و هنر هر چه که آموختم به عسر	نامد بوقت مرگ یکی هم بکار حیف

عارف مقام اصلی ما عالم بقاست	
دل بسته بهستی ناپایدار حیف	

روایت قاف

خانه دنیا و دین را می کند ویران اتفاق	معنی ایمان کامل تقاضاست اتفاق
هر که این معنی بداند و طریق سرور سے	بر بساط مسند عرش برین را ند براق
زندگانی را بنابر الفت و جمیعت است	معنی موت ای برادر الفراقست الفراق
و حقیقت نیست غیر از علم اجماعی سبق	خلق را در این دبستان بارگاه نه رواق
لذت ایمان کسی داند که در غنچه ارگ	شهد و شکر باشدش بی دوست تلخ اندلاق
مرد مومن را بنده هر یک فری تن پرور است	اهل ملت را بمشرب لاغری بهتر که چاق

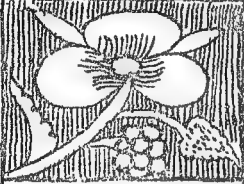
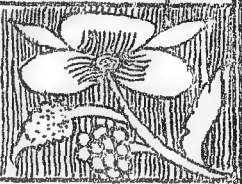
<p>مسح کردن پنجه را یا پاشی شستن تا به ساق خود پستی کفر باشد نزد ارباب و قاق</p>	<p>اگر ترا انصاف باشد در مسلمانی چه فرق چون خدا را می پستی خود پستی را بهل</p>
 <p>عارفا اصل حقیقت در سلوک المومنین اتفاقت اتفاق است اتفاق اتفاق</p>	
<p>زینهار ایدل منه در پاشی پاز سر میاید اینجا می شفیق کهر بامی عارض و اشک عقیق پای تا سر گر نیکردی عسریق فکر عالی باید و ذهن و سیق بی صفای سینه و قلب رقیق هم سفر بودن پند انانی خبیق سنگ بار و چرخ را از خبیق</p>	<p>تا نیابی بهتری از خود و سیق را و عشق ست این ره و جام نیت باشد ایدل سود این سودای خام گوهر از دریا چنان آید بکف حل نمودن مشکلات عشق را می نشاید و م زدن از عاشقه در حقیقت کم نباشد از بهشت هوش کن سر را بفعلت نشکنی</p>
	<p>مسلم و کافر پیود و گسب را باش عارف بر کنار از هر سریق</p>
<p>آتش فدا بکار و بار و سراق</p>	<p>سو ختم از شرار نار و سراق</p>

<p>داد از دست روزگار فراق بسکه گدیده ام نزار فراق نشود هیچ من فگار فراق تا که گردیده ام دوچار فراق</p>	<p>آه از سوزش زمانه همسر هر سر می بر تنم بار نیست بار آه با بد هر دشمن هم یکدم نیست از غم آزاد هم</p>
	<p>کاش عارف بدستم افتاده که بر آوردی دمار فراق</p>
<p>که بی تو زیستنم شاق و شاق مالا طاق زهی کمال خداوندی و زهی اشتقاق غرض تو بجز واهجفت آید و اطراق اگر بدرد جدائی مرا گشت فراق بیاد آور ز روزالت و عهد و وثاق که سم ز صحبت تر یاق می شود و تریاق که سرزند بدلم نوع عالم اشتقاق با اتفاق اتفاق است کفر و کفر و نفاق خصوص عارف و انگاه اهل حق و نفاق</p>	<p>چنانم از دل از جان بدینت مشتاق بدیدم چو نیائی به گشتم آس بقهرم از نکشی خود بلفظ خواهی گشت بر آن سرم که دم جان بوسل و رور بدلفوازی دنیا کن که دلبازم نشین صحبت نیک از صلاح میجوی بیا بصیقل تصدیق سینه صافی کن بمذهب همه اسلام غیر الفت نیست هزار باشد و بی یار و باد و بنشیند</p>

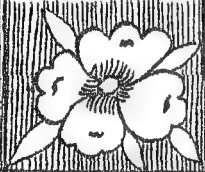
سرو خواهد که برد از قدر عنائش سبق	راست فرمود بنی گل طویلگ
گشنگوار ذهن و موی میانش حاشا	دل این مسئله بسیار دقیق است و ادق
کشدم با قدر چون تیر و چنان بنشیند	که تو گویی خبر از ماش نباشد مطلق
گر باین قامت و صورت بچمن نجس	سرو ماند بگل و گل کند از شرم عسرق
باد از زانی ناخیل خشن پوش کلیم	نهاد ایر تو مبارک بود آن استبرق
اگر مطلق خدا دست بگیرد چه کنم	بچنین بادیه حادثه گاه لعل و دوق
ره با شرمه حیوان تو اگر می جوئی	خیز و در بحر قاشو هم تن مستغرق
تا کی آلوده در خاک بود و جوهر پاک	چند در کلبه تن قید نسا بند مطلق

عارف فصل بهاری اگر از من پرسد	توان بی می و معشوق بسر برد استحقاق
-------------------------------	------------------------------------

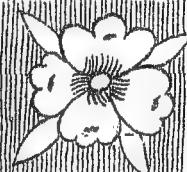
به آزار گرم است باز از خلق	حذر کن ز سودای آزار خلق
بغیر از شرارت بغیر از فساد	نه بینی و گر خیر و در بار خلق
تکلف تمامی ز سر تا پیا	تقصع ز سر تا پیا کا خلق
ز کس راستی در جهان نشو	یکی نیست گفتار و کردار خلق
مباد که پا خوره از چار و سه	بشیرینی نطق و گفتار خلق

گشتت پس آنکه که چاقی کند بجز درد و سستی سود و دگر خدایا نگه دارم اندر امان	بندیش ای دل ز سیمار خلق کسی را که گرد و خریدار خلق در چشم بد خلق و ویدار خلق	
	نه تنها تو عارف کنجی نشین نه آزار خود و نه آزار خلق	
روایف کاف		
شوی توصیف سراپا تمام تن ادراک ز خاک میکرده کن سمره تا که بر خیزد طریق عاشقی ای دل اگر چه می پوسد و ران زمان که ایشوخ قاتلم باشد فروغ روی تو در کار آشیان دلم ز اشتیاق تو هر شام و هر سحر دارم اگر هیچ صفت جای بر فلک گیری بد و در حادثه عارف اگر ز من شنوی	بشرط آنکه کنی دل برنگ آئینه پاک ز پیش چشم تو یک سر حجاب آفتاب تو سر بجای قدم نه مدار بیم هلاک قسم بجان که هرگز ز جان ندارم باک همان کند که کند برق باخس و خاشاک چو غنچه سر گریبان چو گل گریبان چاک که عاقبت کشتن چرخ در شکنجه خاک شراب تا که میسر بود مخور و تریاک	
روایف کاف فارسی		

روی زمین ز سبزه گل گشته رنگ رنگ	ساقی اگر شراب نداری بیار رنگ
فصل بهار و سایه ابرو کنار جو	قربان چشم مست تو ساقی مکن درنگ
پیرجوی نام و رنگ نداریم می بیار	عشاق را چه کار بناموس و نام رنگ
هر دم بپا ده عینی دل کشاده دار	خواهی اگر که بر تو نگیرد زمانه تنگ
دل را رانده از کف من نازنین تبتی	طرار چیست و چاک چالاک شوخ و تنگ

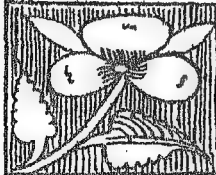


برخیز آبیکده عارف که می شود
دل از صدای قلقل مینای می تنگ

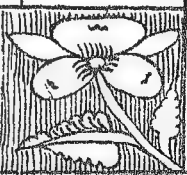


رویفلام

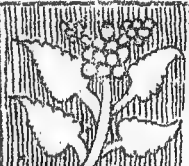
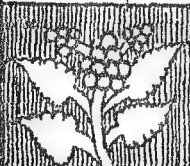
دل در قفای دلبر و من در قفای دل	یار کسی مباد چون مبتلای دل
حاصل نشد عشق بتان غیر اشک و آه	آنم جزای دیده و اینم حسرتی دل
عینش اگر رشته مریم رفو کنند	مشکل بود که به شودم پاره های دل
آهوه ام می نگذارد با خست یار	و احسرت از جور دل و ماجرای دل
یار بچسان کنم دل دیوانه را علاج	سازم چگونه بار خدا یاد و ای دل



عارف زلفت مردم چشم بخواب دوش
از فراطهای های دل دای دای دل



باشد که یارب بنیت پیمان و چسپان در بغل	چسپان است ای جان شیرین تر از جان در بغل
ماند ز دوست در بدن جان دل ز فرط خوشی	گاهی کشد این در بغل گلی کشد آن در بغل
از داغ اشک لاله گون دارم بهار طرّفه	یکسو چون آستین یکسو گلستان در بغل
یاساقی گلچهره ام افتاده سودای خوشی	او نقد جام می بکف من حسن ایوان در بغل
از داغ داغ حسرت گلچهرگان آذری	دارم دلی لیکن چهل صد غم نهان در بغل

	عارف ز کوی سیکده ستانه می آید نگر	
	ساغر کتاب ساکف مینا چو قرآن در بغل	

به داد او از و در و گرفتاری دل	دم عیسی نکند چاره بیماری دل
دل و هر دم شکن زلفی و بی جان به لبی	من کنج الم و های حسنا داری دل
بسکه در کوی تو دل بر سر لاقاده	دل خود را نتوان یافت ز بسیاری دل
نقد جان میدهد و حسن غمت مستطلبه	مرحبا بر دل و بر حسن طلب گاری دل
آتش عشق تو در سینه چنان شعله ورست	که رسد بر فلک از سوز جگر زاری دل
ز کس مست تو ای ترک جفا جو تا که	بکین در غم ابر و پی خوشخواری دل
کار با سلسله زلف بتانم افتاد	غم دل تا که خور و تا که کند یاری دل
هر کسی هست خریدار مست ای جان	من و سرگرمی و سودای خریداری دل

خوش ندیدم در جهان از دست دل
 که پافغان که به آهسم آشنا
 هر دم دار و پدری مستلا
 که بسجد که به ویرم می کشد
 هر کس از دشمن به خواهد امان
 ابر سایم بار آهبا چشم تر
 از اول شب تا صبح چه می رود
 می بخیزم از زمین چون نقش پا
 تا کجا سازم بیان این ماجرا

لیکفس یکدم یکگان از دست دل
 یا چنینم با چنان از دست دل
 چون کنم سازم چنان از دست دل
 آه و فریاد و فغان از دست دل
 من می خواهم امان از دست دل
 چند باشد خون نشان از دست دل
 تاله ام بر آسمان از دست دل
 بسکه گشتم تا توان از دست دل
 بی زبانم بی زبان از دست دل

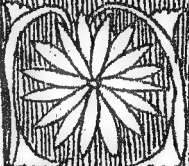
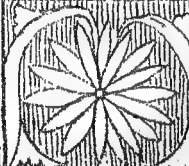
واله و گرشته غار شمس کو بگو

تا یکی باشم دو ان از دست دل

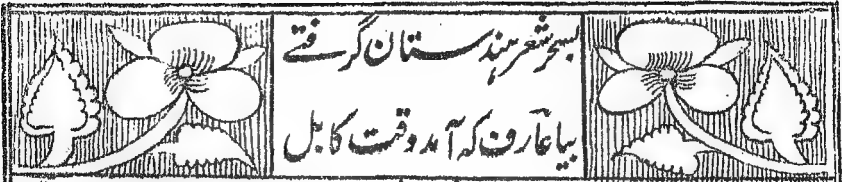
مارا چه حد نصیب و ثنای تو یا رسول
 منت گذار شمس خست شمس خست
 در قرب حق که با تو توانم قدم زند
 این نه فلک که روی جهان را گرفته است

مداح و ذاکر تو خدای تو یا رسول
 هر صبح دم زند به ثنای تو یا رسول
 و امانده سایه هم ز قنای تو یا رسول
 بر عیب ما کشید روی تو یا رسول

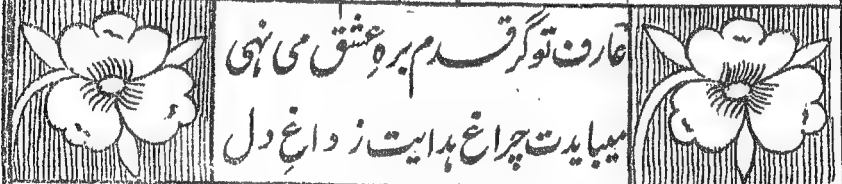
در عرصه مشاهده از هر چه هست و نیست	کو هستی که نیست برای تو یار رسول
عرش علا که معبد بر و بیان بود	تشریف گیر از کف پای تو یار رسول
حاکم که در جهان بسجاوت علم فراشت	منصوب به سخا ز سخای تو یار رسول
پروانه سا که چرخ زند در هوای شمع	پرواز مرغ دل بهوای تو یار رسول
شاهان شرق و غرب جهان جمله سیر	بر درگهت کینه گدای تو یار رسول

	عارف فاده بکس و تنها بد عیسم	
امید و ارفط و عطای تو یار رسول		

نخت گل طره کیسوت سنبیل	خطت بر گرد گل دور تسلسل
چه حس است این که در عالم فکنده	بهر سو شور قفل شور قفل
لکن ایدل که در دامنش درافتی	چه افادی تجسل کن تحمل
بیاساتی که در میخانه عشق	ز مدجوش انا الحق شیشه مل
بهر یک ذره یک عالم ظهور است	اگر بیند کس از روی تامل
درین فانی سحر حیرت آباد	نه بلبل نشان ماند نه از گل
تنه بذب در میان خوف و امید	ترا از زانی ای شیخ زین لزل
بتی دارم که در حپیده دارد	هزاران دل بهر یکتاره گل

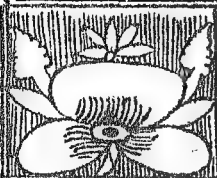


ای گل می بیاب تماشای باغ دل	بازم بهار لاله دمانده داغ دل
دل در سراغ دلبر و من در سراغ دل	با دل مرا فدا و عجب کارشکله
روشن کن از چراغ محبت چراغ دل	خواهی اگر ز ظلمت تن ره بیرون برک
هر ساعتی که دست هد با فراغ دل	می خور که در زمانه بعری برابر است
یکجا ایاغ دیده و یکجا ایاغ دل	در جوش اشتیاق تو از خون لبالب اند
صبحم دماغ جان و بشام دماغ دل	از بوی مشک موی و گل رو معطر است

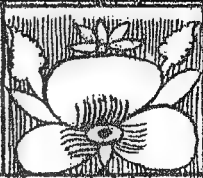


بر لب سیده طایر جهانم ز دست دل	هر دم قرین آه و فغانم ز دست دل
عمری بکوه و دشت دو انهم ز دست دل	صحرا نور و بادیه پیامه و چشم
رسوای خاص عام جهانم ز دست دل	برخو کسی قبول ملامت نمیکند
گاه چنین و گاه چنانم ز دست دل	یاد اله بتانم و یا محو مهوشان
در داکه نیت تاب تو انهم ز دست دل	خواهم که صبر پیشه کنم کو تحسله

سیله خور بهوم خزانم ز دست دل	در گل بهار بخش حاتم پایی رخیت
	دل انجمن اگر پے جانم گرفته است
	عارف چگونه جان برهانم ز دست دل
هر دم نه همی زنده بخاکم کنست این دل تا باز چه با سینه چاکم کنست این دل تا چند بیالاید و پاکم کنست این دل از لخت جگر خون بخوراکم کنست این دل	ای کاش کی یکپاره بنام کنست این دل در داکه در گمائل بروی بتان است از دیده خونبار به تر دستی مردم بر خوان غم عشق بتان تا کی و تا چند
	دست تنم از سر سودا زده عارف
	کوته کنده آن خطه که خاکم کند این دل
دشمن نکست ما آنچه بن می کند این دل بارنگ نوی طرح چین می کند این دل بانیم نگاهیم شن می کند این دل از لعل لب یار سخن میکند این دل یا منزل در چاه و فن میکند این دل که میل به ترکان ختن میکند این دل	در کوی بلارفته وطن میکند این دل بر سینه همی دمدم از دیده خونبار این طرفه که هر خطه کی سیمبران را در حیرتم از بوسه چه خطا برده که دائم یا بار سن زلف بتان است سر آمدیز که در دست لعل لب خوبان بد نشسته

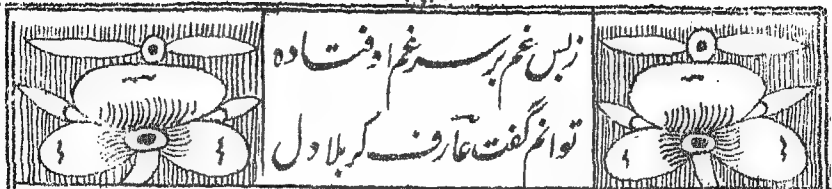


عارف بتو هر گونه جفا سئ که نماید
خوش باش که با وجه حسن میکند این دل

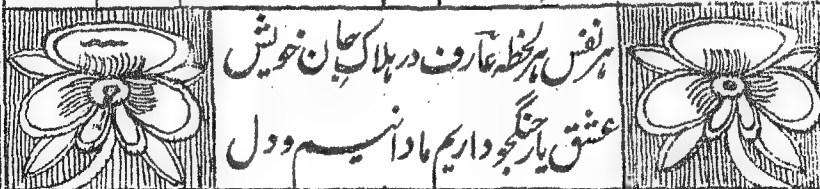


خوشا دل بارک شد مرجا دل
جزاک شد فی الدارین یاد دل
که بیمار آید از دار الشفا دل
که من جویم دل و جوید ترا دل
جدا یکسو من و یکسو جدا دل
بکشتن گرچه صد یا بد سزا دل
که هرگز گرد و دار دامت را دل
بکشتن میدهد آخر مرا دل
چسازم چون کنم با دیده با دل
ز دست دیده در دام بلا دل
نه خون بار و نه خون گریه چرا دل
بدن کشتی و در وی ناخدا دل
اگر که با تو گرد و آتش نا دل

منیگرد اندم رو از بلا دل
یکی مشت دل و صد زخم کاری
ز کویت تا امید این طرفه در دست
چه کرمی کرده با دل نهاسی
همه شب دوش قربان تو گشتم
منید انم ز عشقت باز گرد
نه انسان داده هستی حلقه در زلف
چنین کافستاده مارا در پی جان
گهم با دیده که دل گرفتار
بکار دل همانا دیده حیدان
اگر این دیده و این دیده بازستی
درین دریای ناپیدا کناره
ز عالم جان من بیگانه کردی



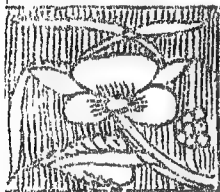
گردل پر آرزو داریم مادانیم دل	آرزوی وصل و داریم مادانیم و دل
فکر زلفش موهو داریم مادانیم دل	سر لب سودای و داریم مادانیم و دل
و مبدم از حسرت لعل لب شیرین لبان	جای می خون در سو داریم مادانیم و دل
در هوای قامت آن سرو طوق بندگی	پنج قمری در گو داریم مادانیم و دل
در پی وحشی غزالان خطائی سر بسر	جستجو گر سو بده داریم مادانیم و دل
در میان زمره عشاق با خون جگر	ز اشک گلگون آبرو داریم مادانیم و دل
بزم مخموران دوسان را پاداش کباب	بر جگر دندان فرو داریم مادانیم و دل
روی بروی او تنها نه بکج بی کسی	با خیالش گفتگو داریم مادانیم و دل



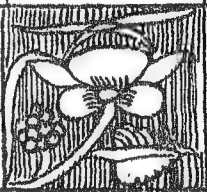
ردیفیم

آرزون درون سینه خم با شراب دارم	برینجهای مژگان مرجان کباب دارم
از دام چن زلفش یابم چسان رهای	صد حلقه دور گردون هر موطناب دارم

از گریه شبانه وز اشک دانه دانه	نقشی بیا و خوش باطل بر آب دارم
از مردم زمانه بس دیده بی وفائی	از مردمان چشم خویش جنتاب دارم
پیری برید و طی شد ایام نوجوانی	در داکه غلغله رامن مست خواب دارم
هر حال جانان گیرم که بی حجاب است	اما دهر چه بودی چون من حجاب دارم

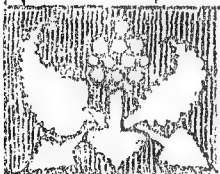


ما از می بگوثر تا چند می فریبه

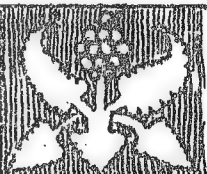


آخر نه زاهد امن تعارف خطاب دارم

ستانه گل رویت میوسم می رقصم	گیسوی سخن بویت میوسم می رقصم
چون شانه گیسویت هر سو که سپهرم کردم	یک یک سر بر رویت میوسم می رقصم
سر را بر کویت می بازم و می تازم	و و دست و دو بازویت میوسم و می رقصم
الماس نگاهت را گیرم که جگر خوار است	لعل لب و بوییت میوسم و می رقصم
با کعبه تیرانه حاجت نه بود ما را	محراب و ابرویت میوسم و می رقصم
هر دم تمنایت در عین خیال ای بت	نقش رخ نیکویت میوسم و می رقصم



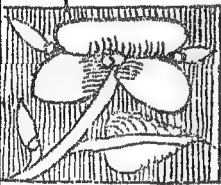
نشد ای تو عارف را بهشت بچه کار آید



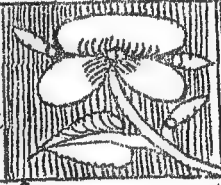
رخسار کا مینویت میوسم و می رقصم

طرقات مشکاست میدم	ارسواد خطاست میدم
-------------------	-------------------

تافتت سرو ساست میل غم	سرو عالم ناست میل غم
پیش روی تو گل گریبانش	تا بدامن قباست میل غم
سر کوبیت ز کثرت شهدا	دشت کرب و بلاست میل غم
مشرک ترک چشم مست را	خون مروم رواست میل غم
گنج تیغ ابروان خیمت	راست بر جان ماست میل غم
بر من این رنج و درد محنت و غم	همه لطف شماست میل غم
نازیتا بدانه خالت	یکپهانی فداست میل غم



خاک پای تو چشم عارف را
خوشتراز تو تیاست میل غم



تا ندانی مادرینجا خوش نشین افتاده ایم	از قضای آسمانی بر زمین افتاده ایم
ما پریشانان پر برکنده بشکسته بال	مُرع لایحه از عرش برین افتاده ایم
در چنین زبری که آخر کار ما بایکسی است	بیخبر مادر تلاش آن این افتاده ایم
خود یکی بوده است و تا باشد یکی خواهد بدین	اگر چه درین بصیرت ما دو بین افتاده ایم
میدهد هر دم غمی از نو مبارکب و ما	بادل غم پرور خود تا قرین افتاده ایم
دونی همت تا شاکن که ما اعلانیان	خاک و باد و آب آتش ازین افتاده ایم

ننه تهرای بهنم نه تو لای بهشت فارغ از اندیشه تیرا و دین افتاده ایم

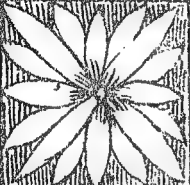
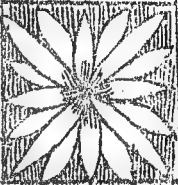
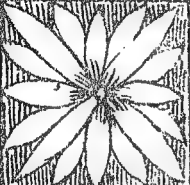
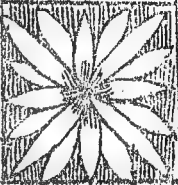
در هلاک خویش غارت دست پامی میزنم
در بهمان ما چون گس آنگین افتاده ایم

نزیس براه نیاز تو سجده چین شده ام
کشد لبوی تو ام کار مغفرت اسخر
چون تلک سیه عرش سیر سدره نشین
مرا که مغز پریشان شدی ز بوی دوتی
گهی اسیر هوا گهی اسیر بوس
زین محبت پیرمغان و همست عشق
تمام تن همه تن صورت چین شده ام
من از نهر اچنان گشته و چین شده ام
هزار حیف که پابند ما وطن شده ام
سناری من که چنین ناخمن نشین شده ام
بدست خویش گرفتار آن این شده ام
هزار شکر که فارغ ز کفر و دین شده ام

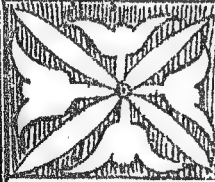
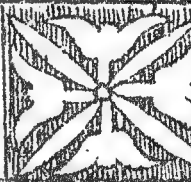
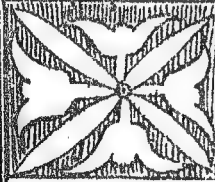
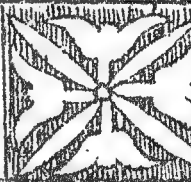
ز دست ترک اجل غار فاریابی نیست
چو عیسی ار چه که بر سپنج چارین شده ام

بدل ز دیده ما دایت نیکردم چه میکردم
سراپا صاف چون آینه ای بت محو میرا
در آن مجلس که یوسف کف بریدی تنزینش
بوهر سرخروئی و صدف محشر شهیدت را
نهان از مردمان بجایت نیکردم چه میکردم
نگاه قد و بالایت نیکردم چه میکردم
بصد حسرت تنایت نیکردم چه میکردم
بقتل خویش انخواست نیکردم چه میکردم

خیال مهری سبایت نیکردم چه می کردم	بفالمشهای شهبازان و قمره بختیبر
اگر فرضاً تا شاییت نیکردم چه می کردم	بجز نقشش توان در دل بود تا در نظر آید

	اگر گشت خون مُرخ عارف را بگریخته	
	نخا در دست و پا هایت نیکردم چه می کردم	

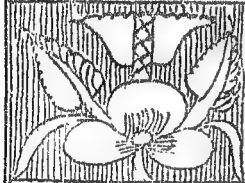
بازم ای شکر لبت گفتم خم	اگر گرفتیم از لبانت کام کم بگو
تلخ از دست تو ام شیرین بو	اگر چه آلائی لب را قسم قسم
میکسازان را حیات سیرت	سرفرو و آور به بین در جام جم
ایدل اند عشق آن وحشی غزال	بایدت برداشت از آرام رم
دخم زلف از پریشانی منال	زینهار ای دل نزن در دام دم
از برای دفع سودای جنون	مشک لب یار در هر شام ششم

	عارفایر خیز و در میخانه آس	
	فارغ و آسوده از آلام لم	

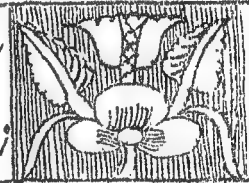
اگر کافرو گردیند از من آنم که من دانم	و گریا سجده باز از من آنم که من دانم
ببین من در صورت من با چشم ظاهرین که در باطن	اگر ابرار و در اشرار من آنم که من دانم
را بکن ای خوشامد که طریق روستائی را	ازین بشیم ده آزار من آنم که من دانم

<p>تو خواهی کن خواهی ندمت کن که در معنی اگر صلاح و اگر طالح اگر عاشق و اگر فاسق بجز علم خداوندی مرا چون من که می دانند</p>	<p>نهان از صورت اظهار من آیم که من دانم به نزد خالق دادار من آیم که من دانم اگر بد فعل و بد اطوار من آیم که من دانم</p>
<p>باوصافی که من میهم مرا عارف کجا دانی اگر اندک اگر بسیار من آیم که من دانم</p>	<p>باوصافی که من میهم مرا عارف کجا دانی اگر اندک اگر بسیار من آیم که من دانم</p>
<p>نسبت روی تو بجز برای منم چشم و دلم در صفت سوز و اشک آندم و آن لحظه حیا تم مباد در دو جهان این همه افتاده است صحبت سنگ است و سب در مثال عاقبتم کار بزار سس کشد روز فراق تو که روزی مباد این چه بلا قدیمه بلا قامت است چشم تو در کشتن مردم پس است خیز و بیا در بر عارف در را</p>	<p>عین خطای من قصور ای منم قصه طوفان و تنور ای منم تو زن من زن تو دور ای منم از لب شیرین تو شور ای منم عاشق و انگاه صبور ای منم نی بزر آئی نه بزر و رای منم تیره تر از ظلمت کو رای منم کرد بپاشو نشو رای منم ناز و ادراچه ضرور ای منم هست خدایت عفو رای منم</p>

نرم و زود کالاندارم ندارم	زرویم و اشیاندارم ندارم
سراسیمگی باندازم ندارم	بتحصيل پیودگی های دنیا
قناده صلا ندارم ندارم	برای فریب خلائق بسجد
سروست بالاندارم ندارم	بازار مخلوق و انداسه مردم
بدر و ازه غوغا ندارم ندارم	ز مردم به پیغمبر حاجت روائی
فراموش خدا را ندارم ندارم	غنییم یم هرگز از بس سبوا
زبان تیراندارم ندارم	به بدگوی غیر و دشمن تراشے

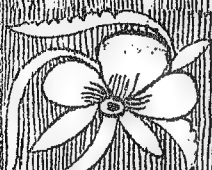
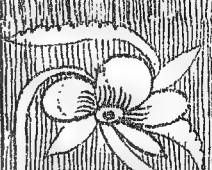
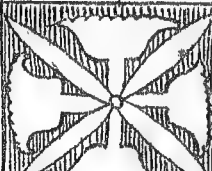
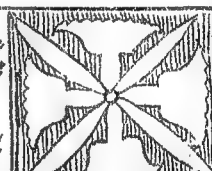


به فخریه پوشاک و لبوس عارف



ز رفقت و دیباندازم ندارم

که جو انم گاه پیرم من نیسدا نم کیس	که صغیرم که کبیرم من نیسدا نم کیس
که آب گل خمیرم من نیسدا نم کیس	گاه امرم در عفاف کف نون خلوت نشین
که بقید تن اسیرم من نیسدا نم کیس	روح قدسم گاه بر عرش معالی چرخ زن
گاه بر فرش حسیرم من نیسدا نم کیس	گاه می بنیم که دارم تکیه بر بالین ناز
مینم که گاه سیرم من نیسدا نم کیس	طرفه نیرنگی به بیرنگی نماید رنگ رنگ
که بیالاه که بریزم من نیسدا نم کیس	که گرسنه گاه سیرم گاه شادم که غمین

	تعارف بنیاد هستی حیرت اندر حیرت است که وزیرم که فقیرم من نبی دلم کی	
ز سودا نفس بویت نیکردم چه میکردم سرا اندر هر سر سویت نیکردم چه میکردم نگاه روی نیکویت نیکردم چه میکردم نثار قدح بویت نیکردم چه میکردم فدای تیغ ابرویت نیکردم چه میکردم	دل نذر شک کی سویت نیکردم چه میکردم چو شانه در پلائی امتحان گرد سبک گردی اگر ز نفس رویت بسته در دل مردم چشم نشانید چون برون برد از کف ترک چل جانرا نشانید سر کشی چو نم ز شمشیر دوسر را	
	چو خود بر خوانده در گوش عافیت و جبهه الله رخ خود را اگر سویت نیکردم چه میکردم	
دنیا دنیا شراب دارم دریا دریا شراب دارم افسوس که من حجاب دارم بس گنج علی الحساب دارم مالیده بکف خضاب دارم از سوزش غم کباب دارم	در بحر نظر شتاب دارم از خون جگر درون سینه مهر رخ دوست بی حجابست از دولت عشق در خرابی فلکونه شرک و یدکان را محتاج گزک نیم که دل را	

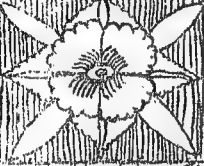
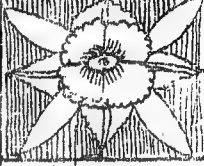
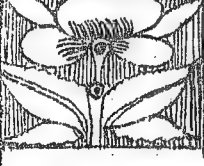
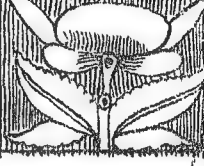
سیماب صفت ز آتش عشق	میل زرم و اضطراب دارم
پروانه کنم ز تاب محشر	من مهر ابو تراب دارم

هرگز نه خورم فریب ز ابد	آفر عارف خطاب دارم
-------------------------	--------------------

اگر رند و رسوا، سینم که هستم	و گریست شیدا، سینم که هستم
بکار عجب نیستم آفریده	چیز شتم چیز بیا همینم که هستم
اگر چه گردم چنینم که بینم	و گری بسرو پای همینم که هستم
بیا از هستی نیم جنس باطل	چه اعلی چه ادنا همینم که هستم
بکاری که ما مور آخیم بر آخیم	بفرمان مولا، سینم که هستم
اگر آفریده از فرقت نو خطابم	بجلد وی سودا، سینم که هستم

چه عاقل چه مجنون بهر حال قارف	تو معذور فرما، سینم که هستم
-------------------------------	-----------------------------

یاران با حق و صفا رفتند و ما هم می روم	بیرون ازین دار فنا رفتند و ما هم می روم
چنانچه شینم یگان همقرین	یاران با صدق و صفا رفتند و ما هم می روم
چنانچه خزان ستم شیرین لب شیرین سخن	و انهمان با و قارفتند و ما هم می روم

<p>خسرو کجاشکی گنجافتنده و ماهم می روم آخر بحسرت بتلا رفتند و ماهم می روم لبسته از چون چو رفتند و ماهم می روم</p>	<p>سکندر رود را چو نشسته شد ملک آرا چه شد تنم تعلق داشتند وقت در و بگذاشتند آن اعطان خوشنایان تقریری سیفی زبان</p>
 <p>عارف میان رهگذر دوستی را در گذر هوش کن که همراهان ما رفتند و ماهم می روم</p>	
<p>زنجیر صد علاقه بنوع گشته ایم از دام زهد و بندریا باز رسته ایم از بسکه تو پر سر تو به شکسته ایم گنجی نهاده ایم و بکنجی نشسته ایم تبیج را گشته و زنا بسته ایم زار و نزار بکین و بیمار خسته ایم</p>	<p>مادل بزلت آن بت طرا بسته ایم ای شیخ زیکرم سوی مسجد خوان که ما بیچاره پشت دست بدندان گز و نضوح از لعل می میکده پنهان ز چشم شاق در آرزوی همدی خال تو اجمی شوم از حال ما هر چه پرسد که در غمت</p>
 <p>عارف نه ایم در عدد و شاعران دهر ما از صف مشاعر و مضمون بسته ایم</p>	
<p>موسی به طور و من بخرامات میروم اینک پی تلافی ما فاست میروم</p>	<p>مستانه سوی قبله حاجات میروم باز آدم ز کعبه و سر خوش بکوی دیر</p>

<p>از ره کجایه نقل و حکایات میروم هر چند با بضاعت مُزجیات میروم او سوی مزد و من بغنیات میروم بنگر چنان لغو و مباحات میروم</p>	<p>من رند لا ابا له و نفا دو غطا حاشا که تا امید شوم از عطای دوست فرنی که هست در من زاهدترین پس است زاهد مرا زرقن میخانه شکست</p>
 <p>در گیر و دار عرصه شطرنج روزگار</p>	 <p>خار و نه شاه آدم و ماست میروم</p>
<p>نه پندارم گراف است این اگر گویم گستاخ پریشان خاطر و آشفته مرغوله میوایم خدا را رحمی ای کافر مسلمانم مسلمانم چو خم از سینه در جو شمشیر از دیده گریانم اگر ایمان بکار است من نیز از ایمانم بصورت گر چه مورم یک در معنی سلیمانم</p>	<p>زینس از پهای تاس و رخ دل لاله رویانم ز غم و بیگانه و خود رفته ام جاد و نگهبان ز تابش رخ رویت چند سوزم و غم بر دل بیاد قد موزونی بشوق لعل میگوئی ریا کاری ندانم صاف گویم بر ملا ایشیخ که ایچ تاندانی بنیوایم تاننه پندارے</p>
 <p>دال ساحت که عارفان کیم آستانش را</p>	 <p>خوشا و خوشا و خوشا و خوشا و خوشا و خوشا</p>
<p>دل دیوانه زرنجیر و بزندان کشدم</p>	<p>نه به پستان کشدم نی بگستان کشدم</p>

طرفه اینست که در عالم پیرانه سسری	جذبیه شوق به بازیچه طفلان کشدم
خواهم اندر صف زهاد نشینم لیکن	خط تقدیر بر حلقه مرندان کشدم
بادیه پیما بهیشتی که تو باشی ساقی	کافر عشقم اگر دل سوی علما کشدم
ای خوش آن خطه که از بونگه کنج دهبان	حسن تیغ لب بر خنجره حیدر کشدم
نگنم دست زبالای بلندت کو تاه	خاک هر چند که اندر تپه دامان کشدم

نغمه آرزو که عارف ز سر مهر و کرم	نغمه آرزو که عارف ز سر مهر و کرم
نغمه آرزو که عارف ز سر مهر و کرم	نغمه آرزو که عارف ز سر مهر و کرم

تکیه بر شش کبر یازده ایم	بر شش ملی لوازده ایم
بی تکلف گذشته از عالم	راست بر قلب مدعا زده ایم
ما خرابایان خلوتیست	سافر عشق با خصله زده ایم
بوسه با ما پیاپی حضرت خم	گر رواور که نازده زده ایم
سرود ای عشق در سر راست	بی سبب که ره خط زده ایم
رفته بامیکشان میخانه	حلقه در سینه صفا زده ایم
ره روان مسالک قدیم	ابتداء به انتهای زده ایم
سر و ساز بهار دمی آزاد	دیف را بر سر شمع زده ایم

مالف خواندگان کتب عشق

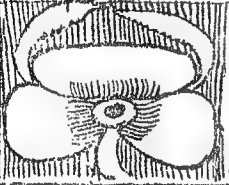
سر خود را کشیده زیر کیم

زیر باش نشسته ایم ز پا

یک قلم خطایما سو سے زوده ایم

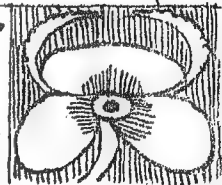
طعنہ پر سایہ ہما زوده ایم

خندہ بر پشت نار سازوده ایم



نیت شو نیت شو کہ ما عارف

در فنا شربت بقا زوده ایم



عاشقی کار زبون بودمند استم

شد بغفلت همه در چون و چرا غم تلف

بهر قربان چه بلا تکیه بدل داشتے

آنکے گزشتہ بھی تمہیں از کعبہ دیر

مشک ہو چارہ دل می طلبیدم بخت

طرب عشرت شادی بھان ہر ہمہ ہا

داشتم تا چہ قدر چشم ترقی ز فلک

کچھ گل کرد و شب ز پرده بر افاد بزدوز

نخواستم تا کمری زیر فلک راست کم

دولت زمرہ فخر خواستگان را عارف

بجنون را ہمنو بود منے داشتے

یار بی چون و چگونے داشتے

ہمہ یک قطرہ خون بود منے داشتے

در دل و دیدہ درون بود منے داشتے

شور افرا می جنون بود منے داشتے

لکر و دستان و قسوں بود منے داشتے

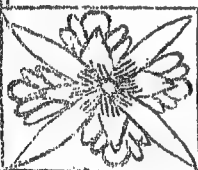
وونی و سفلی و دون بود منے داشتے

ظرف کم داغ فروں بود منے داشتے

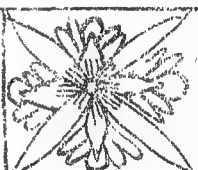
بخت برگشتہ نگون بود منے داشتے

قتل عشاق شگون بود منے داشتے

باش خفیه نظر بود منم دانستم	نه که در پنبه شرر بود منم دانستم
من درین فکر که خواهم شدن آزاد ولی	یار را قصه دگر بود منم دانستم
در محبت من غفلت زده را نان و خورش	خون دل بخت جگر بود منم دانستم
سود سودای بتان حاصل عشق یاران	آه شب سوز سحر بود منم دانستم
دوست را هر دم و هر لحظه بخلو نگه دل	پنهان را انگذر بود منم دانستم
سایه او در نظرم آه که چون عکس در آب	بغاط عیب هنر بود منم دانستم
انچه پنداشتی در حق خود قائده مست	همه نقصان و ضرر بود منم دانستم
هر گل از گلشن لغت که بدامن کردم	اشک خونین گل تر بود منم دانستم

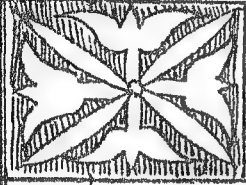


عارف اندر حق ما آن صنم سنگین دل



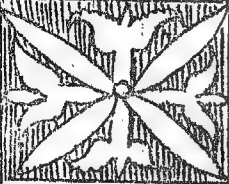
بی وفا تا چه قدر بود منم دانستم

جانب میگردم جوان دارم	رو بستر چشمه سیوان دارم
معصیت گرچه فراوان دارم	تکیه بر رحمت رحمان دارم
توبه از می ننمایم ای شیخ	تا نفس دارم و تا جان دارم
تا ز جنت چه کشم کز گل داغ	باغ در چاک گریبان دارم
در دلدل گلشن جان خون جگر	چشم تر سینه سوزان دارم

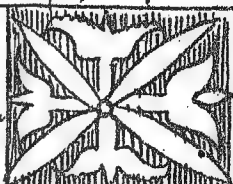
<p>گلّه از زلف پریشان دارم سینه و قمر و دیوان دارم منت خار غیلان دارم</p>	<p>همه شب غمزده با بخت سیاه شعر من و قمر و دیوانی نیست شکن آبله ام دیده کشود</p>
	<p>پیم بدیر و چه سجد عارف روی دل جانب جانان دارم</p>
<p>خاکساران کوی جانانیم مانه بنیم و مانیه اندیم فاغ از بخت کفر و ایمانیم گرم تحقیق و مست عرفانیم بری از شرک نفع و نقصانیم خسروان ممالک چنانیم اگر بصورت شکسته بالانیم عاشق روی نوجوانانیم همچو ابر بهار نالانیم میتوان گفت ما بدخشانیم</p>	<p>مانه کبریم و فی مسلمانیم غیر او هر چه در وجود و شهود قدسی بنگ و کنج خاموشی از می عشق نفیس هر دم رسته از قید مذہب و ملت ما که ایان آسمانه عشق ظائر انیم لامکان پرواز پیری باز که پسته لی نیست بهوای تبارک سنگین دل چشم از لب که اشک لعلی ریخت</p>

بر سر خنجم در زبان رانے

تیغ بزنند که خراسانیست

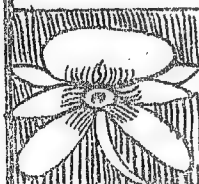


دل چه بندیم در سراجچه دهر
عارفانچرخه وزه مهانیست

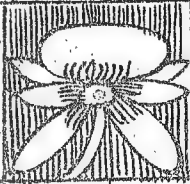


عزیزان بر شما این گلشن ازانی که من رفتم
بصد حسرت سراپاداغ دلخ از این چمن رفتم
اگر رفتم کیمانی را اگر بایک کفن رفتم
چو بلبل آدم گریان چون گل خنود زن رفتم
خدا حافظ که من شیرین ازین دیر کهن رفتم
که دل پرنور چون شمع لگن زین انجمن رفتم
بکوثر کامران و کامگار و خم شکن رفتم
بدلتنگی هانا غنچه سان بسته دهن رفتم
اگر چه در طریق سیر تا چسپنا پتن رفتم

چو گل از این چمن با چاکچاک پیرین رفتم
بکام دل دمی هم بر نیاسودم که چون لاله
بسحر شمع اسکندر دم رفتن چه خوش میگفت
هلاک همت و قربان خویشم کاندیز گلشن
همی جمع حجابان بسلک خلیل حریفان را
سراپا باز سر سرگزندانم اینقدر دامن
بین همت پیر میغان کیسر زمیخانه
لبی هم باشکایت و انکروم از وفاداری
به هندستان ندیدم موضعی و بچسپن لکنه



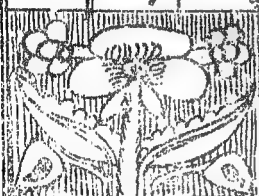
چو یوسف عارف در مصر و در بازار بقدری
به کثر قیمت و کثر بهیسا کثر ثمن رفتم



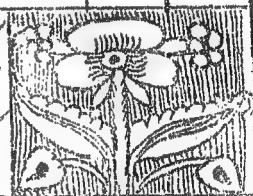
آه و فریاد چارم چکنم

عمر بر باد چارم چکنم

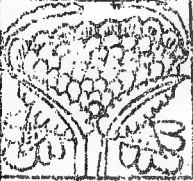
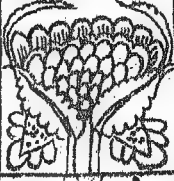
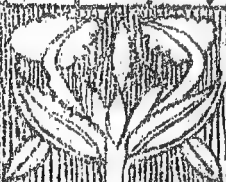

من پرکنده چو بر فرض مال	شوم آزا دچپ از دم چکنم
دل من برده بسته رحمی	دادمیداد چپ از دم چکنم
عاقبت با صنی خوشوارے	کارم افتاد چپ از دم چکنم
روز اول چو خدایم از عشق	کرده ایجاد چپ از دم چکنم
میرود از بر ما و لب بر ما	شاد و ناشاد چپ از دم چکنم
دارم اندیشه که در فضل بسیار	با تو صیاد چپ از دم چکنم
روز غم سپیدم غم نکند	اگر انداد چپ از دم چکنم

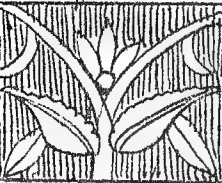
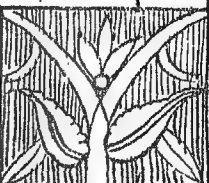
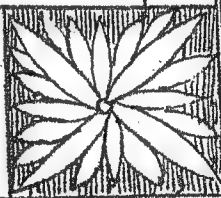


یک جهان دلبر و یکدل عارف
یکن رشاد چپ از دم چکنم

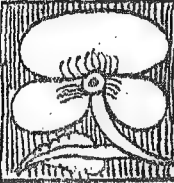


گرچه در مستقیم گرچه در سخت نه ام	هر کجا هستم نظر بر لب نوه جانانه ام
همچنان پابند خویشم گرچه خود بیگانه ام	در صف دیوانگی هم میرزا دیوانه ام
در حقیقت عالم دیوانگی فرزانی است	گرچه خود دیوانه ام دیوانه فرزانه ام
بسیار منعمی یکدم نکردم خواب خوش	ای خوشا فرش حصیر و گوشه ویرانه ام
بسکه از خون جگر در سینه دارم جوش جوش	نی زفاف ستاین اگر گویم که خود میخانه ام
گرچه در صورت شکسته شستم طوفان زده	لیکن اندر کعبه معنی گوهر یکدانه ام

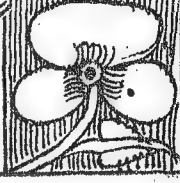
شمع اندر گریه در خوشن پروانه ام	هر شب از بحر تو باخ و طرفه دارم هستی
 عارف هرگز نه انتم شیخ و زاهد را به دوام من مرید شیخ جام و حضرت پیمانه ام	
بهر صورت خدایم پرستم تو اسم و من سمایم پرستم که من او را بهر جامی پرستم ستایش می کنم یامی پرستم ازین رو بنده صهیامی پرستم	چه زشت و گر چه زیبایم پرستم همین فرق است در ما و تو ایشخ تو خواهی دیر باش خواه مسجد ترا ای بت بهر صورت بهر حال لب لعل بتاغم برده از خویش
 ترا از دل ترا از دیده عارف به پنهان و به پیدایم پرستم	
دلفگار تو دلفگار تو ام داغدار تو داغدار تو ام ز انتظار تو ز انتظار تو ام بی قرار تو بی قرار تو ام خاکار تو خاکار تو ام	تشنه لعل آبدار تو ام همه تن لاله رنگ و لاله صفت نیچان بر فراش مجوری اگر از جان من خبر پرس تو شه نشاه ملک حسن و من

خواهنگار تو خواستگار تو ام	گر نه ارم کشته که باز از دل	
	<p>همه کس از خدای من عارف شمر سار تو شمر سار تو ام</p>	
<p>از گردش نقطه سجده ایسم جایم ولی جهان نمانم مشغول به حضرت شایم بیگانه مشو که آشنایم ما صوفی و صاف با صفا ایسم بر قلب سیاه کیمیا ایسم</p>	<p>ما و تو و این همه خدا ایسم در گردش و چرخ گردون در کعبه و دیر هر کجا باش از ما بچه روی خویش پوشی با کیم ز رنگ کلفت امی شیخ با این همه زنگ خاک اری</p>	
	<p>عارف زده پشت پاب عالم هر چند که ما برهنه پایم</p>	
<p>چشم بد دور که ما بر در دیگر زده ایم همه ما بر زرو ما بر می احمر زده ایم ره عشق دره سر کوچه دلیر زده ایم طعنه بر تاج جم و تخت سکندر زده ایم</p>	<p>یکسر از کوی خرابات بکوثر زده ایم میکشان شرده همانا که درین دوفت ایها ایشخ تو و جنت و فردوس که ما ناگدایان در سیکده از همیت عشق</p>	

نش و دانش تقوی همه داده بر باد	آتش اندر قلم و کاغذ و دست زده ایم
کشتی نوح همی باده بتوح ارزانے	ما که در بحر فغا غوطه سر زده ایم

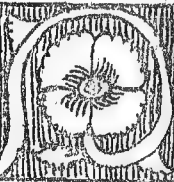


گر چه آلوده صد گونه گنا هم عارف

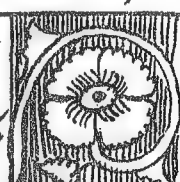


دست در ذیل خطا پوشی و اور زده ایم

دست در حلقه آن زلف چلیپا زده ایم	قصه کوتاه که ما بر دوسو دانه ایم
انچه فرهاد بکویت زد و فایر سر زد	ما از ان اهل وفا ایم که بر پا زده ایم
ستی مازمی دیگر و جام دگر است	کافر شتم اگر دست بدینا زده ایم
ما از ان درد کشانیم که قلم نوشیم	ما از ان تشنه لبانیم که دریا زده ایم
یا الهی ز که پرسم خبر آنکه پیش	سر لب روی جهان را بگی بازده ایم
زهر قاتل شد و خون دل و خونتاج جگر	بی گل روی تو هر ساغر صبا زده ایم



چشم امید ندایم ز کس عارف ما





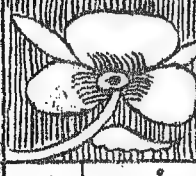
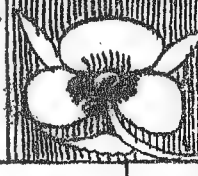
تکیه بر مکرمت حضرت مولانا زده ایم

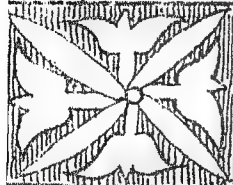
دل را نشان ناوک دلدار کرده ایم	گر بخت یاوری بکند کار کرده ایم
عمریت تا بسکل نظر مالدین جهان	از خشک تر قناعت دیدار کرده ایم
محو گاه دیدن دیدار است ای صنم	مانند نقش پشت بدیوار کرده ایم

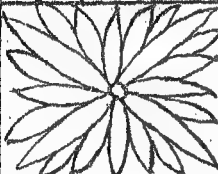
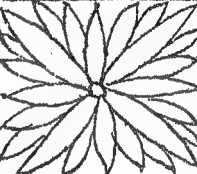
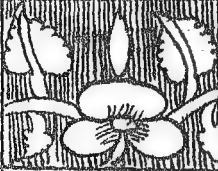

این طرفه ماجر است که در دام زلف یار	خود را بدست خویش گرفتار کرده ایم
ساقی بیا که سایه ابراست و جوش گل	نقل و کباب و می همه طیار کرده ایم
جرم و گناه و مظلمه در جنب عفو دوست	کم کرده ایم گرچه که بسیار کرده ایم
جنس غمش خرید و جان داده در بها	بگرو فابد و ست چه مقدار کرده ایم
مارا می زلخت بگر هر سحر سحر و سحر	هر شام را بخون دل افطار کرده ایم
کینوش و در مقابل آن صد هزارش	بهر گلی تحمل صد خار کرده ایم
صبر و سکون و دین و دل عقل و هوش را	در مقدم شریف تو ایثار کرده ایم
مارا از نظم شعره مقصودش اعزیت	شرح بیان حال با شعار کرده ایم

عارف عشق سبزه خطابت ان هبند	تبج را گسته و ز نار کرده ایم
-----------------------------	------------------------------

چندان بیاد است ای گل خندان گریستم	کز خون دیده لاله بد امان گریستم
در اشتیاق و میل تو از چشمها س چشم	قلزم گریستم من و عمان گریستم
بریب و آتین و کنار از سرشک سرخ	گلزار و لاله زار گلستان گریستم
شب تا سحر بجمع بلاکشان	آهسته تر بحال پریشان گریستم
گشتم بیان گش و در پاسه هر گل	مانند غنچه سر بر بیان گریستم

<p>یا من بحال دیده گریان گریستم یعقوب ساه کلبه احزان گریستم هر چند من نهفته و پنهان گریستم</p>	<p>یا دیده بار بار بر احوال من گریست در آرزوی دیدن آن یوسفی غذا کارم ز کار گریه هانا برداشتاد</p>
 <p>بجز کاکر بدمی عارف که من بوم غم بدم دوری یاران گریستم</p>	
<p>سر پای تاسر حلقه چشم و گوش هشتم گردن داند بلب افشردم خاموش هشتم چو بنم بر گلی ادر بر و آغوش هشتم خورم افسوس آن عمری که زودا بر جوش هشتم بجه الله که آخر هم ز پا در گوش هشتم بغفلت باخر و مندان صاحب هوش هشتم</p>	<p>ببرزش اول شب تاسحر که دوش هشتم هزاران عرض مطلب گریه زدن زبان آمد فلک هر چند از وی حقارت بر زمین زد بحکم نوجوانی چند فردا منردم جوشه اگر چمن خراب در بدر گشتم بهمانه را خوشا کج خرابات و خوشامستی و مدد هوشی</p>
 <p>بجای یاس بوئی کی ز جان بیرون دم عارف من در حلقه زندان دریا نوشتم هشتم</p>	
<p>انچه من از اشک غلطان فیتسم بچو چشم از چشم نهان فیتسم</p>	<p>نی بقلزم نی به عمان فیتسم طرفه این باشد که من در را بچشم</p>

محو حیران محو حیران یافتم	عالمی را در خوش آئینه سا
	تعارف بجز دلِ پیار خویش دردِ او را عینِ درمان یافتم
پای طلب بریده بطلب رسیده ایم یک یار جانی از دو جهان برگزیده ایم بسیار ازین مقوله حکایت شنیده ایم از عالمی بعالَم دیگر رسیده ایم از اشک لاله گون چینی بر دمیده ایم از خود دمیده ایم و بخود آرمیده ایم	ایک عالمی بپای طلب ما دویده ایم اگر دیده ایم روی جهان جمله سبزه و اعطاء حدیث خلد بگو شمع خوان که ما در اشتیاق دیدن روی تو اجماعی نسیم هر دم بیا در روی تو بر حبیب آستین این طرفه ما جرات که در دام زلف یار
	یکدم نشد که بی غم دل زندگی کنم تعارف برای درد و گرا آفریده ایم
آخر چه کنم و گر چه سازم از چشمه چشم تر چه سازم از خود ندروم بدر چه سازم با مردم بی خبر چه سازم	با غم نه بزم بسر چه سازم جاری نه کنم سرشک خونین می خورده شسته یار قبیان رازد دل خویش با که گویم

<p>عمریت که گریه می کنم یک بر سینه هزار زخم کاره از هر طرف آتشین عذارستی</p>	<p>باگری بی اثر چه سازم دل را نلکم سپر چه سازم تنهامن مشت پر چه سازم</p>
<p>هر شب بفتان و آه زار قاف نلکم سپر چه سازم</p>	 
<p>هر چند من فراشت از یاد بوده ام عمری بدر دجیر تو در کنج بیگانه صید کند زلف تو امروزی ستم چون مردمان چشم تو در زیر ابروان در دور روزگار تو ای یار تازنین در پی بکوه و دشت بیابان چو گردباد</p>	<p>هر دم بیادت ای ستم ایجاد بوده ام گاهی بنا له گاه یغیر یاد بوده ام تا بوده ام اسیر تو صیاد بوده ام پیوسته زیر تیغ تو حبلا د بوده ام هر کس بعیش و من یغبت شاد بوده ام سرگرد در هوای تو بر باد بوده ام</p>
<p>خنیزم اگر ز کوی وفا عارفان برگ بمنون بوده ام من و فریاد بوده ام</p>	 
<p>هر قدر کسب آبرو کردم غیر در خود نیافتم اورا</p>	<p>همه را در سر سپو کردم بجهان هر چه بستجو کردم</p>

بار با من بسوزن شرگان
 یار باز آگوشه چشم
 رو بدیو اربیکسی همیشه
 همه کس است رو بقبله و من
 بجز از رنج هیچ سود نداشت
 همیشه شب و شب با سر زلفش
 ساقیم دی بجز عه ننواخت
 باز فرستم بسوی میخانه
 قصه کوته کن در دو غمت
 بکنم در خیلید هر خاری
 رنگ رویتو خوی بوی تو داشت
 دل و دین را با ختم در عشق

دل صد پاره را رفو کردم
 که منش خوبت سست شو کردم
 دوش با خویش گفتگو کردم
 سجده خاک کوی او کردم
 بتلاشیکه بسو کردم
 گله از اجبر مو بپو کردم
 هر قدر من بسو کردم
 آهک قبر را بپو کردم
 رو تو خواش من که خوردم
 گندم و درج گردو کردم
 بچمن هر گله که بو کردم
 هر چه کردم همه نکو کردم

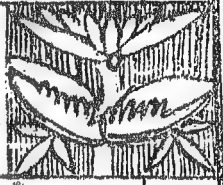
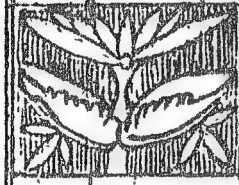
رو تو دانی و آرزو عارف

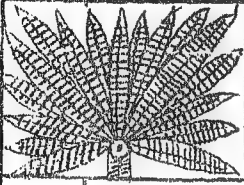
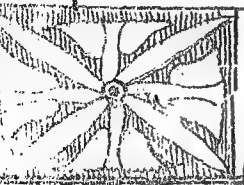
منکه خود ترک آرزو کردم

بنشین بنشین فدات گردم

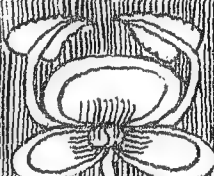
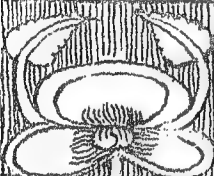
گرد و قدر و سواست گردم

<p>دارم سر آنکه از سر شوق کوجان مکرر که هر دم تا چند سیه بکوه و صحرای اید و ست مکن روا که عمر بیگانگیست زیاده کرد</p>	<p>پایمال بزیر پاست کردم قربانی عشوه هاست کردم سرگشته در هواست کردم خون گریم و در قفاست کردم هر چند که آشتااست کردم</p>
<p>خیز تا ترک ننگ و نام دهیم خویش را خوش ز نیم بر عشق باش تا در سیریم میخانه وادعه گدشته را از می خرد و هوش و دین و ایمان را در بهای شراب و وجه کباب همه تن خویش را به حضرت عشق هر بلایی که آید از پیر و دوست</p>	<p>دست بیعت بشیخ جام دهیم کفر و اسلام را اسلام دهیم خاص کردیم و بارعام دهیم اگر حلال است و اگر حرام دهیم بی سرخ لعل فام دهیم هر چه داریم بالتام دهیم ایته ای مای الدوام دهیم بزرگو چشم خود مقام دهیم</p>

<p>یکدل در میان صد لب آخرای بی وفا مرغ از ما هیچ گشتی که تلخ کاسه را گفتش دوش بوسه گفتا</p>	<p>به که بختیم و با کدام درسیم بسلامی اگر پیام درسیم بشکر خنده اش کلام درسیم بزرگفته سیم خام درسیم</p>
 <p>من و می قصه مختصر قاف تا یکی طول در کلام درسیم</p> 	
<p>رو که سر در سر شراب کنیم جهد کن تا ز آب انگوری پیروز جهان و کار جهان خوش بسازیم با می و مینا دل تنز ویر از می رنگین روز و شب نرد عشق در بایم در پی دوست تا که نتوانیم خرقه و سیچ و مصل را بابتان ظریف می نوشیم</p>	<p>خانه هوش را خواب کنیم شست و شو دفتر و کتاب کنیم عشرت و عیش بجایاب کنیم عقل فروت را جواب کنیم اگر صواب است تا صواب کنیم همه تن ترک خورد و خواب کنیم طلب و کوشش و شتاب کنیم رهن نقل و می و کباب کنیم لازم است آنچه در شراب کنیم</p>

<p>ارغوان از شراب کینم تابکی لغز انتخاب کینم</p>	<p>چهره زعفران به خود را از برای پرستش دل خویش</p>
	<p>رو که در شهر لکهنو عارف خویش را باز کا میاب کینم</p>
<p>ترک نکبت بلائی مردم لیکنده به خون بهاے مردم باقی ماند بقاے مردم مسلح نه که کربلاے مردم درد تو بود دواے مردم از سخت جگر غذاے مردم در عشق بود سزاے مردم تا پند پی جفاے مردم بیرون مرو از صاے مردم</p>	<p>پشیمان تو در قفاے مردم می کش می کش بت که کافی است باور نمکنم بد و در حقیقت کوی تو ز کثرت شهیدان داروی غمت شفا دهنده برخوان غمت بسوگواری خون خوردن و بتلاشتن ای بت برو از خدا بندیش خواهی که شود خدا می راضی</p>
	<p>عارف مزی آبخانکه مرگست شادی بود از برای مردم</p>

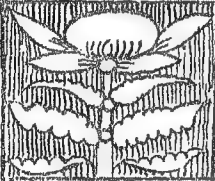
رو که بر آتش خود آب زنیم	بنشینیم و همی شراب زنیم
پنجه در پنجه صراحی و جام	چنگ در چنگ در بابا زنیم
خوشتین را بکوی باد و فروش	اگر صوابست و ناصواب زنیم
تنگ ناموس را دهم آب	بی تکلف شراب ناب زنیم
ساقی می بده که از پیر	خویش را باز بر شتاب زنیم
بمخو زاهد زباده ماز ریا	ره پر بهیز و اجتناب زنیم

	تا یکی در خیال زلف بتان	
	عار فاراه پیچ و تاب زنیم	

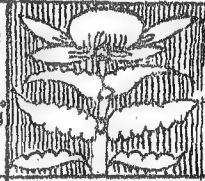
من خلوتی گوشه ویرانه خویشم	زنجیری عشق خود و دیوانه خویشم
اکی منت ساقی کشم از بهر دو جامی	خوننا به کش گردش چنانه خویشم
در عالم بیگانگی از جان و تن و دل	بزم خود و شمع خود و پردانه خویشم
اگو قیمت ما را بجهان کس نشناسد	خود صیرفی گوهر یک دانه خویشم
خاشاکه کنم پیروی شیخ ریائے	من معتقد مشرب رندانه خویشم
در کوته تنهائی و در کنج غمی	هم صحبت و هم مجلس بهمانه خویشم
عار و تابه که گویم که درین وادی چیست	در عین شناسائی بیگانه خویشم

ردیف تون

از سواد خود در میدان کار تخیر است و من	پیشینه وحدت گزیدن پیشینه شیر است و من
قلب را از ساختن تاثیر آکیر است و من	با کمال خاکساری در دمی هم صحبتی
ناله های زار کردن شغل زنجیر است و من	روز و شب پیوسته اندر حلقه اهل جنون
محو دیدار تو بودن مشق تصویر است و من	پای تاسر محو حیرانی و سرتا پا نگاه تو
چشم گریان اشک زان آه شبگیر است و من	در شب فرقت بجای موس غمخوار و یا
یک هی در این تننا غنچه دلگیر است و من	هر گلی در این گلستان با مراد خود گفت



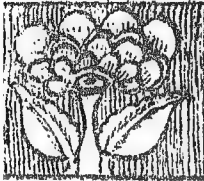
ای بسا ظلم و ستم بر جان عارف کرده
تشنه خون تو ای تن آب شمشیر است و من



کمتر بهای هر سر سویت خشن خشن	ای رو نما حقیق لبست را این یلین
محو نگاه گلشن رویت چمن چمن	باغ بهشت روضه رضوان بحسن لطف
نابیده تر طناب طناب در حسن حسن	زلافت برای بستن دلهای سرشان
من مشتیرم ای شکرین لبین بین	گر جنس بوسه بیع نمائی به نقد جان
کانکو بدید روی تو گفتا حسن حسن	آن نازنین حسینه آفاق شهسره
هر مو به تن کشاده زبان وطن وطن	از بسکه با غریبی و غربت شسته ام

	<p>اکنون که شیشه دل عارف بدست خواهی درست داریش و خواهی شکنج کن</p>	
<p>پریشانم پریشانم پریشان گریبانم گریبانم گریبان خروشانم خروشانم خروشان نواخوانم نواخوانم نواخوان مسلمانم مسلمانم مسلمان ز شاها نم ز شاها نم ز شاها نم سیاهم سیاهم سیاهم سیاهم</p>	<p>ز سودای خط ای جان جهانان همه تن چاک چاک ز هجرت ایگل کمر بسته چون فی در فراق بیادگش بویست چوبیل ز قلم بگذرا ز خونم بیندیش گدایم گرچه در صورت بمعنی قسم با تاج و تخت بنواست</p>	
	<p>پی دیدار او عارف ز مردم گریزانم گریزانم گریزان</p>	
<p>بایدت اول قدم سوی عدم برداشتن اگر تو دانی نقش سختی چون درم برداشتن بشنوایدل باید از آرام روم برداشتن سهر لب سودای زلف خم بزم برداشتن</p>	<p>در طریق عاشقی خواهم قدم برداشتن سگه خواهی زد بنام خویشتن اندر جهان چون بوصل آنجی آراست سیدن آرزو تاب در دسرداری از چه میباید دلا</p>	

چون نگردد در درایت دیده ام از گریه کور	خانه ویران میشود از فرط غم برداشتن
بیخ میدانی چه باشد معنی آبجیات	لوسه از گنج و هانت دمدم برداشتن

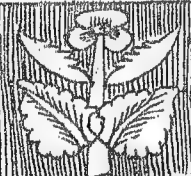
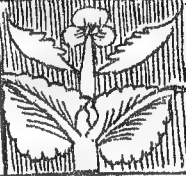


خود بده انصاف عارف با چنین جزوی ضعیف
کی توان دنیا و عقبی را بهم برداشتن



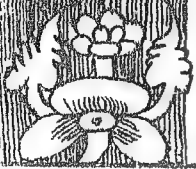
محوخت آید صفت عالم امکان	حیران و حیران و حیران و حیران
گلگهای چمن در پی گلچینه ریت	دامان و دامان و دامان و دامان
از تاب رخت مرغ هوا ما سه دریا	بریان و بریان و بریان و بریان
افسوس که از دیدن دیدار تو مردم	کوران و کوران و کوران و کوران
بارب بگامی که ترا خست جفانی	جویان و جویان و جویان و جویان
در هر که رسم اند که و مه در پی وصلت	پویان و پویان و پویان و پویان
هر مو به تنم تیزی تیر خیره است را	خواهان و خواهان و خواهان و خواهان
ده روزه درین دار فانی همه بینی	مهمان و مهمان و مهمان و مهمان
کنج گهر و حکمت اسرار اطلی	رندان و رندان و رندان و رندان
در مسجد و در مدرسه آن قوم ریائی	شیطان و شیطان و شیطان و شیطان
عارف بآب رو که گدایان خرابات	شاهان و شاهان و شاهان و شاهان

دل میطیپد چو ماهی بی آب بر زمین	جانانز اشتیاق تو بیتاب بر زمین
افتد پای بوس تو مهتاب بر زمین	آن مهر طلقی تو که از اوج آسمان
اشکم گرفته راود و سیلاب بر زمین	از دیده در فراق تو بس گریه کرده ام
کیخسرو و اسکندر و آرا ب بر زمین	آهسته پا گذار و ادب کن که خفته اند
بس سالهار و د که کنی خواب بر زمین	بی تخت و تکیه ای تو که خوابسته نه برد
ز اندم که ماند این همه اسباب بر زمین	تا کی تلاش جمع کنی عافیه مگر

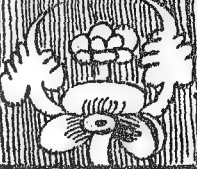
	عارف اگر چه خطه کشمیر و لکناست	
	بنو و مگر چو صفحہ پنچاب بر زمین	

دم بدم خم خم شراب ارغوان باید زدن	تو بهار آمد صلا می همدان باید زدن
پشت پارنده بر کون و مکان باید زدن	سرخوش و سرشار و سرست از شراب بخودی
طعنہ بر ایمان و بر ایمانیان باید زدن	خرم و خندان بتی بر تخت گل باید نشاند
خنده با چون گل بضی که خزان باید زدن	خسرو آسا و گلستان جام جمشیدی بکف
دست دل در دامن مرغ زادگان باید زدن	حضرت پیر معان را بندگی باید گزید
خیمه عشرت میان بوستان باید زدن	رایتی شاهانه در صحن چمن باید فراشت
آتش حسرت بجان زاهدان باید زدن	نفس هر دم شراب آفرنی باید کشید

سایه ابر بهار و خواصه اندر فصل گل ساقیاد و در سرت رطل گران باید زدن

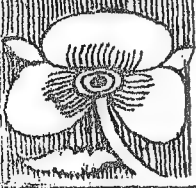


عار قاطفی ندارد می کشی با اهل هند
خوش شیر از با شیر از یان باید زدن

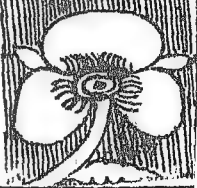


حیرانم و حیرانم و حیرانم و حیران
گریانم و گریانم و گریانم و گریان
بریانم و بریانم و بریانم و بریان
بیجانم و بیجانم و بیجانم و بیجان
قربانم و قربانم و قربانم و قربان
حرامانم و حرامانم و حرامانم و حرامان
خواهانم و خواهانم و خواهانم و خواهان
نازانم و نازانم و نازانم و نازان
سوزانم و سوزانم و سوزانم و سوزان
پویانم و پویانم و پویانم و پویان

در روی تو چون آئینه ای مهر در خشان
از دیده به جهان تو چون ابر بهاری
چون ماهی بر تابه زتاب مهر ویت
آن ساعت آن لحظه که پیشم تو نباشی
حاجت بجنب نیست به یک خنده شیرین
افسوس که از نعمت وصل تو سراپا
جانا اگر بوسه بجان بیج نماند
با آنکه بعشقت سر و جان باخته ام من
شب تابش شمع صفت ز آتش عشقت
در راه تو با پای سراز فرط عشق



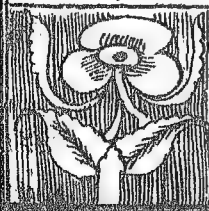
عزیت که عارف پی گم کرده دل خویش
جویانم و جویانم و جویانم و جویان



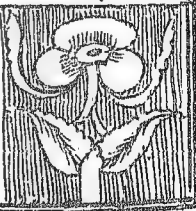
<p>ست ازلی زباده ام من آئینه صفت بچشم میرست در کوی تو تیغ اگر ببارد اگر سر پیری و گرسوزی سرباد و جهان فرو نیام در بند فتنایم حنّدارا</p>	<p>چون لاله بدخ زاده ام من حیرانی روی ساده ام من گردن برضا نهاده ام من چون شمع بسرتاده ام من در پامی تو تا فدا ده ام من بر رخ در دل کشاده ام من</p>
<p>بس خرم نام و تنگ عارف در عشق بباد داده ام من</p>	<p>بس خرم نام و تنگ عارف در عشق بباد داده ام من</p>
<p>در کثرت اگر چه گشته پنهان یک طره و در شماره لک مو خواهی مینی کتاب هست خواهی که بشه رحمت آتی بنی نیش عمل نمی شود نوش چنان را چو اجل بر دپیما خواهی مینی بزنگی حنّدارا</p>	<p>یک بود و جهان کی ست الان یکشانه و ناشماره دندان و بیایچه خویشتن فرو خوان در دازه رحمت است عصیان بی خار کجا بود گلستان آن به که سپارش بجانان خار و بنماسه عزم ما بان</p>

من نیکویم بروشین کز کاری مکن
 رتبه سرداری آتذر بر سردارت کش
 کنم از گندم بر دیدای برادر جو ز جو
 چاره سازت چاره ساز دیگر بفر چاره
 از حجت تا بخت گردش یک نقطه است
 می ندائی در قفایش بود سهرنوش را
 آدمی شوای پس راه قناعت پیش گیر
 از سته نان خوردن همان بشکم خوردن سنا
 از برای رستگاری داده اندت زندگی
 پرده مردم دریدی پرده ات را میدرد
 اختیار داده داور در میان نار و نور
 دیده دل را آماج نامپوش از معرفت
 دست بر پشت نهند هر صبح قصاب اجل

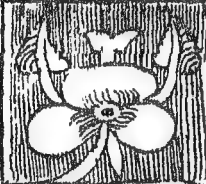
هر چه میخواهی کنی کن مردم آزادی مکن
 خاکساری پیشه فرما سر بسرداری مکن
 چشم خود بکشای و عبرت گیر بدکاری مکن
 چاره بیچارگان کن خفت ناچاری مکن
 اگر بمعنی میرسی رو با کسی یاری مکن
 از وفا اندیشه گرداری و قاداری مکن
 خویش را در چشم مردم خار پرخواری مکن
 بر در دوان حیا کن بهر نان زاری مکن
 هوش کن امید غافل صرف بیکاری مکن
 تا تو در خود عیب تاکی غیر ستاری مکن
 نار را نوری گردان نور را ناری مکن
 بین که هر پیسته بر خود دستگیری مکن
 رحم کن بر خویش و خود را گاو پر داری مکن



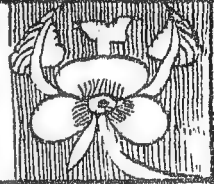
در دو عالم گر چه میخواهی که باشی رستگار
 با خلاق عارفان نیکوئی کاری مکن



سودازده زلف شکن در شکم من	از داغ سراپا چمنم من چسبم من
دریا و لب اعل روان بخش تو یارا	از اشک عقیقی بینم من میسبم من
یارب پشیمیت دهمت ای مکنعان	چون خود به بهایت ششم من ششم من
سز تا قدم ایشوخ بهر یک سرموئے	در وصف لبانت دهنم من دهنم من
زان رو که دلم جلوه گهر حنینی است	در دیده مردم جسم من جسم من
روح القدس پسر رخ زن عالم معنی	هر چند بصورت بد نم من بد نم من





سراکنه در پای نگاری بود عارف
از دوش بزیزش فگم من فگم من

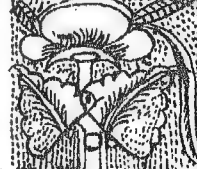



عالمی راهمه در کار تو می بینم من	سرو کار همه سر کار تو می بینم من
که و مه شاه و گد راهمه در صورت حال	نقش حیرانی دیدار تو می بینم من
گل و گلزار و گلستان و چین هر همه را	محو رنگینی رخسار تو می بینم من
ناز صد خسروی اندازد و صد شیرینی	الحق این جمله سزاوار تو می بینم من
بزم جمیعت و لاهی پریشانان را	حلقه طره طرار تو می بینم من
نیکو و بد هر چه درین دور جهان میگذرد	فتنه ز گس عیار تو می بینم من
قبله حاجت ارباب و عار انظار	راست و را بروی خمدار تو می بینم من

گر بدین ناز خراسم و چنین جلوه کنی	شیخ را نیز گرفتار تو ستم بینم من
دیری و مسجدی و شیخ و برهنه را	پای کوب پس دیوار تو ستم بینم من
اللہ اللہ چه متاعی تو که یک عالم را	گرم سودا و خریدار تو ستم بینم من

	تکیه در داده میخانه درون عارف را	
هر نفس سرخوش و سرشار تو ستم بینم من		

عاقبت اندیش شوز انجام کار اندیشه کن	اگر چه سرشاری زمستی از غبار اندیشه کن
پاسبانانند بر پا هر گله را حسارها	شوق گلچینی بسو داری خار اندیشه کن
ایکه از روی تجل میخامی خوش بنواز	از نشیب از فراز روزگار اندیشه کن
اگر چه روزت این نفس با مهربانان روشن است	از دم تنهای و شبهای تا راندیشه کن
بر بساط کامرانی ایکه خدائی ز وصل	از فراق و گریه های زار زار اندیشه کن
اگر دگفت مطلع دل را مکر میکند	در بغل آئینه دارمی از غبار اندیشه کن

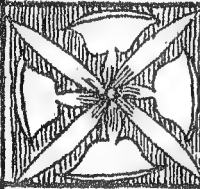
	چرخ گردون آسیا و مادر و چون دانه ایم	
عارف از گردش لیل و نهار اندیشه کن		

فصل گل آمد در آرد گلستان	گلستان و گلستان و گلستان
بوستان شدا از شکوفه ناله ریز	بوستان بوستان بوستان

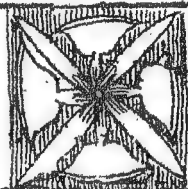
<p>کامران و کامران کامران خاکدان و خاکدان و خاکدان</p>	<p>کامران آوچین با گلرخی هر چه در این خاکدان حاصل کنی</p>
<p>ز استان در که ام عارف شهبه آستان و آستان و آستان</p>	<p>ز استان در که ام عارف شهبه آستان و آستان و آستان</p>
<p>آما دل من آما دل من دره دل من دره دل من ای وادل من ای وادل من شیدادل من شیدادل من رسوادل من رسوادل من ترسادل من ترسادل من</p>	<p>صف و صف غم تنها دل من یک قطره خون صد زخم کاره هر غنچه کاشگفت داغ جگر بود بجز عشق بازی نزدی بن ازد هر دم بگوئے در جستجو عمر بمرشد در بیت پرستی</p>
<p>عارف زمستی رخ بر تاب والادل من والادل من</p>	<p>عارف زمستی رخ بر تاب والادل من والادل من</p>
<p>حیرانی آینه حصار تو ام من سرشار تو سرشار تو سرشار تو ام من سودا زده طره طره تو ام من</p>	<p>مخونگه و واله دیدار تو ام من سرست تو سرست تو سرست تو یار این خون جگری داغ دلی بی بستی</p>

<p>هر چند که بدکار و گنهگار تو ام من قربان تو و خوبه اطوار تو ام من خوننا کیش لعل جگر خوار تو ام من</p>	<p>درد و زخم ای دوست ندانم که پندی صد بارم اگر گشته هزارم بگذاری درد و غمت حاجت بینا و میم نیست</p>
 <p>با آنکه رها گشته ام از قید و عالم عارف چه بلای که گرفتار تو ام من</p>	 <p>در حیرتم در حیرتم از کار و بار خویشتن چون آتش اندر بنیبه در میداشتم دل در بعل عمری ببقولت رفت و ما سرگرم در حرص بود جد کرده ام که کرده ام بد کرده بر خود کرده ام در اختیار نیک و بد گیرم که مختارم و لے جائی که بر باد هوا باشد مدار زندگی باشد جهان آئینه از روی وحدت اندر و در رفتن کوش مرا خرم نباشد مانع</p>
<p>کم کرده ام کم کرده ام دل در کنار خویشتن آتش گرفتم سوختم لیک از شرار خویشتن داستر ناداستر از روزگار خویشتن شرمنده هر کس از خدا من شرمسار خویشتن بی اختیارم کرده اند از اختیار خویشتن غافل مشو از هستی بی اعتبار خویشتن غیری نمی بینم بجز نقش و نگار خویشتن دردا که اندر راه خود خویشتم خار خویشتن</p>	<p>عارف بر آ از خویشتن براج گرد و چرخ زن تا کی می باشی زن در زیر بار خویشتن</p>
	

دل پرده دارد قصدین اینست این نیست این	هر خطه را در کین اینست این نیست این
در آسمان و بر زمین اینست این نیست این	خورشید تابان دیده عیسی همی بشنیده
بی پرده و پرده نشین اینست این نیست این	مردم صفت در دیدگان عین پنهانی عیان
این از آن بجز این نیست این نیست این	قدون نهال برتری رخ تازه باغ بهتری
غار تگر دنیا و دین اینست این نیست این	ترک نگاشتن چو بزمندی خاش فتنه خو
تن یا سمن رخ یا سمن اینست این نیست این	غنچه لب غنچه دهن گلگون قبا گل سپهرن

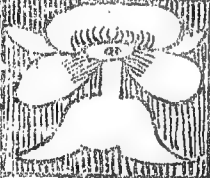


زلفش بتاب بستنم عارف بگرد و گردنم
حلقه بجلقه چین سخن اینست این نیست این

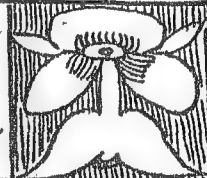


باور نمکینی اگر از ما بسیا به بین	مایم و شمعهای چو دریا بسیا به بین
بر خیزای میح همانا بسیا به بین	جانم بشوق لعل تو بر لب رسیده است
یکدم تو هم بطور تماشا بسیا به بین	مارا بجزرم عشق تو بردار می کشند
می میرم از برای تو ای ابسیا به بین	در کج بیکی من حسرت نصیب زار
ای شاه حسن خیل گدرا بسیا به بین	دل با اشتیاق تو بر لب رسیده اند
خوش گشتی دمیده همانا بسیا به بین	گلهای بر شکفته ام از اشک لاله گون
عارف غریب و سگین و تنها بسیا به بین	در مانده مبتلای غمت در سوا و پسند

ای جانِ امی جانان من گاهی نظر بر من ننگن	قربانِ جانست جان من گاهی نظر بر من ننگن
جسم توئی جانم توئی دینم تو ایامم توئی	ای درویدرمان من گاهی نظر بر من ننگن
آرام و بوشم برده خونم بسته خورده	ای دلبر قاتل من گاهی نظر بر من ننگن
در اشتیاق مرغ جان بسل بنجاک خون چلان	ای خسرو خوبان من گاهی نظر بر من ننگن
در انتظارم کشته دل را بخون آغشته	بد عهد و بد پیمان من گاهی نظر بر من ننگن
از گریه چشمم کور شد از دیدنت معذور شد	ای نوگل خندان من گاهی نظر بر من ننگن

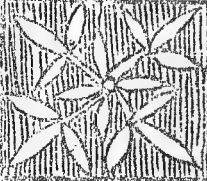
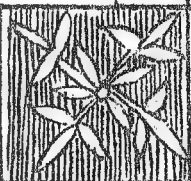
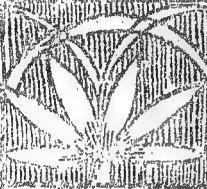
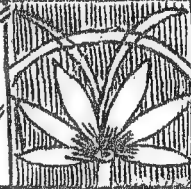


عارف بیا در وی تو نبشته اندر کوی تو

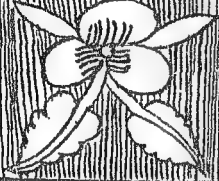


سلطان من سلطان من گاهی نظر بر من ننگن

طوفانِ بلا گریستم من	یار بچه بلا گریستم من
از چشمه چشمه سائ خونین	دریا دریا گریستم من
در دامن دشت و سینه کوه	صحرا صحرا گریستم من
شب تا به سحر ز اول شب	مشاق شمس گریستم من
در بسته نشسته رو بدیوار	تنها تنها گریستم من
بگریست دو آب حال مردم	بر حال دوا گریستم من
خشکد ز گریه چشمه چشم	از بس بجزا گریستم من

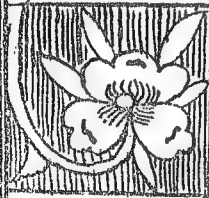
در راه و فاکرستم من	این طرفه جفا نگه عسری	
	<p>چون نقش بر آب بود عارف</p> <p>این هر همه با گریستم من</p>	
<p>بوش کن و بوش کن و بوش کن</p> <p>هوش کن و هوش کن و هوش کن</p> <p>نوش کن و نوش کن و نوش کن</p> <p>جوش کن و جوش کن و جوش کن</p>	<p>گلرغلی زینت آغوش کن</p> <p>موسم گل تا نشو و هوشیار</p> <p>ساغر از بادیه می تا پراست</p> <p>گوش میخانه و چون خم نشین</p>	
	<p>گفته عارف ز بهر صدق دل</p> <p>گوش کن و گوش کن و گوش کن</p>	
<p>که بجزرت سفرگزیدم من</p> <p>رخت هستی بدر کشیدم من</p> <p>یک گل با و من اندیدم من</p> <p>گل عیشی اگر کشیدم من</p> <p>با وجودیکه می رسیدم من</p> <p>هر قدر هر قدر طپیدم من</p>	<p>یک گل از این چمن بچیدم من</p> <p>داغ دل لاله سا ازین گلشن</p> <p>حیف صدیق کاندین گلزار</p> <p>آن همان کظه در دهر آورد</p> <p>کارم آخر بدام و دانه کشید</p> <p>دوشم آن بت بیوسه نخواست</p>	

<p>بهر خود در دست خریدم من اگر چه نوید از امیدم من هر کجا هر کج و دیدم من</p>	<p>هر چه دادم بهای باد و دی هر چه بیکه به امید بر آرد ما لها شد که در سینه دل خویش</p>
<p>یار هرگز نمیدانید و از ما چون که غافل بخود رسیدم من</p>	<p>یار هرگز نمیدانید و از ما چون که غافل بخود رسیدم من</p>
<p>قلطان و دانه دانه و پیر آب ترک من هرگز نکرده سینه خود را سپرد من از خویش تن مباد چنین بنیبر که من در راه عشق کن نکت ترک سر که من دانم که نیست این همه بی بار و بر که من خوش آرمید و شاد بر آمد مگر که من</p>	<p>در هر کس ز اشک بند و مگر که من کس بخیرین بنام که دل در گل رخسان آنچه مراد در من و من در تلاش گنج با پای خود بصد شرف از خیل عاشقان سر و دهی اگر چه که سبب بار دینی بر است هر چه روی بمنزل مقصود خود رسید</p>
<p>عارف نرفته گوهر معنی ز شاعران پاکیزه و لطیف سخن محققان</p>	<p>عارف نرفته گوهر معنی ز شاعران پاکیزه و لطیف سخن محققان</p>
<p>یار چه بود در سر دیوانه دل من از خار بود بستر دیوانه دل من</p>	<p>شمار عشق بجان رهبر دیوانه دل من بر پای نای غم من گل چیده چو بلبل</p>

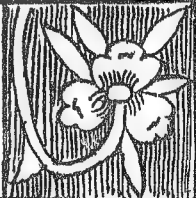
<p>یکدم ز وفا در بر دیوانه دل من پاکیزه بود گوهر دیوانه دل من از خون جگر ساغر دیوانه دل من جز غم که بود یا و بر دیوانه دل من</p>	<p>جان میدهم آخر چه شود گر که بیانی منظور نظر گشت هر آن اشک که بارید در دور تو تا چند توان بود لبالب در حلقه زنجیر سر زلف سیاهت</p>
 <p>بیهوده حدیث از خرد و هوش چه خوانی عارف تو بگوش کرد دیوانه دل من</p>	
<p>داغ دل بس یا دگار من بن حضرت دل در کنار من بن انچه که رواست انتظار من بن این دل امیدوار من بن گریه بی اختیار من بن نالهای زار زار من بن والگزارد دوست کار من بن از زمین و آسما من بن ظلمت شبهای تاریک من بن</p>	<p>بچو ناله از بهار من بن انچه از دشمن نیاید آن کند از دل و از مردمان دیده پرس تا چه آرد بر سر و تا چون کند در خفای راز دل کرد انچه کرد بیچ سودی در شب فرقت نکرد مخشر آن باشد که در روز شمار میرسد در گوش آواز حیل خاک باشد مایه روشنند لی</p>

رویف واو

نیراند از اجل کرده نشان من و تو	من و تو غافل و ای دای بجان من و تو
هیئت و صد حیقت که در گشتن ایام گلی	نشگفته که رسیده است خزان من و تو
ساقیاد و رسرت باده فرو ریز بجام	و و سه روزی که بود و در زمان من و تو
این جهان دیگر و مار است جهان دیگر	خیز کاینجا نبود حبا و مکان من و تو
زین همه مال و متاعی که درین بازار است	نیست یک ذره و یک حبه از آن من و تو
دگر ای خواجہ نظر کن چہ با خواهد ماند	چونکه بیرون رود از جسم روان من و تو
خود یکی بود و یکی هست و یکی خواهد بود	محض حرفی است درین پرده میان من و تو
او بخود جلوه گروا دست بخود جلوه نما	گر چه افتاده من و تو بگمان من و تو
همه تن فوری و در خاک چرا پنهانی	آیت نور بیانی است بشان من و تو



عارف چند ہے در پئے نامے نشان
چو بود گم شد فی نام و نشان من و تو



از خواب غفلت یکرمان بیدار شو بیدار شو	فانی ست اوضاع جهان بشیاز شو بشیاز شو
ایدل مکن پروای جان کن ترک من تصور کن	در برم خیل عشقان سوار شو سوار شو
خواهی اگر جان جهان بوی خوشت گیر جهان	رو در طریق سالکان عطار شو عطار شو

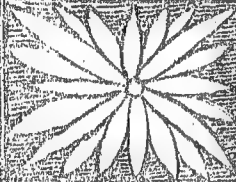
در زینت نیای دون تا کی کنی خود را از دون	بر خیز و از این کمر خستد نیز از شمشیر شود
با بندیم و ز روشو مان ای پس از من شدو	رندانه در میخانه رود و سرش را بشو
چون آرزو داری کنی سر را با زادی بلند	مانند سرو از بار بار برنی بارش می بار شود
درمان اگر جوی برو و درون بر درون	در چاره میخوابی بیا تا چاره نشد تا بار شود

خارفت یکم من غرض خراهی که با خود داری	سنگشته بر دور نقطه پر کار شود
---------------------------------------	-------------------------------

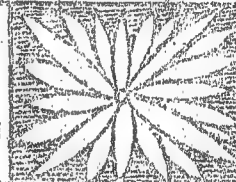
قبله ما روی تو کعبه ما کوسه تو	مسیر اقصای ماطاتی در داری تو
روزا بدو مین دست بجل المین	عروه و نقای ماطه کیسوی تو
کوثر ما عاشقان در لبست ای جان	طوبی و طریای ماطات بجوی تو
در چین یکوی تازه کند هر سر	گل سبق حسن را از ورق وی تو
بندوی خال بت غارتی جان دل	فتنه دنیا و دین ز گس جاووی تو
غنچه گریبان در درنگ رخ از گل پرد	سوی چین گر برد باد و بادی تو
این دل دیوانه را شد که پذیرد علاج	هم اگرش بر نهم سلسله از سوی تو

خارفت دخت را اگر گشته ای نازنین	جانب دیگر مغنیت بجسز سوی تو
---------------------------------	-----------------------------

تجربه ماکعبه ماروی تو	جنت ما عارض نیکوی تو
کی بسوی کعبه خم سازد سر	آنکه سازد سب قد ابروی تو
هر دم بخشد حیات تازه	نگهت گیسوی مشکین موی تو
چیت نسبت سرو یا شمشاد را	تخل طوبی قامت و بوی تو
آن غزال هستی که در عین گاه	می گیرد شیر از آهوی تو
میکند زخم تنم با صد دهان	آفرین بر دست و بر بازوی تو
چندی پیرے زمن احوال دل	نیم بسل در خم ابروی تو

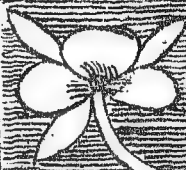
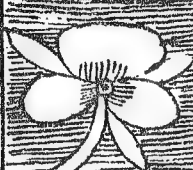


نی نمی تارند که خلق عالمی
ای صنم هندوی تو هندوی تو


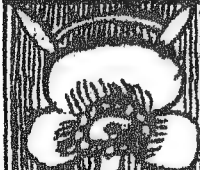


فون شد ولم ز در و محبت شراب که	افرو ختم ز آتش حسرت کباب که
از قیل و قال در سه برگرفت خاطر	صوت نزار و نغمه بنگ رباب که
سودای عقل و شور و جنونم دماغ سوخت	مطرب کجاست ساقی عالیجناب که
آواره گشته ام و دیوانه را بجستجو	یارب نشان این دل ناله خراب که
عشاق را بهر فراق تو ای صنم	آرام کو قرار کجا صبر و تاب که
نقل و شراب شاهد وینا و فوش و ناس	افسوس کو جوانی و عهد شهاب که

درختی بنده ای بت نامهر بان من	باری تطفه بنامی عتاب کو
کس نیست تا که پرسد ازین چرخ نیلگون	کاؤس وکی کجا شد و افراسیاب کو

	عارف بهار آمد وسط شد زمان دے	
جام بلور و بادہ چون لعل ناب کو		

ای دیدہ دلداران حیران جمال تو	دلہای نظر بازان دیوانہ خال تو
گفتی کہ ترا دردم باید چه که جان بخشد	واشد وصال تو باشد وصال تو
از این سرشوریدہ یارب نرو و بیرون	سودای خیال تو سودای خیال تو
ای آنکہ بنادانی جو یای کمال ہے	بہفتہ کمال تو در عین زوال تو
روح القدسی خود را در آب گل آلودہ	ای دای بحال تو ای دای بحال تو
ترسم نہ ہر سودی ای خواجہ دم رقتن	این مال منال تو وین اہل و عیال تو

	بایا لبش عارف ہر جام کہ مینوشے	
مینوش حلال تو مینوش حلال تو		

درد دہائی گنجہای جان بقداے تو	واللہ سوای تو باشد سواے تو
ہر آنکہ می خیم بر چرخ شہود از مہر	رقصان بہوای تو رقصان بہوے تو
و دیدہ عیانستہ وز دیدہ ہناستہ	اللہ حیاے تو اللہ حیاے تو

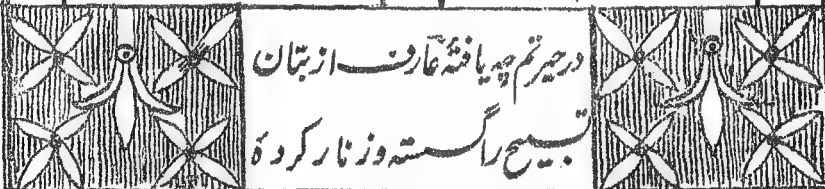
باز آئی کہ تاریک است کاشانه جان و دل	بی مہر لقاے تو بی مہر لقاے تو
بہوش و خرد و جان را دین و دل و ایمان	دادم بہ بہاے تو دادم بہ بہاے تو
وہ آتشِ غم تا کے پیوستہ تھی یارا	سوزم ز جفاے تو سوزم ز جفاے تو
بر لبِ تر مہجوری تا چہند بر بخورے	سیرم بو فاسے تو میرم بو فاسے تو
از خویش شو غافل کاین عالم و آن عالم	پیدا است براے تو نہانت براے تو

در راہ وفا عارفِ عمریت کہ می گردد	حیران بقفاے تو حیران بقفاے تو
-----------------------------------	-------------------------------

ردیف ہا

تین سر کردہ و ترکانہ بہت از آمدہ	لگرا ز ما نفسے ماند کہ باز آمدہ
خوش بو چہ سن و حسن طراز آمدہ	ایکہ باز آمدہ طر فہ بنا ز آمدہ
فرض کردم اگر از بندہ خطا رفت چہ باک	بندہ پرور نہ مگر بستہ نواز آمدہ
گشتہ بر کشتہ براہ تو بس غلطانند	اللہ اللہ بچہ آئین و چہ ساز آمدہ
گوک بر جامہ زدن راہ بجاسے نہ برد	بخیہ بر لب زن اگر محرم راز آمدہ
باز فرما مکر و خبت پند از و بخواب	کیسا از سفر دور و دور از آمدہ
حار فاش ہوش شب شمع صفت گریان باش	چو درین بزم نپے سوز و گداز آمدہ

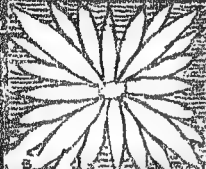
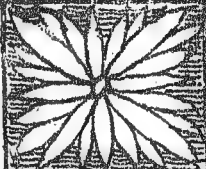
دیوانه ام نموده و هشیار کرده	یا ما که شمه عجب سار کرده
در پیش دست سرخوش و سرشار کرده	دور از تو چشم بد که به نیمنه نگه مرا
بسل به تیغ ابرو و خمدار کرده	دل ارا بدوق خنده شیرین ربوده
ما را بجم عشق گرفتار کرده	در چرخ و تاب سلسله زلفت ای پری
این فتنه را برای که بیدار کرده	بلشوده باز ز گس پر خواب را زهم
ما را ز بار دوش سبکبار کرده	احسان نموده اگر سر بریده



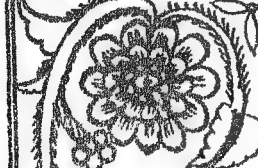

دل بجران مبتلا شد آه آه	یار ما از ما بداشد آه آه
رفت و باغیر آشنا شد آه آه	نور چشم ما گرفت از ما کتار
سر سبز از ما خطا شد آه آه	در بهای نافه آن مشک زلف
و امن صبرم قبا شد آه آه	در فراق آن بت گل سپهرین
بجمله بر باد هوا شد آه آه	خویش تاب و توان و طاقتم
دوریش از ما روا شد آه آه	آنکه بودش زندگه بی محارم
مبتلا اندر بلا شد آه آه	مرغ دل در دام گیسوی بتان

<p>کار و بار حاصل عمر عزیز در تنای بستان سرو قد</p>	<p>صرف در صیف و شتا شده آه قائم از غم دو تاشده آه</p>
<p>کس نمیداند که از بهران یار در حق عارف چه شده آه آه</p>	<p>کس نمیداند که از بهران یار در حق عارف چه شده آه آه</p>
<p>هر قدم پیشانیم نقش قدم بر داشته ماه نواز بار احسان تو خم بر داشته هر رگ جانم نوای زیر دلم بر داشته هر سر میوم جدا از جسم رم برداشته مانی قدرت بصنعت تا قلم برداشته خانه چشم ز فرط گریه نم برداشته تا بچرخ چارمین مهر تو ام برداشته</p>	<p>قائم از بار الفت بسکه خم برداشته یا علی مهر تو تا دست کرم برداشته چون تنالم زانکه از پاتا بس در شور عشق بسکه در جانم فرو شد دشنه شرکان یار چون تو بر لوح دو عالم پیچ نقشی سر نزود در فراق از بسکه کردم تاله های زار زار فوره خاکم که هستم می شناسم خویش را</p>
<p>پوسه از کج دهانت عارف شیرین سخن هر قدر برداشته بسیار کم برداشته</p>	<p>پوسه از کج دهانت عارف شیرین سخن هر قدر برداشته بسیار کم برداشته</p>
<p>تو هم ساقی می اندر گردش را آید رسان مطرب تو هم دستی بتار آید</p>	<p>بگاشخی وز دیاو بهار آهسته آهسته هر آمد از چین کو کوی قمری چه ببل</p>

چو میدانی که روید گل رخسار آهسته آهسته	بخواری صبر کن عجلت کن از غم برای دل
لکریارامسوزم شمع و آهسته آهسته	چو پیسوزی مرا پر دانه سایه باره آتش زن
سرت گرم کش در انتظار آهسته آهسته	چو قصد گشتم داری کیش شمشیر گردن زن

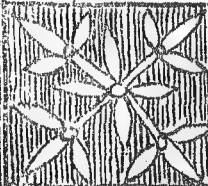
	بر رفت عمار فاخوای تماشای جهان بین	
	بسرگردی توان شد بر من آهسته آهسته	

و ده چه خوش بنده نواز آمده	گشته مار اینم ساز آمده
ای صنم طرفه بین از آمده	میطپد دل بر پرت بر سر دل
این سفر خوب بساز آمده	دلربایان بخال و خط و رنگ
تیغ سر کرده بت از آمده	اگر از ما نفس ماند که باز
قبله اهل نی ساز آمده	جان بقربان کفایت یکم ساز
بی سبب نیست که باز آمده	در این دین برده بقصد جانی
بوالعجب شعبده باز آمده	چونکه راه نظمی بندی

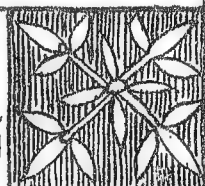
	داغ بر دل بنده و مهر بلب	
	عارف از محرم راز آمده	

که میدانند که ماند زنده تا سال گریانه	بهار آمد بر ساقی بیاد حرام پیمان
---------------------------------------	----------------------------------

بجی رو آتش اندر بهوش زنی مرد فرزانه	ز پیچ آیین و ملت نیست بر دیوانه تکلیف
نباشد راه چندان ز مسجد تا به تختانه	غرض ز مسجد و تخانه یاد او بود ورنه
به اندازی چنین گرمی خرام دست و مستانه	نمیدانم که دل بر جا ماند شیخ و زاهد را
که گردش معروی گردم و سوزم چو پروانه	مرد و زبادشاهی کم نباشد آن شب و صلی
حکایت مختصر اترک جان یا وصل جانانه	حدیث عاشقی تا کی همی پیوده می خوانی



فلاطون مرد ازین حسرت که دانا را نمی پرسند



اگر فرزانه عارف هانا باشش دیوانه

مردم ولیکن طپیده طپیده	بدارش قادم رسیده رسیده
ز صد جا گریبان دریده دریده	ز دست فراق نه لیل که گل هم
ز تن مرغ روح پریده پریده	بصد شوق دل در هوای تو مردم
گل عارضت را شمشیر شمشیر	همی یافتم هر نفس تازه جان نه
بنازی که آبی چمیده چمیده	سرفار ت دین و دل داری ای پتی
کنده صید مردم خمیده خمیده	چه خوش حضرت شیخ ما از تواضع
پیا سر رسیده خمیده خمیده	پس از طلی حمری عجب بین خدارا
تو د آن صفات حمیده حمیده	من زشت زشت این می و جام دزاهد

برستیم عارف ازین دار حسرت

بدندان لبان را گزیده گزیده

روح را رتبه دو آب مده

دل باین عالم خراب مده

دشمن خویش را شراب مده

ریش خود در کف خضاب مده

شرم کن من بخود خطاب مده

بسوال کسی جواب مده

فتوی کارنا صواب مده

ای صنم زلفی بچ و تاب مده

خانه مرومان بآب مده

ساغر از دست در شباب مده

گوش بر قول آینه تاب مده

همه تن تن بخور و خواب مده

منشان شاه را بویرانه

نفس را پرورش مکن ز بهار

نشود از خضاب عود شباب

چونکه من از منم بود پیدرا

مال دنیا به کس نمی ماند

بر بد و نیک خویش مختاری

همه دله از خود اسیر تواند

بس کن از کارگری ای دیده

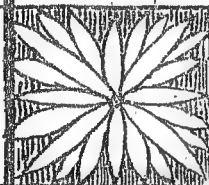
ای جوان وقت را غنیمت آن

اگر تشنگ گفت باده مخور

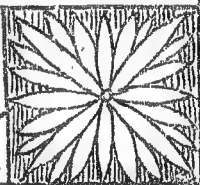
عارف آخر بحال باید شد

دل بجز مهر بود ترا بده

خوشتین را از نگاه حلق پنهان کرده	خلق را در اشتیاق خویش حیران کرده
عالی را به نفس افکنده آتش بجان	اگرچه پنهانی دله کار نمایان کرده
از کف مردم به یغایر دده آرام و هوش	غارت دین و دل و تاراج ایمان کرده
لگبر بجای اشک در پایت گهر ریزم بجاست	چشمه چشم مراد ریای عیان کرده
زخم بر بالای زخم و داغ بر بالای داغ	سینه ام را از شک گلزار و گلستان کرده
گه بقهر و ماجرایم کشته گاهی بلطف	کارها در کارم ای برگشته مژگان کرده
ای سرین خاک پایت دیده ام فرش هست	تا کجا در قصد دل با عزم جولان کرده

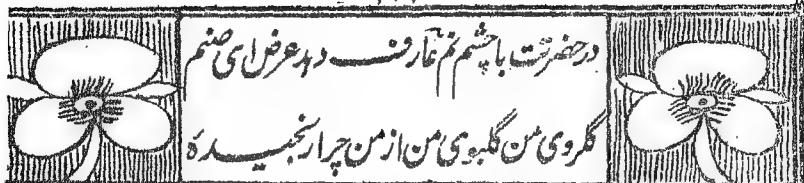


و ده چه خوش جادو ده عارف بدل مهر بتان

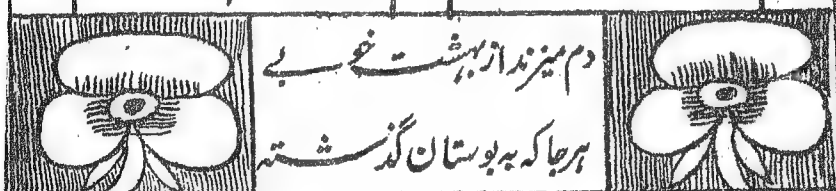


کعبه را بیت الشرف ای نامسلمان کرده



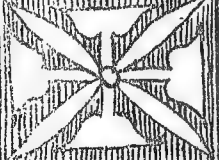
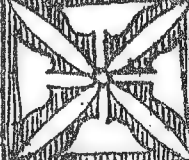
ای دلبر دنجوی من از من چرا نخبیده	غنچه لب گلروی من از من چرا نخبیده
بر ملک جانم تا ختی از من مرا پرداخته	ترک بلا کو خوی من از من چرا نخبیده
در اشتیاق روز و شب آید همی بجام بلب	یکره گذر کن سوی من از من چرا نخبیده
ناکامی من کام تو بد نامی من نام تو تو	ای درد تو داروی من از من چرا نخبیده
رفت بغرم بستم چشمم بقصد کشتنم	خال لببت جادوی من از من چرا نخبیده
تو شاه حسن و من گدا از من خطا از تو عطا	نیکوتر از نیکوی من از من چرا نخبیده



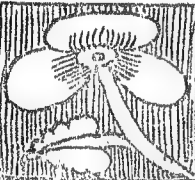
شرگان ز ابروان گذشته	تیر لیت که از کمان گذشته
این تیر به ز معجز حسن	ناجسته و از نشان گذشته
ای دوست چها که در فراق	بر بنده ناتوان گذشته
جانم ز غمت به لب رسیده	آهیم ز نه آسمان گذشته
بشدار دلا که رهرو عشق	در راه طلب جان گذشته
پرورده در هوا می کویست	از جنت از جهان گذشته
دیر لیت که دل در آرزویت	جان داده و از جهان گذشته



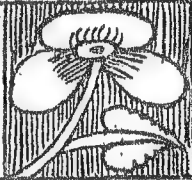
هر جا که بودیم غم بود همراه	ای غم همانا صبر بارک الله
اگر گشته مارا در زنده سازی	زین نیست منت زان نیست اگر اه
هر گد دیدم از گلزاری	کو چشم بینا کو جان آگاه
از خاکی دهم خواهی شدن خاک	تا دل نه بندی بر عمر کوتاه

<p>هش کن نخوانی چون سگ سحرگاه هر کو که گرد و بیرون ازین راه باخوک و غرس و با گرگ و روباه او خود بخستین افتد دران چاه</p>	<p>احیای شب را اگر فرد خواست راه شریعت شهر راه عام است بیراهه رود را آخر سرافقد در راه مردم هر کو کند چه</p>
 <p>در دایم زاهد عارف شتافتاد محمد شاد محمد شاد</p>	
<p>این همه ناز و نوازش ز که آموخته ساخته ساخته سوخته سوخته میغ پر سوخته باز نظر و خسته که بیند آخته آنچه بیند و خسته</p>	<p>قد بر افروخته چهره بر افروخته ما سیران بازار است رضای تو بهشت دل مادر سر کو تو بدان می ماند موت را از سر تحقیق حق آندم دان</p>
 <p>عارف آندم شوی اندر خط و بان خوانا که فراموش کنی آنچسپریا موخته</p>	
<p>رویت یار</p>	
<p>نشوی رها ز کف اجل چمن شوی چه چمن شوی چه بلا جفا چه بلا تم که نسیر نسیر شوی</p>	<p>چه تو شاه روی زین شوی چه که گشته نشین شوی تو شوی و کشته جان تو دو جهان چه دران ز تو</p>

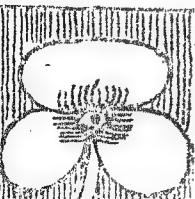
<p>قدت بکعبه دل گذر دهی از زیارت او خبیر تو اگر عالم یکسی نفس نشینی و وار سے بتلاش لقمه چرب تر ز چه گشته خواری و در بدر بچنین مقام عیار جا بصفای طینت دل کرا بنماز و روزه چه حاجتی چه اطاعتی چه عبادتی</p>	<p>که پایبوسی مردمان همه تن بسجده چین شوی بنجا قسم که ندامت پای جتخت نگیل شوی جم وقت خوشیتی دلا که رضا بفرخین شوی که اگر شوی مثل تو سنگ نواب و لعل شین شوی بشاب و بشایب و که مگر ز اهل یقین شوی</p>
--	---



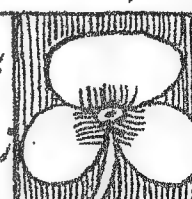
اگر ت بیکده عارف گذر افست در ره وفا
 قسم بچهرت خم اگر پر پشت و خلد برین شوی

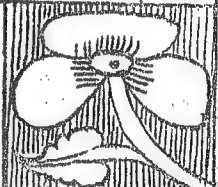
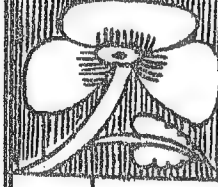


<p>پیشانی خاطر و آشفته عالم ساختی رفتی نه تنها آمدی از غیر خود پر داخته دل را عجب مانده ام در ششدری هر تو سرگردان نشاء مقدمت کردم دل جان دین ایمان در اول با و فاکردی سخر ملک جام را بکف تیغ جفا در قصد خونریزی و خونخواری</p>	<p>هر کنج بیکسی تنها مرا انداختی رفتی که مارا هم زد دل را ز ما پر داختی رفتی چه خوش با ما بازی زو بازی باشتی رفتی بهیمی بوسه هم یار مرا ننواختی رفتی لویای بیوفائی بعد از ان افرختی رفتی بلا کو سایی بر ملک جهانها تاختی رفتی</p>
---	--

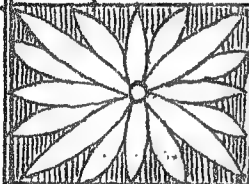


به اغوای رقیبان ای صنم برگشتنی عارف
 ز دشمن دست را و احسرتان شناختی رفتی

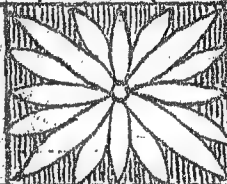


<p>از جسم بجان حجاب تا کے ای اشک روان شتاب تا کے طی کن سپے این نمودنی بود روح القدسی بہ تن پرستے خافل حقیقت از طبیعت این دم نہ دم دگر شکستی بازلف بتان دلا بودا شب نیمہ گذشت صبح سرزد</p>	<p>گل بر رخ آفتاب تا کے نقش باطل بر آب تا کے لب تشہ این سراب تا کے ای حضرت ای جناب تا کے بر چہرہ جان نقاب تا کے این سرکشی ای جناب تا کے در حلقہ چرخ و تاب تا کے ای مرد خدا بخواہ تا کے</p>	
	<p>عارف پی کار خویش تن گیر پیری آمد شباب تا کے</p>	
<p>سوز دلم گراثری داشتے چشمہ چشم نشدی خشک اگر آنکہ من اندر پیش آوارہ ام آخر کارم نکشیدی برگ کاش کہ در کوچہ سنگین دلان</p>	<p>شام فراقم سحری داشتے نخل امیدم ثمری داشتے کاش مقام و مقری داشتے در دم اگر چارہ گری داشتے سیل سرشکم گزری داشتے</p>	

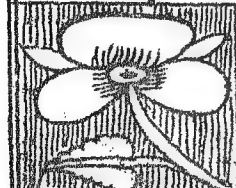
پیش قدمش سر و نو دی نثار	چون گل اگر شت زری داشته
شیخ زمینجام ترستی بدر	اگر خبر از بی خبری داشته
چشم و دمان باز نکردی بعیب	زاهد اگر خود هنری داشته
گاشتن ایام کجایم چون	داغ جگر و خنجر می داشته



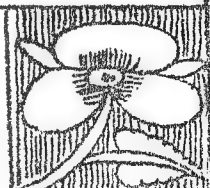
بار خدا یا چه بدی که گر که یار
جانب عارف نظری داشته



و لبرده زمن دلبر کی گلبدن	یعنی که سراپا پسینا سمن
بولی دیش و شوخ و شنگ و چست چالاک	جادو ننگه کجکلمه تیغ زنی
سنگین دل بی رحم جفا پیشه بته	خونخوار و هجر خون کنه دل شکن
فریاد و فغان که جان بلب کرده مرا	فرهاد کشته خسرو شیرین دهنه
در کوچه عشق ای که از روی هوس	خواسته که نظر بخور دیان فکنه
تا دیده بطاق ابروان داشته	هشدار که سزگون بجا دقتنه



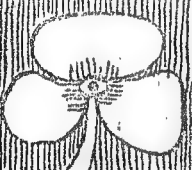
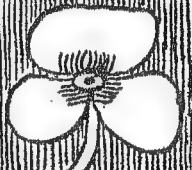
در ملک و فاخدا پرسته عارف
انگاه که خویش را جسم در شکنه



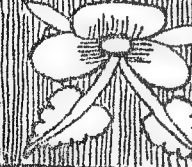
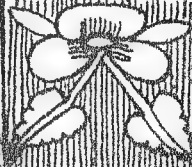
بدینا عیش اگر کردی چه کردی	بشادی عمر سر کردی چه کردی
----------------------------	---------------------------

<p>تلاش سیم وزر کردی چه کردی اگر عمری حذر کردی چه کردی تنای گهر کردی چه کردی تقاخر بر دگر کردی چه کردی اگر کسب هنر کردی چه کردی همه شبها سحر کردی چه کردی فغان بی اثر کردی چه کردی</p>	<p>چو باید دست خالی فرستن آخر چو آخر بایدت مردن ز مردن درین دریای ناپیدا کناره هم از خاکی و هم خواهی شدن خاک هنرمندی ز مرگت که رها کند به امید وصال بی وفایان بدرگاه بتان ناخدا ترس</p>
 <p>اگر صد سال عارف زندگانی حکایت مختصر کردی چه کردی</p>	
<p>جهانی در لعل داری ازین بهتر چه میخواهی تو در دلها لعل داری ازین بهتر چه میخواهی دهن را پر عسل داری ازین بهتر چه میخواهی بصورت مشتعل داری ازین بهتر چه میخواهی ز لطف لم یزل داری ازین بهتر چه میخواهی گهر باد غزل داری ازین بهتر چه میخواهی</p>	<p>بلک لعل داری ازین بهتر چه میخواهی بتخت مصر اگر از عزیز داری یوسف ز لذت یابی شیرین ز بانی نفیس هر دم کمال حسن مهر و ماه را در روشنی ای بت مدامی خسرو آسایه فرهاد بر سر چه غم باشد ترا از داغ داغ مفلس عارف</p>

مراشوخنی ست بی پروا بلای دین و ایمانی	هلا کو مشربی خوشخواره ترکی آفت جانی
حریف کهنه رندی کار دانی چیت و چالاکی	فریب عالمی جادوی خلقی سحر و رانی
بچی لولی وشی قتال وضعی رنگ آمیزی	فرنگی زاده بیخوف خدائی نامسمانی
بگاو دلربائی هو شیاری کهنه طارے	بوقت شیشہ دل ہاشکستن طفل نادانی
بعاشق آزمائی قاتلی بیرحم و سنگین دل	بکافر ماجرائی سخت گیری سست پیرانی
بشیرین گفتگوی خسرو تسلیم جا ہنارا	مسلم ملک دل ہارا بہ بقیسی سلیمانی

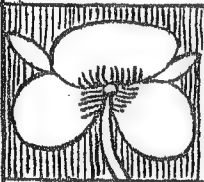
	آب تاب طلعت عارفار خشنده خورشیدی	
	بوچہ حسن مصر نیکی را ماہ کنعانی	

اگر گویم وفاداری ندارے	حقوق آشنا داری ندارے
بقتل عاشقان بیکسی بت	جوی خوف خدا داری ندارے
نکارا ہ سپح کہ از خون عشاق	کف پای جناداری ندارے
دل مار از پیچ حلقہ زلف	رہا کردن رواداری ندارے

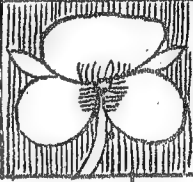
	زخیل بند گانت ہر چو غارت	
	غلامی بی بہاداری ندارے	

عشوہ گریست اسی گشت مرا بنارے	گشت مرا بنارسی عشوہ گریبنارے
------------------------------	------------------------------

<p>بج کشیده ام بسی تاصنم گزیده ام نیست بهال من کسی در همه بلاکشان اگر تو بخویش اسی چشم و چراغ عالم شال و قبای طلسمی دفع اجل نمیکند گرچه بزر طبع رفیق گور بایدت تا صنی گزیده ام بج کشیده ام بے در همه بلاکشان نیست بهال من کس چشم و چراغ عالمی اگر تو بخویش دارے دفع اجل نمیکند شال و قبای طلسمی رفیق گور بایدت گرچه بزر طبع</p>	<p>بج کشیده ام بسی تاصنم گزیده ام نیست بهال من کسی در همه بلاکشان اگر تو بخویش اسی چشم و چراغ عالم شال و قبای طلسمی دفع اجل نمیکند گرچه بزر طبع رفیق گور بایدت</p>
--	--

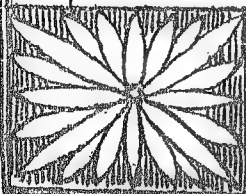


قافله رفت و در پی دیده بهال عارف
 دیده بهال عارف قافله رفت و در پی

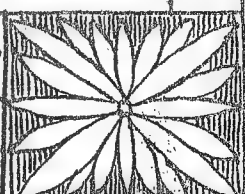


دلی عشاق را ماه نو هست
 بشیرین گفتگوی خسرو هست
 مجو گندم چو در کار بچو هست
 نداند کو خود اول در کو هست
 بدانی در لیت و اندر دو هست
 چنین ست ره بر و گره ر دو هست

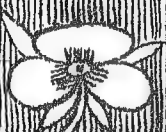
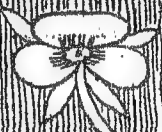
بطاعت آفتابی پر تو هست
 چرا فرهاد از حسرت نه میزد
 نه پنداری ز جو گندم بر دید
 هر آنکو چه کند در راه مردم
 اگر مقلوب سازی حرف دولت
 مکن بد با کسی تا بد نه بینے





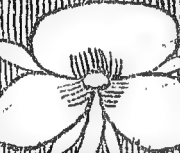

مرد عارف بجز میخانه راهے
 اگر پیر مغان را پیر و هست



پرده کشا جلی جلی مهر نما جلی جگه	ماه من از جمال خود پرده کشا جلی جگه
ایک نهفته زیر لب آب بقا جلی جگه	جان بلب رسیده ام روح ز تن پریده ام
در دمرای یک نظر سازد و ا جلی جگه	بند نقاب باز کن ناز و کرشمه ساز کن
چون مه و مهر در شرف خیزد و ا جلی جگه	عاشق جان دل بکف بسته بدر گه توصف
بهر خدا نظر فلان سوی گدا جلی جگه	خسر و خسران توئی شاه شهنشهان توئی
حالت زار ما بگو باد صبا جلی جگه	سوی چمن چو بگذری آن گل تازه روی را

	عارف دلفگار را ای بت شوخ سنگدل	
	از درخویشتن مران بهرند ا جلی جگه	


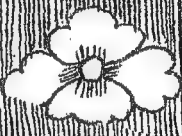
در هوایت می پریدم کاشکه	جای مو پر میکشیدم کاشکه
بر بساطت می وزیدم کاشکه	پاز سر پر میگزیدم چون صبا
تا بدامن می دریدم کاشکه	هر زمان از شوق رویت پیرین
در قهائیت میدویدم کاشکه	سر برهنه پا برهنه ای مسم
نیم بسمل میطلبیدم کاشکه	زیر تیغ ابرو دانت سر بسر
مشک مویت می کشیدم کاشکه	در نیم زلفت بسودا هر نفس
از خودی و ا میسریدم کاشکه	میکشیدم جامی از صهبای عشق

	<p>عارف از جان و دل دست طبع پیش جانان می پریدم کاشکے</p>	
<p>بیشتر روز و شب کردی چه کردی لباست را قصب کردی چه کردی اگر دنیا طلب کردی چه کردی و اگر سیر عرب کردی چه کردی نگاری منتخب کردی چه کردی اگر نام و نسب کردی چه کردی اگر کسب ادب کردی چه کردی</p>	<p>اگر عمری طرب کردی چه کردی چو خواهد جامه جانست شدن چاک ز دنیا عاقبت چون بایدت رفت اگر ملک محبسم دیدی چه دیدی درین فانی سزا از بی و قایان پس از چندی نه خودمانی نه نامت هنرمندی اجل را بر نیت</p>	
	<p>پیمبر معترف در ماعرفناک تو گر عارف لقب کردی چه کردی</p>	
<p>بهالستی که می خوانی چرا خود را نمیدانی تو لب قشرا مکانی چرا خود را نمیدانی بخود سپر که جانانی چرا خود را نمیدانی تو مهر عالم جانی چرا خود را نمیدانی</p>	<p>بهانی را جهان بینی چرا خود را نمیدانی خودی را بدست بر کن تا شناسی و ایمی خود را به جانان میساری گر بمنست مایه جان را چه مانی در بضاعت نور خورشید جهانی را</p>	

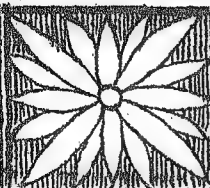
<p>عبت بیہودہ حیرانی چرا خود را نمیدانے نخود و ارس کہ خودانی چرا خود را نمیدانے نہ از انسی نہ از جانی چرا خود را نمیدانے تو الآن کما کافی چرا خود را نمیدانے</p>	<p>رو از رنگ تعلق پاک کن آئینہ دل را بد نہال کہ آخر والہ و سرشتہ میگردی نہ از خالی نہ از آبی نہ از بادی نہ از آتش بہفت در کمان جسم و جان افکندہ خود را</p>
 <p>ہوا بگذار و سود و سوئی کو در کوہ و عارف نیم روح یزدانی چرا خود را نمیدانے</p>	
<p>حق عشقت او کردم دگر از من چہ میخواہے بقبر بان شہا کردم دگر از من چہ میخواہے ہمہ بر خود و او کردم دگر از من چہ میخواہے اسیر و مبتلا کردم دگر از من چہ میخواہے حنای دست پا کردم دگر از من چہ میخواہے بنا کامی رضا کردم دگر از من چہ میخواہے</p>	<p>برایت سرفدا کردم دگر از من چہ میخواہے سہر جان دل دین ہر چہ در خورد شتم ای بت شب ہجران بچ فرت در دو غم ووری بدام حلقہ گیسوی پر سپیچ و خمت دل را کف خونی اگر ہم داشتم با وجہ رنگینے بکام دل ترا ای شوخ شیرین گفتگو خود را</p>
 <p>بیا و چشم میگون تو نقد دین عارف را بجنس می بہا کردم دگر از من چہ میخواہے</p>	
<p>با من نستی بہر کجا ہستے</p>	<p>برزین گر کہ بر سما ہستے</p>

تو برو هر کجا که خواهی باش	من ندانم زمن جدا هست
بس مرا بوی نافه زلفت	بختن گر که در خطا هست
به نگاهی ز بر بای دل	انشاء الله چه خوش دا هست
گر زنی در گشته بشیرینه	خسرو ملک جان ما هست
سر ز چپم ز خط فرمانت	اگرم سر ز تن جدا هست
نظری سوی بندگان مکشا	ایکه درد مراد و ا هست
شیر ما گستر بار قیبا نه	نه که بیگانه آشنا هست
بشجر یا حبر بهر صورت	بنامی تو خوش نما هست
ساقیا پرده زمی حبامی	گر رو آور که نار و ا هست
جان من شیوه وفا آموز	تا یکی مائل حبس ا هست
عمرت اندر ریا گشت ای شیخ	تا یکی نقش بویا هست
صاف کن قلب راز بوی ریا	اگر که صوفی با صفا هست
<div data-bbox="225 1350 463 1528" data-label="Image"></div> <div data-bbox="470 1350 817 1528" data-label="Text"> <p>حرف بیجانم زند عارف بار آلبا تو خود گوا هست</p> </div> <div data-bbox="824 1350 1056 1528" data-label="Image"></div>	
بسا غراب ده ام بودی چه بودی	نگار ساده ام بودی چه بودی

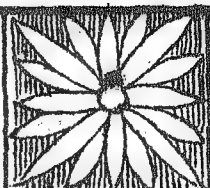
دل آزرده ام بودی چه بودی	بسان سرو از بار تعلق
اگر دل داده ام بودی چه بودی	بجی شیرین ادای شوخ و شنگ
بدام افتاده ام بودی چه بودی	بسر سبزی همای دوست و حل
همه آمارده ام بودی چه بودی	می و مشوق و قتل و کج باغی
بسر نهاده ام بودی چه بودی	به تخت بیوائی تاج هست

	اگر دروازه میخانه عارف	
	برخ بکشاده ام بودی بودی	

تا چند جهان را بتعلق گذرانے	سای متعلق بهان گذرانے
افسوس که من با تو تو بادگرانے	گویا تو هر یک سر مویت بخوشی
ای بخیر از خویش سلیمان جهانے	بر خیز و بنه پای بسرفق جهان را
چندانچه تو شاهی که دین غلظمانے	بردار قدم بر سر اسباب جهان نه
آخر نه مگر خویش میجای زمانے	در کار حیات تو چه حاجت بسیجاً
تا قبه ایوان به شریا در سامانے	آهز کندت گردش گیتی به تبه خاک
خود را اگر از بار تعلق برهانے	سر بر کشی آزاد چه سرو از سر گردون
زان پیش که مینی قدیم گشته کمانے	چون تیر بر آ از خود و در عین نشان زن



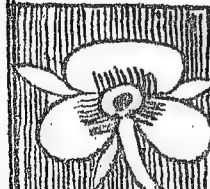
عارف سفر عشق بے دور و دراز است



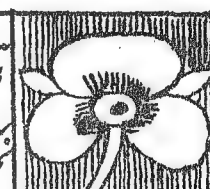
بشتاب که خود را بمقامے برسانے

که از مردم نظر پوشیده باشی
 بفهم این نکته تا فہمیدہ باشی
 کہ خود بر کرد خود گردیدہ باشی
 کہ دامن از جهان بر چیدہ باشی
 چہ حاصل چونکہ تو خوابیدہ باشی
 اگر خود را بخود بنخیدہ باشی
 چو می خواهی بخود بالیدہ باشی
 دلا بر خویش تن سمچیدہ باشی
 اگر آن سرو قدر ادیدہ باشی
 کہ بروضع جہان خندیدہ باشی

حقیقت بین و صاحب دیدہ باشی
 دل اندر سینہ و در دل جہانی ست
 طوافِ عمرت و حجت قبول است
 فرو چینی بساط کا مرانے
 جہان گیرم تمامی آفتاب است
 کم از پیچی کم از پیچی کم از پیچ
 ز گل رو در چین عبرت بیاموز
 چہا در حلقہ زلف بتان دوش
 بہ پیشانی الف خواہی کشیدن
 دلت مانند گل گردد کثادہ



ہمی عارف از شرح عشق تا چند



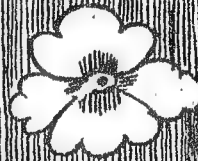
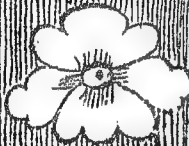
نمک بر زخم دل پاشیدہ باشی

سر کوشش وطن داری ازین بہتر چہ میجو آ

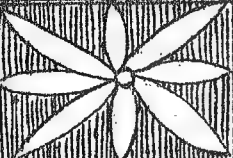
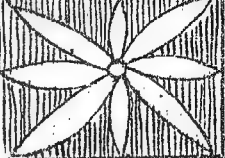
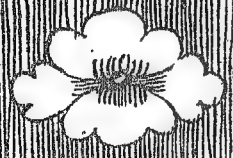
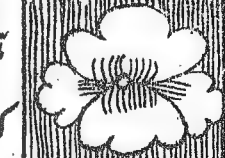
بت شیرین سخن داری ازین بہتر چہ میجو آ

لبشرت گوش ای بلبل چرا بیهوده می تالی	نیشم در چمن داری ازین بهتر چه میخواه
نباشد کون باشد ذوق وصل صحبت یارت	حدیش بردن داری ازین بهتر چه میخواه
هجوم مردمانت در تماشاگر ملال آرد	نگاه وصف شکن داری ازین بهتر چه میخواه
سیحانچه از نیروی قدرت اشی در دم	تو در چشمک زدن داری ازین بهتر چه میخواه
بدام آرنج شکل مثل من فرخ بها سے را	اسیری بچون داری ازین بهتر چه میخواه
مبوس مشک خطای غبیرین موزلفه در ابو	بهر چنین ختن داری ازین بهتر چه میخواه

جلا کرب غاف از رنگ فحوی آینه دل را
خدا در خویشتن داری ازین بهتر چه میخواه



چون کنم توبه زاهد اازم	که من الما بر گل شئی حه
گر تو آب حیات میجوی	رو فروکش پیاله پی در پی
در که اسرار عشق می طبله	گوش دل باز کن به نغمه نه
باز اگر چشم دل کنی بین	کافقانی ست در دل هر شے
می بیاور که کس نمیداند	اینکه کاموسن که بوی کی که
فاش و بی پرده چنگ میگوید	انکه بی پاده زلیست ای بوسه
ساقیا موسم بهار آمد	باده در ده بشکر رفتن سے

	<p>شعر عارف چو میوه شیرین قیمتش مفت په پنهی ہے</p>	
	<p>که مجنون باشی و دیوانه باشی که اندر کشاکش چونان باشی مگر در سوختن پروانه باشی بجان بازی مگر مردانه باشی که با من باشی و بیگانہ باشی چه در مسجد چه در تخانه باشی که سرخوش باشی مستانه باشی که محو جلوه جانانه باشی همان بهتر که در میخانه باشی سرید حضرت پیمانه باشی</p>	<p>بکار عاشقی فرزانه باشی دهند آندم سر زلفی بدست نیایی ره به بزم شمع مریان نه بینی تا قیامت روی جانان خدا را با که این بازی تو ان گفت بحسن نیت ای صاحب عمل گوش مرو در کعبه در کوی بتان آے چه کم باشد ز سیر باغ جنت ز من گرمی پذیری روز غم را ترا آن به که از پیران عالم</p>
	<p>همانابر خوری از باغ هستی که عارف مشرب و زندانه باشی</p>	
<p>بمثال آئینه سینه از غبار کینه صفا کنی</p>		<p>چہ کی زجا جهان ناظری بخود تو واکنی</p>


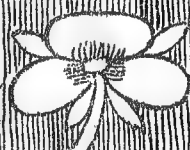
بصفت بلازدگان او شوی آزموده و سرخرو	که بسوز دل کف آرزو تو خون دیده حنا کنی
ترسی بکام بقا دلاز طریق مهر و وفا	مگر آن زمان که تو خویش را به تن فانی فنا کنی
اگر از تو شهید گراز تو سم زهی التفات زهی کرم	نکشم سر از خط ای صنم چه جلد کنی چه فدا کنی
بجهان گرفت ای پسر ری غلی تا تو دست شرم	نری ز دست زبان اگر چو سیح جابه سما کنی
تو باین کمال نهفتی که بجای همه دوشنه	چو زهره پرده بر افگنی پس از آن بکوه چاه کنی

من بنده عارف خیره سر همه عمر کرده بهر زه سر	تو خدا و حاکم خیر و شر چه بنزادی چه سزا کنی
---	---

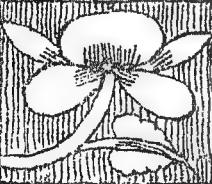
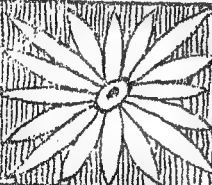
تا بکے در بدر کو چه دلدار شوے	خویش دلدار خودی گر چه غیر دار شوے
خویش را بر درستی زن و رو بیخود شو	گر چه خواهی بجهان محرم اسرار شوے
بجهاد کن خون تو باشد که رکابے گیرد	بیش ازانی که ز خود میری و مردار شوے
لیکن ایدل هوس دانه خالش ز بهار	که بدام شکن زلف گر قمار شوے
کاروان رفت و سر سزد و خورشید و مید	کی ز خواب ایدل غفلت نه و بیدار شوے
دزد و غفلت چه بکالای خیانت زد و یزد	چه تمتع پس ازانی که تو پیشار شوے

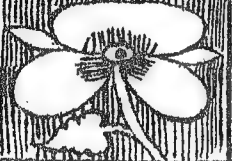

خویشتن یا خود دوست خویشی عارف	خویشتن را بخدا اگر تو خیر بیدار شوے
-------------------------------	-------------------------------------

<p> بهر صورت تیرا ناظرین حسین و نشین نازین و لم را بر ده در قصه دین مبادات ابدیگر کس نشین کل بنجار ازین گلشن چسین که آخر طعمه مهر زین که رحمت را براحت برگزین کریمی رحمته للعالمین </p>	<p> میگویم چنانی یا چسین ز سرتا پا تا سر بهر عضو بسویم بی سبب این آمدن نیست بجز مینای می در دور عالم ننوشی نوش ازین پیانه نیش اگر بر آسمان بگرفته جا بکوی عاشقی آندم بری راه ز درگاهت جهان محرم گوم </p>
--	---

	<p> نه بین و نظر جز او بشرطی که خود را در میان تاروت نه سین </p>	
--	---	---

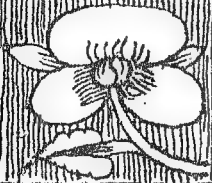
<p> چه غم از خویش و از پیگانه دار اگر لب بر لب پیانه دار چه خوشی می شخ دام و دانه دار بمسجد جای در تخانه دار بکف ساغر به بر جانانه دار </p>	<p> شراب و شاهستانه دار همانا بر خوری از جان شیرین بکرون سجمه بهر صید مری زبان در ذکر و دل در فکر ننا چه کم از کوثر و حور بهشت </p>
---	---

نہ من سرگرد صحرائی جنونم	ہزاران ای پری دیونہ دارے
	<p>کئی تار فچو شاہی در فقیری ہانا کسج در ویرانہ دارے</p>
<p>گشت ہم خاک سرکوی کے گل ہر باغ ازان سے یوم چند بیہودہ خروشنے ناصح تنگ گیرم دل خود را پہل کار خود کن کہ تو کار خود را دوستان در دمن زار و نزار غرض مردم اگر دوست نہ بود</p>	<p>می نہ بیند زو فاسوی کے کہ مگر بر شنوم بوی کے دل مگر مست بقا بوی کے کہ رسیدہ است ز پہلوی کے بتخان کرد بہا زوی کے بہ نگر دہہ تگا پوی کے کس نہ دیدی بخدا روی کے</p>
	<p>قار فایں دل سوداے را باید آویخت بگیسوے کے</p>
<p>گرچہ صدمہا خنجر نازم کشی تازہ جانی بر فزایم دمدم سر نہ چیم از رہ عشقت بہ تیغ</p>	<p>زندہ خواہم شد کہ تا بازم کشی ہر قدر ای یار دسام کشی اگر ہزار اسی شوخ طنازم کشی</p>

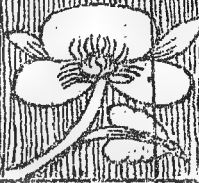
<p>آن جهان به کاندرا آغازم کشتی با نگاه ناوک اندازم کشتی که بنازم که به اندازم کشتی</p>	<p>چونکه خواهی کشته تمام انجام کار گر بخواهم گرد بامت پر زخم چند چند ای سرو سینه در خرام</p>
 <p>هر دم این مصرع دعای غار ویت چون کشتی یارب بشیرازم کشتی</p>	
<p>هیچ هم خوف خدا میدارے تو بخوبی همه بامیدارے قصد صید دل بامیدارے نظر هم بگد امیدارے طرح زلف رسا میدارے عم چه در دکر امیدارے دست و پا سرخ خامیدارے چندم از خویش چه امیدارے دانت سیل فامیدارے جای اندر همه بامیدارے</p>	<p>قل عشاق رو امیدارے آنچه خوبان همه بامیدارند میدهی سلفه بمو میدارم آخرای خسرو خوبان جهان چون نسازی دل مردم را صید مردم از درد و نه پریکسی تا که ای شوخ زخون عشاق بی تو من قالب که سبب نم ای که دار و دهن عشق بتان با وجودیکه ندارے جائے</p>

سایه فسترد جامیدار سے

قائے گرچه ہمانا بر سر



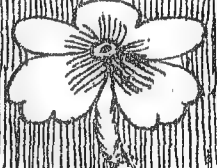
نوش کن بادہ صافی عارف

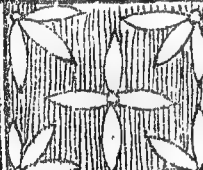
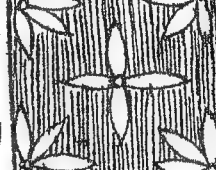


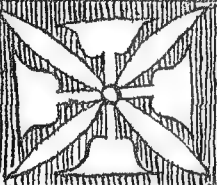
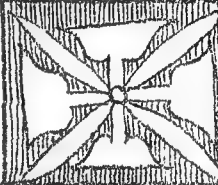
چہ غم از ما و شمسامیدار سے

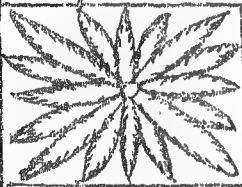
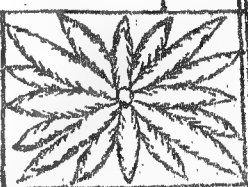
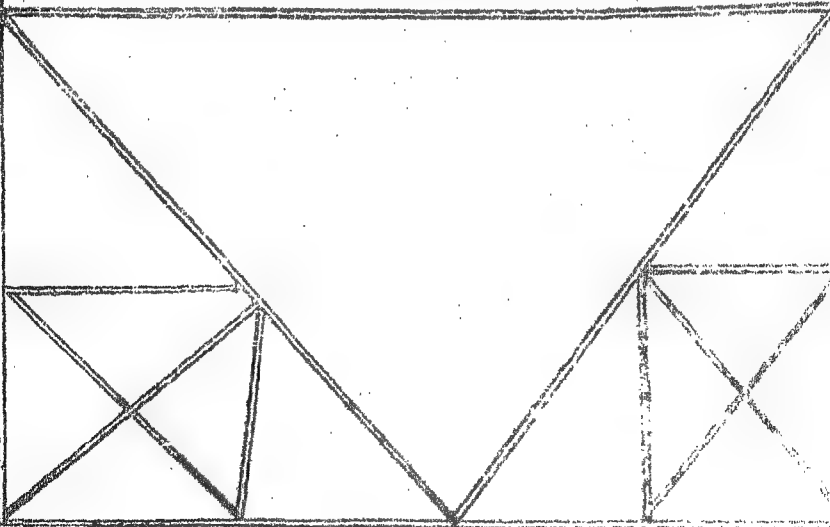
ہوش کن ای دل کہ خطا میکنے
 بندہ از قید رہا میکنے
 اینہمہ تاخیر چا میکنے
 اگر کہ جفاور کہ وفا میکنے
 تا کیم انگشت نما میکنے
 کشتن عشاق روا میکنے
 اگر گزری بر سر ما میکنے
 در پی او بی سرو پا میکنے
 ترک ہوس ترک ہوا میکنے
 درو کسی را چود و ا میکنے
 بہر چہ برخویش جفا میکنے
 عارف اگر کا حلا میکنے

غیرت گیسوی دوتا میکنے
 سر ز تم گر کہ جلا میکنے
 بہر چند از ند گیم یک شد
 از تو نگار اہم بر بیا بود
 در پی خود ای مہر و ہلال
 تا کی ای ترک جفا ہو ہمے
 جان بہ لہم کردہ فراقت بیا
 راہ با و یا بے اگر خویش را
 دل چو جہا بت بکشاید اگر
 باش کہ در چارہ در و خودی
 تیغ بر آئینہ کشیدن خنک
 حاجت دل ہای ضلالت بر آ

از غم آزاد کردی سوخته	ای بسا امداد کردی سوخته
خوب کردی این لاله فتره را	آمدی بیداد کردی سوخته
هر نفس هر لحظه هر دم هر زمان	از نوم ایجاد کردی سوخته
از رخت پروانه وار ای شمع و	خاطر مرا شاد کردی سوخته
گرچه از خود شاد کردی اولم	آهزم بر باد کردی سوخته
دوشم اندر بزم وصلت شمع سران	ماجرای بنیاد کردی سوخته
	رفته رفته عارف ناکام را
	پخته و استاد کردی سوخته
هیچکس سوی مانی آئے	تا کی ای بی وفا منی آئے
به تمنای وصلت ای ظالم	مردم آخر چرا منی آئے
بعلاج دلم مسیح آئے	تو که داری دوا منی آئے
چشمم بر راه انتظار تو ام	اگرچه ناآشنا منی آئے
گفته بودی که آیمت فردا	هرگز ای دلربا منی آئے
با وجودیکه در رهت کردم	سر و جان را فدای منی آئے
خوب دانم که جانب عارف	تا به روز جزا منی آئے

<p>این پش و تابای دل بتیاسب تابکی در طی اضطراب چو سیاه تابکی زنگین کنیم چهره بخون تابکی چندین تلاش در پی اسباب تابکی بالیدگی باطل مکنو اسباب تابکی ترتیب قدر و شربت عنای تابکی</p>	<p>در عشق یار بخور و بخواب تابکی ای بقرار دل نفسی هم قرار گیر از هر دو دیده در صفت عشاق گلر خان ماند بجان این همه اسباب خانه ات بر خیز و فکر فستن گور و کفن مناس نزدیک شد که زهر بکاست کشد اجل</p>
 <p>رفتند به هم زبان و تو عارف شسته این زندگی بفرقت احباب تابکی</p>	
<p>که با فرز انگی دیوانه باشی مگر از خویشتن بیگانه باشی بجان دادن اگر مرده باشی نهان در گوشه ویرانه باشی همانا گوهر یک دانه باشی بفکر آب و فکر دانه باشی چو یا بنج انگی همچنان باشی</p>	<p>تو آندم غافل و فرزانه باشی مگر دی آشنای راز عشقش بسایت وصل جانان باشد آسان تو خود گنجی بشرط آنکه چون گنج دوئی را دور کن تا در دو عالم بفضلت جانمن تا چند و تا که بهر جا خانه باشد خانه تست</p>

<p> بچاک سینه گر چون شانه باشد چو خواهی سرخوش مستانه باشد تو خواهی زنده باشی یا نه باشد چه در مسجد چه در تجمانه باشد </p>	<p> درد دست سر زلف نگویان در آرنده در میخانه عشق بکن کاری که تادل زنده باشد چه با او سه بهر کوی از و سه </p>	
	<p> ز هر پیری همان بهتر که عارف مرید ساغر و پیما نه باشد </p>	
<p> مجنون مرکب القوائے معلوم نشد که در کجائے آخر تو کجاست که راستے هر چند چشم در نیائے اگر تشنه چشمه بقائے باید که ز خویش تن بر آئے تا دم نه زنی ز خود نمائے کفرست طریق خود ستائے از گردش نقطه جداستے </p>	<p> قوت دل و قوت جان مائے با آنکه بهر کجاست جایست هر جا هر کس بختجویست مردم صفته درون چشم از ظلمت تن ہی برون آئی خواهی که رسے بصل جانان هش کن که به بزم حق پرستان ای جان عزیز در ره عشق عارف تو خودی خدا لیس کن </p>	

<p>اگر سوزی اگر سازی تو دانه بیندازی سرفرازی تو دانه و گرد و زرخ اندازی تو دانه و اگر با لطف بنوازی تو دانه و اگر بر قلب مآزاری تو دانه پیرواری پیروازی تو دانه</p>	<p>بماهر گو نه بر نازی تو دانه سیر آستان حضرت تست بهجت گرفتارست عین احسان بقهرم گریانی از در خویش زهی لطف اربست آری دل بماخو در فغان از روی الطاف</p>	
	<p>متاع عمر نایاب است عارف ببازی گری بازی تو دانه</p>	
<p>بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ</p>		
		

نشانست که درین آینه
نگین و انشود این جهان
سمن نیا و فراموش
پیشی بکوی حقیقت
که این حدیث زیر خط
تکم مهری دنیا ی دور
مشو فرقیته روزگار است
بخوان حکایت جنبشیا

محسبات بر غزلهای خواجه حافظ علیه الرحمة	
ز پیر باده فرو شمع نصیحتی یاد است	آبگوش دل شنو از من که پند استاد است
ترا که دست رسی بر عمل خداداد است	بیا که قصار مل سخت ست بنیاد است
بنوش باده که بنیاد عمر بر باد است	
رها ز بند علایق بدر ز قید قیود	بکار و بار جهان بخیب رزبو و دهنود
نه بد و لیش ز نقص نه خوشد لیش ز سود	غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیر و آزاد است	
شراب و شاد و مینا و شمع و نقل و کباب	معنی و دلف و تنبور و چنگ و عود و ریاب
بحسن نطق و ادای فصیح و قول صواب	چه گویمیت که میخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غنیم چه مرده یاد است	
در آن ششم همه شب کرد نکته با تلقین	که هر یک به بهانه زلزل و در شین
از آن جمله بفهمیده که یک بود این	که ای بلند نظر شاه باز سرده نشین
نشین تو نه این گنج محنت آباد است	
بدین الم که تا کنی شسته و لگیر	بقید آب و گلی تا بچند مانده اسیر
ملا یک ملکوت ای همای اوج سریر	تراز کنگره عرش میزنند صفیر

چو درستی عهد از جهان ست
که این مجزوه عروس هزار دلا است
بیا که با تو گویم نصیحتی
که بود حقیقت ز گنجها که
درین معامله شیار باش جان
فرب عشوه حسن از جهان بوی
که هر که در لوی اختلاط ناشاد است
به بوسه ای جهان باش چو سرور
ز سر و در گری دوران بمانش
هر طریقی بهر حال شاد و نازنا
غم غم جهان غور و پند من بهر زیار
که این لطیفه ز غم زهر دی یاد
چو شکر دکن صافی چو زهر حلقه
هر چه در تو رسد نیک بد و بد
مکن کار بد و بد

اعضاد
کلیه
بکلیه
بکلیه
کلیه
کلیه
کلیه
کلیه

[illegible]

۲۵۲
 اینست از ضعف حال قاضی من
 شکسته گشت چو پست بلال قاضی من
 کسان ابروی دارم که باز و نمیکشید
 قوی بصورت من لطیف و پاک سرشت
 این پیش قدم مر و غل طوبی از مرث
 نهایت ای من یاسمین باغ نیست
 ایسم نیست دوش در چمن بگردن نیست

قصه سرست بنخوردن شیر میکند	یکدم بکشتن تو نه قصه میکند
مجلسی که سازیم وزیر میکند	دانی که چنگ و عود چه تهریر میکند
پنهان خورید با دانه که تکفیر میکند	
صد ملک معرفت به یکی چه نشمرند	با اهل دل بجزره تکلیف نشیرند
زب که صاف طینت و پاکیزه گوهرند	ناموس عشق و رونق عشاق میسیرند
عجب جوان و سرزنش پیر میکند	
قطع نظر ازین که مضراست یا مفید	یا شایدش گزیدن و یا بایدش برید
زین قوم دون چها که بناید بجان کشید	گویند رمز عشق نگوید و دشمنوید
شکل حکایتی است که تهریر میکند	
مغرور و خدغای و مقتون زین دزب	سرگرم در هوا و هوس مانده ناشکیب
از اصل کار بخیب و غافل از نصیب	ما از بدون در شده مغرور و صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر میکند	
دل های بی ارادت و سرهای بی نیاز	هی در نماز و روزه و بی روزه و نماز
با منتهای حرمت و صد گونه استیذان	تشویش وقت پیر مغال میس دهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر میکند	

تا چند زیر بار نفس افل شوی دگار	دور شراب فصل گل و موسم بهار
پیوندر عمر بسته بو نیست هوشدار	غشوار خویش باش غم روزگار چیست
چون حلقه این نصیحت من را بگوش دار	هرگز مکن زیاد فراموش ز بهار
القصه ای پس بچین عمر مستعار	هر وقت خوش که دست دهد مقتدر شمار
اکن را وقوف نیست که انجام کار چیست	
آدمعجب لطیف سوالی بخاطر	لیکن بشرط آنکه نخواهند کار فرم
ای زاهد مکرم دای شیخ محترم	معنی آب زندگی در وضو ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست	
اگر واقفی ز سر حق ای مرد هوشیار	رحمت جزای جرم بود در صف شمار
بشنو بغور این سخن از من بدل سپار	سهو خطای بنده اگر نیست اعتبار
معنی عفو و رحمت آمرز کار چیست	
با پیر و در درو بی دانشی مکوش	چون و چرا رها کن دیجا بسرمجوش
تا چند هرزه ناله و تکی جیست خروش	رازدرون پرده چه داند فلک خموش
ای مدعی نزاع تو بیا پرده دار چیست	
کز هر جانگزی و اگر شهید و پسند	یک جنس و یک کافی و بی مشتری نیند

فرستی دان که ز لب تاب دهان اینهمه نیست		بر لب بحر فغان نظم ای ساقی	
حیف باشد که رو و وقت تو در پیکار		خویش را در پی زرتابه کجا آزار	
پنج روزی که درین مرحله فرصت آرس		ایکه عمری بسر آورده بغفلت کار	
خوش بیاسای مانی که زمان اینهمه نیست			
خوشتین را بعناایت خداوند سپار		اگر چه خواهی تو که از خویش شوی برخوردار	
زاهد این مشو از بازی غیرت زنده		هرگز آتکینه حسن عمل خویش مدار	
اگر ره صومعه تا دیر معان اینهمه نیست			
همه تن زخمی و از داغ سراسر پا گلزار		دیدم چرخم و خونین جگر و سینه فگار	
در دمندهی چمن سوخته زار و نزار		نه شرح شکایت زبان اظهار	
ظاہر حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست			
پیشہ کن فلت و بر خویش بزرگی متلاش		بچ بیهوده کفش در پی عزت متلاش	
از تهنک کمل اندیشه چون گل خوش باش		خواهیت خلق بکج اند و خواهی او باش	
ز آنکه تکلیف جهان گذران اینهمه نیست			
چهره نیکی رو دوت نام و چه در بد عمل		چونکه آخر همه تن طعمه گر گبل	
نام حافظ رقم نیک پذیرفت و سل		غار فابورق و هر بخت از سل	

[illegible]

یونی بکام دل شمشیرم ز عافیت
 امروزه نیست قطع امیدم ز عافیت
 سن آن زمان طمع ببریدم ز عافیت
 کاین دل نهاده در کف عشقت ز مام را
 ساقی بینا که غنچه دل لاله بش گفاند
 در ده قدح که کس خطا انجام را سخنان
 اکنون که میتوان بگلستان خود رساند
 در نقد عیش کوش که چون آبخور نماند

آدم بهشت روضه دار السلام را
 خود را بر زیر بار تعفیل مکن حد و
 آب حیات را بطمع خضر ساد و
 در بزم دور یکد و قدح در کش و بر و
 بان ای پسر که پیرشوی پند من شنو

یعنی طمع مدار وصال دوام را
 عهد ناگشت به پیوسته ز عشق
 ایدل شتاب رفت و پشیمانی گلی ز عشق
 عمر عزیز رفت بنا قابل ز عشق
 تا کی بکلم هوش خرد خاف ز عشق

پیرانه سر مکن هوس تنگ و نام را
 دل را امید نیم نگاهای بر حمت است
 مارا بر آستان تو بس حق خدمت است
 عمریت تا بکوی تو مارا اقامت است
 گیرم اگر چه بنده سرا پا ملامت است

اینجا صبر باز بین به ترسم غلام را
 وز جان دل مقلد جنگ و چنانه شو
 عارف به باد سحر و سحراده کن گرو
 و ز جان دل مقلد جنگ و چنانه شو

یار مردان خدا باش که در شتی تفریح
 است خاکی که به آبی غلغله طوفان را
 گوهر تاج ترا محبت زندان تو شد
 سرخی روی ترا سیلِ اخوان تو شد
 غم مخور نکبت اگر دست و گریبان تو شد
 ماه کعبان منی مسند مصر آن تو شد
 وقت آنست که پدر و دکنی زندان را
 جان بلب کرده مرا لعل تو ایجان جهان
 با ورت گر نشود لب بکش ایجان بستان
 تا یکی میدهم ترک نگاهت دوران
 یکم برمه کشی از صبر سارا چو گان
 مضطرب حال گردان من سرگردان را
 کیست آن کز گل رخسار به شیدا داری
 که نه سرگشته آن خال سویدا داری
 ایکه مردم به کین قصد دل ماداری
 در سر زلف ندانم که چه سودا داری
 که هم بر زده طره مشک افشان را
 بزبان آیت قران و بدل و در غسلی
 ترمم آخر نبود جز گنجهت حاصلی
 عارف از گفتم حافظ بخواهم مشلی
 حافظا میخور و رندی کن خوش باشی
 دام تزدیر مکن چون دگران قران را
 و الله ایضا
 ناکلی بلب فشارم دندان دعا را
 سازم نهفته تا چند این در دبی دوار را

در این کتابی که در دست است
 دیده از پیش و طوبی و
 زادهای مشک و طوبی و
 تو و طوبی و ما و قاست
 چنانکه بر کس بقدر رحمت او است
 در میان دانات اقدس آن

کاین کیمیا هستی قارون کند که ارا	
سوی صلاح و تقوی حکم سفیرندادند	جز جاده ملامت راه مفرندادند
زاهدانها نداشت قدرندادند	در کوی نیکنامی مارا گذرندادند
اگر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را	
پرسند تجل منشین همی مستدر	به شد از تاناری باتاج و تخت زیور
یارا اگر مناسی از من اگر که باور	آئینه سکندر جام جم است بنگ
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک ارا	
صحرای پُر زوشت اندروی استقامت	راه سلامت اصلا مفقود و بی علامت
در ورطه که هر دم بر پا بود قیامت	ای صاحب کرامت شکر آینه سلامت
روزی تقدی کن درویش بنیوارا	
عاصی اگر که ناجی محمود اگر که مردود	موجود نیست چیزی بی انتفاع و بی سود
تاریق مست از خویش تن نه پیرو	حافظ خود و پوشید این خرقة می الود
ای شیخ پاکدامن معذور دار مارا	
وله ایضا	
باطنم کارگاه خلوت اوست	ظاهرم بارگاه جلوت اوست

بجای که در آن دانات اقدس آن
 چنانکه بر کس بقدر رحمت او است
 در میان دانات اقدس آن
 همه عالم گواه عصمت اوست
 گفته بودم که خاک بر آتش را
 دیده بودم که روید از شره ما
 و دیده بودم ازین سخن حاشا
 ۲۶۱
 خاک و آب جرم در آن جرم که صلب
 این جهان بارگاه آن بیلاست
 که بهر گونه نطفه مجنون است
 سایه و قوت انقاص ثبات
 دور مجنون داشت و نبوت است
 هر کسی بیخ و زو نبوت است
 اوست در دل این دنیا
 اوست در هر چه هست
 ملکشان در آن نظرها
 هر گاه که شد چنین آیم
 از رنگ و بوی همیست
 عارفان شایان بی
 با دشمنان در برابر
 چشم پر زدن چشم دل سدا
 نفس ظاهر و باطن که

باز شاهان در برابر
 چشم پر زدن چشم دل سدا
 نفس ظاهر و باطن که

(Marginalia - Top Left)
در کماله در تکلف تمام گرفت
(Marginalia - Top Center)
نظاره صحرای عشق طعنان گرفت
(Marginalia - Top Right)
دیده بیاورد که ماه و چهار گرفت

سینه گنجینه محبت اوست	
وله ایضا	
در دل شست باطن تن تو بتو گرفت	اعضای ظاهری همه مو بو گرفت
استی که شهر بند خودی را نگو گرفت	سلطان عشق ملک دل دین فرو گرفت
او حاکم است نیست کسی را بر او گرفت	
ردی ترا بجمله مهر و مهر مشت	سیمای طلعت شرف برج بر تر
ای تازه تو نهال گلستان بهتر	اگر رویش قد تو ز دلائل همسر
آنرا چمن حدیث خیار و کدو گرفت	
روشن زهر روی تو ماه منیر حسن	بی آقباس نور رخسار ناگزیر حسن
گیل بشکر آنکه تویی حاجب گیر حسن	ایلگ بساطت پیشین بر سر پر حسن
از حسن طلعت تو جهان رنگ و بو گرفت	
آید بهار و از سمر نوش جهان جوان	پر گشت لاله را قرح از خون ارخوان
هر سو سبوی خوشه در آویخت از زران	ساقی بیار باد که خون محف افغان
ساقی دور در قرح و در سبو گرفت	
گرشته سوبوسه سرا سیمه کو بکو	خوار مباد آنکه شینی ز جستجو

(Marginalia - Bottom Left)
در آید و باد و صبا و زید
(Marginalia - Bottom Center)
در آید و باد و صبا و زید
(Marginalia - Bottom Right)
در آید و باد و صبا و زید

(Right Margin - Vertical Text)
اجرای صفا باقی صافی بسیار کینم
دیگر عقل ادیب بکلیب سابق کینم
ماه عروزی زلفت یار فضا کینم
مون کی حضور صراحی بهار کینم
نون بدو نیست دم ندیه مرندی
نگار بازی پند بدی را ساز بدی

(Bottom Right - Boxed Text)
۲۶۲

(Far Right - Vertical Text)
ساقی بیار باد و صبا و زید
در آید و باد و صبا و زید
در آید و باد و صبا و زید

دل را که مرده بود حیاتی ز نور سید	تا بوی از نسیم پیش در شام رفت
بیان و دین ماگر و روی ساده شد	هوش و خرد بهای می صاف داده شد
سودا تبس بجا و بوق فتاده شد	نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از ان در حرام رفت	
عارف خوش آنکه جانب میخانه درشت	خرم شست بریش بریش پیال برفت
زاهد ترا که پر توهمی بدل تنافت	دیگر گو نصیحت حافظا که ره نیافت
سر گشته که باده سیرش بکام رفت	
وله ایضاً	
هوای سحر نفس گشته در ناکار است	بهار عاشقی و موسم هوا دار است
کنون که هر طرف از جوش لاله گلزار است	بنال بلبل اگر بامنت سر یار است
که ماد و عاشق زاریم و کار ما زار است	
شمیم گیسوی جانان که قوت جانش نیست	تبار و چین و خطایش بهای یکسر نیست
مگر نه مشک بجز خون مرده آهوست	در ان زمین که سیم و وز و زطره دوست
چه جای دمزدن نافه های تا تاریست	
همامه بر سر خفت احناک فکند به خلق	همی بگوشه محراب در کین که خلق

که رستگاری جاوید در کم آزار است	که رستگاری جاوید در کم آزار است
وله ایضاً	وله ایضاً
ساز طبعیم ساز و مهتیا و تمام است	ساز طبعیم ساز و مهتیا و تمام است
مرو ز که کارم همه بر وفق مرام است	مرو ز که کارم همه بر وفق مرام است
سلطان جهانم سخن روز غلام است	سلطان جهانم سخن روز غلام است
بشنو که در آغوشم چه چه کیفیت و رنگ است	بشنو که در آغوشم چه چه کیفیت و رنگ است
حالم همه خوش و مبدم از باد و دینک است	حالم همه خوش و مبدم از باد و دینک است
چشم همه بر لعل لب و گردش جام است	چشم همه بر لعل لب و گردش جام است
بار و شنی طالع و فیسروزی کوکب	بار و شنی طالع و فیسروزی کوکب
از فضل خداوند کریم و کرم رب	از فضل خداوند کریم و کرم رب
در مجلس ماه رخ دوست تمام است	در مجلس ماه رخ دوست تمام است
از رشک رخت داغ بدل لاله رخان را	از رشک رخت داغ بدل لاله رخان را
ی آنکه بدم زنده کنی مرده دلان را	ی آنکه بدم زنده کنی مرده دلان را
هر لحظه زگیسوی تو خوشبوی مشام است	هر لحظه زگیسوی تو خوشبوی مشام است
سرشاری عشاق بود از سب دیگر	سرشاری عشاق بود از سب دیگر
بر گردن میناست درنجیب سر	بر گردن میناست درنجیب سر

[illegible]

حق است که نگارنده
 زنده از غریب بارده موافق
 چه غفلت از بایط غم نبرد
 نو شکستهای نفسی چست کون
 بیاورد بهر دم و هر آن سوار
 سکن کج خلق و فانی قدر زیاد
 مثال زخم به اتفاق صیاد
 نشاید آنکه هر چه آید کشته آید

علامه زکس مست تو تا بدارانند	خراب باد لعل تو هوشیارانند
بجلی که نشستم با تو در آغاز	نشد ز پرده اسرار ما برون آواز
کسی نه بود میان من و تو محرم راز	ترا ضیاء مرا آب دیده شد غماز
و گرنه عاشق و معشوق را زدارانند	
ز بهر دیدن روی تو آن همه افلا	کشیده صف بر بهت عاشقان خسته جگر
تو ای نگارگر از من نیکنی باور	بزی زلف و دو تا چون گذر کنی بنگر
که از بین و یسارت چه بقیه را آهند	
اعلی الصباح حل بسته بر مه از پر وین	فگنده خوشه سبیل خنجرین سرین
فشنده بر رخ چون لاله طره مشکین	گذر کن چو صبا بر نقشه زار و به بین
که از تطاول زلفت چه سوگواری آهند	
شربت عمر بین صرف شادمانی کن	شراب ناب خور و عیش جادوانی کن
هر و بکوی خرابات و کامرانی کن	بیاب سیکه و چهره ارغوانی کن
هر و بصومعه کاخ سایه کار آهند	
اگر چه شهره شهری بزره چون سه نو	بد اس پشت خمت گشت آفتاب درو
نیز ز این همه تقوی و دانش تو بجو	نصیب ماست بهشت ای خدا شناس و

که در صفت اهل بیت
 و فایده نیکو انداز
 و گرنه که تو نیستی ایما
 بسا که از دست تو نرو
 بسا طایفه اسرار که
 نیک مقدس از آرزو
 هزاران یک از زبانه
 بهر که است از اثر قلند

علامه زکس مست تو تا بدارانند
 کسب گان که در تورنگه را ساند
 و کما ایضا
 بهر چه تو غم و غم سبزی داد
 نه هر دل چو می راه رهبری داد
 نه هر شاد و غم خورده به دردی داد
 نه هر که در چهره بر افروخت لبی داد
 اگر چه شهره شهری بزره چون سه نو
 بخود نمای داد ای دل مشا از دست
 هر که کوفت که کوفت و زخم زشت
 کلام از روی و زبانه
 بیاورد بهر دم و هر آن سوار
 سکن کج خلق و فانی قدر زیاد
 مثال زخم به اتفاق صیاد
 نشاید آنکه هر چه آید کشته آید
 نام زین عشاق
 و فایده نیکو انداز
 و گرنه که تو نیستی ایما
 بسا که از دست تو نرو
 بسا طایفه اسرار که
 نیک مقدس از آرزو
 هزاران یک از زبانه
 بهر که است از اثر قلند

اسیر دام شدم دانه را ندانستم
 ز بهوش رنتم و میخانه را ندانستم
 جهان رسیدم و جانانه را ندانستم
 به باقم دل دیوانه را ندانستم
 که آدمی بچشم شیوه پری داند
 عزیز مصری دلهای مردمان آن شد
 که خود بصورت و سیرت چو ماه کنعان شد
 بخش حسن نشاید محیط دوران شد
 بقدر چه چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
 جهان بگیرد اگر داد گستری داند
 به گفتگوی شهبان هر کس نیاید راه
 مباحش غره بخود عارفان است گواه
 ز نظم و لکش حافظ کسی شود آگاه
 که سر نخوت و لطف سخنوری داند
 و له ایضا
 بهر آن تا که ترم کام و زبان خواهد بود
 و مبدم از میم آلوده دمان خواهد بود
 نه همی میکشیم تا دم جان خواهد بود
 تا ز میخانه وی نام و نشان خواهد بود
 سرا و قدم پیر معان خواهد بود
 سکه چون حرم دلم از آتش می درخوست
 علم مستی و کارم همه نوشاوش است
 نه کون غاشیه میکشیم بر دوشست
 حلقه پیر معانم ز ازل در گوش است

در دوردور می و مینا و مغان خواهد شد
 به بهاران بدل ایام خزان خواهد شد
 نفس باد صها مشک فشان خواهد شد
 شاه گل ز پس پرده عیان خواهد شد
 عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد
 کف بر آرد زنده جوش ناسحق خم مل
 نو بهار آید و افتد بگلستان قلقل
 این تطاول که کشید از غم حیران ببل
 برفشاند گره از کاکل مشکین سبل
 تا سراسر پرده گل نعره زنان خواهد شد
 در صف موعظه تا چند توان ماند آسیر
 تا یکی صید توان بود بدام تن و یر
 گرز مسجد بخوابات شد مخرده گیر
 و اعطای طوطی شیرین سخن خوش تقریر
 مجلس معظ و از راست زمان اهد شد
 کامکاران گلستان و داد و خلعت
 ای سر پرده نشینان ریاض صلت
 گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت
 بان مبادا که دمی تان گذرد و غفلت
 که بیایخ آمد ازین راه و ازان مخ اهد شد
 در ترا می این نکته رسد در فهمید
 اگر ت باز بود بر خنم گوش شنید
 ماه شعبان مندازد دست قق کاین خورشید
 با نگاری بگلستان رود و در سایید
 از نظر تا شب عید رمضان اهد شد
 ماه شعبان مندازد دست قق کاین خورشید
 با نگاری بگلستان رود و در سایید

و کما ایضا
 می بینم از خون بزمی چندی
 می بینم بصف غمت آلا می چندی
 می بینم دل زده خون کرده با قناری چندی
 می بینم غم می بینم و شیدا می چندی
 می بینم که در غم تو یو می چندی
 ۲۰۰
 استانی آرد و زنده ماند خوش
 طایفه قناری هم آجا نشاند
 به خفا از چنین جا رسیدن چو امید
 و بدان ز ناله تنه ای تنه ای رسید
 جان گمشده به لطف شما گامی چندی
 و بهار آمد و بهار شربت کباب
 و جان دل و طلب و کباب
 و بهار آمد و بهار شربت کباب
 و جان دل و طلب و کباب

نام و خرابی و نام و خرابی
 و نام و خرابی و نام و خرابی
 و نام و خرابی و نام و خرابی
 و نام و خرابی و نام و خرابی

نقد و نظر بر نغز ابدی
شعشعین گفتگوی کمری
تا به بنداری که قطبید پیروی
و اطفال کاین جلو بر حراقت یکبارگی
و عجز و زامهری که بگوشتش خنبر
در تاس بلع اموال طلاق ارض
قول و نشان گیر است فطرت شاد
همو بیا باد غنبد زنده روز و شب
خوش رکود او سبک

بجز از میکشی و باد و پرستی دیگر
 ز ابد از کوچه رندان سلامت بگذر
 فرض کردم که شود داغ و لم از پیش
 حاش بشد که کنم فاش جرایم و کیش

نه هواخواه بهر شتم و نه بدخواه سقر
 تا خوابت نکند صحبت بدنامی چند
 داغ بر داغ که از داغ بود جامش
 پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش

که گو حال دل سوخته با خامی چند

سر خوشانی که خرابات مغان یار شهست	می پرستی هنر و باد کشتی کار شهاست
غم مدارید که رحمت گل دیار شهاست	ای گدایان خرابات خدا یار شهاست

ای گدایان خرابات خدا یار شهاست

چشم انعام مدارید از انعامی چند		
--------------------------------	--	--

می بود آنکه شود بوی گلش دق از بو حرش است مگر تاخ لاش گوی	روح را راحت مشکوی بدن اباتو عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو
---	---

نفی حکمت مکن از بہر دل عامی چہ

ایکه از مهر تو خورشید تجلی آموخت	جنس و شنگری حسن بنجرین اندوخت
عارف از تاب جمال تو سراپا افروخت	حافظ از ماه رخ مهر فروغ تو بسوخت

کامگار نظری کن سوی بدنامی چندی

وله ايضاً

کلام در خفا نیست و در خفا
 بود العجب کجاست کار دل را
 یک یک بیاندازد و یک یک برین
 اطلال کجاست خراب استوار
 آهاده از دست عرفان کجاست
 مهر تابان خورشید را در بر میگذاشت
 قلب را صفا نهاد و صفای خفا
 سینه را از کجاست تا معلوم شود

در دروستانی در دران چای گفت
 یک که از چشم بختی گفت
 که در تمام دنیا باش در انضا ملک
 ترا اگر چه بودی و تار و خیش
 توانی نام جهانی خود نداده
 قسم بگو خیر از نیست شاد بی نایب
 چال باز دارد جاب و پرده نکر
 تو خود جاب خودی کاخا زاریان
 و لک ایضا

بهار سبزه و صد گونه رنگ استعداد	به نیکبختی و حسن نعیب و طالع شاد
فدای پیرهن چاک ماهر و یان باد	هزار جبهه تقوی و خسر قه پر اینر
ز پاسته بدرگاهت آدم رحه	دل شکسته بدرگاهت آدم رحه
امید بسته بدرگاهت آدم رحه	فقر و خسته بدرگاهت آدم رحه
که جز ولای تو ام نیست هیچ دستاویز	
بشر اگر چه ز تقوی تهیت ای ساقی	تمام تن همه ما و منی است ای ساقی
غرض که نیست نلک آدمی است ای ساقی	فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی
بیار جام شرابی بخاک آدم ریز	
ولا در از من پاز حسد که هر ساعت	مکوش بر اثر شد و مده هر ساعت
بکبر و ناز میفرد از قد که هر ساعت	مباش خسره بیازوی خد که هر ساعت
هزار شعبده باز و سپهر شرانگین	
هنر را و اعظا اگر در فصاحت آویزد	هنر را رنگ بلاغت بگفتن آویزد
اگر ستیزد و خواهد اگر که ستیزد	غلام آن کلمات که آتش انگیزد
نه آب سرد و نه در سخن بر آتش تیز	
دلا اگر چه فی با مراد حنط جفت	گلی ز باغ تنهای خاطر نشکفت

آتش آن می معناه هستی
 نیز در دلم زبانه هستی
 کاش شب بود و در میان جبهه
 قسم از باده شسته بانه
 ساقی باز شسته خانه
 هرگز آرام جیغ ابرو
 غلامی که باز نیکی
 یک نفر کرده به بد خو
 یکنشی در حسد میبوس
 تو به کردی ز عشق زاده
 شرف اوت در کشتن
 در دل مردمان شگفت
 کشته کشته شکار
 چشم نیست به سفر جهان
 بیرونه بر کشته

غم غری بر سر بنده
 ده کی از دهن من
 و لک از سر و دلم در
 در دیای عشق
 جان یاورده در می
 آری بی چشم
 بین او بین او
 او کجا کاست یا کجا
 او کجا کاست یا کجا

این سخن بیاورد و در این سخن
 که در این سخن بیاورد و در این سخن
 که در این سخن بیاورد و در این سخن
 که در این سخن بیاورد و در این سخن

این سخن بیاورد و در این سخن
 که در این سخن بیاورد و در این سخن
 که در این سخن بیاورد و در این سخن
 که در این سخن بیاورد و در این سخن

هست مجلس بران قرار که بود اگر چه روزم شب است و حال تباہ من و از عشق تو به یا ا ک ر ا ه تو	هست مطرب بدان ترانه هم سوز شغل و کارم فغان و ناله و آه انا زین ساز عشق تو با شد کن
عالمی تو به کرد یا نه سوز	
عارف از تو تان شان آمد وصل جانان تبرک جان آمد	از تو عشق و تیر بر کران آمد حافظ خسته در میان آمد
میکند یار از و کرانه هم سوز	
وله ایضا	
در آمد ناگهسان از در مراد و ش بجزرت مانده من از روی نیکو ش	از صهبای محبت مست و مد هوش ببرد از من قرار و طاق و هوش
بت سنگین دل سیمین بنا گوش	
نبود ایمان و دین و دل مرا با د و سله از من بغارت بردنا چار	مرا هم نام و ننگی بود و در کار نگار سے چاکے شوئے کله دار
حریف نهوشه ترک قبا پوش	
نه پنداری که در عشقش چنانم	که از مردن رها س می توانم

این سخن بیاورد و در این سخن
 که در این سخن بیاورد و در این سخن
 که در این سخن بیاورد و در این سخن
 که در این سخن بیاورد و در این سخن

چشم و ابروی تو زیبا بود
 عشق و محبت از تو شیرین خط و خال
 تو که در رنگ خجسته کلام نو
 بخت آید از لطف حسن
 چو گلستان خیال از تو نفیس
 در چشم از لطف حسن

بی نظیری بن دلبری و دلدار
 خنده ات اگر چه بخش و بویا
 پیش چشم تو بزم که بدان که بیا
 می کند وقت مرا از رخ زیبای تو خوش
 طریقه و خنده ز من در گذر است
 طریقه و خنده ز من در گذر است
 در میان فالگره زهر و سحر است
 و لاله ایضا
 شاکه کام و آشته گردش افلاک
 بیت پیام مراد است جاسایه پاک
 کنی نمی بودم بگوشه ها است دراک
 اگر شرب غری جوهره نشان بود پاک
 زان گدازه که فغی رسید بغیر پاک
 طبع کفایت باید در عمل آید
 کنی باد زانوش گفت ز نهان
 چه تو خندان اگر نگردد که گوا
 بردهم چه که داری بخورین مباد
 که باین زنده در گلاب مشک مباد
 تمام اگر بخت بهایک از زن
 بپای سگی ای غم دین گلشن
 بپای سگی ای غم دین گلشن
 که بوفیک این آرزو دم است گلشن

شب صحبت غنیمت آن واد خوشدلیستان	که مهتاب لافرو است طرفه بباری خوش
بسودا منکه باخود روز و شب چون و از چندم	ز جمیع بودت سرخوش و مسرور و خرم
نه پند کسی که غیر از این بچیزی آرزو مند	عروس فکر از یور ز فکر بکرمی بدم
بود که نقش ایام بدست فتنه گاری خوش	
پی کسب سعادت که مسجد که بختبانه	خرابی تا کجا در جستجوی مرد و دیوانه
ز قارون می پذیری که تو این پند حکمانه	بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما به محنت
که شکوایان شیرینیت بیا موزند کار می خوش	
وله ایضا	
ماه بهای تو خوش گوهر و الای تو خوش	رمز و ایهای تو خوش ز گس شهلا تو خوش
خط خوش خال خوش زلف سمنی تو خوش	ابن همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشق شیرین شکر خای تو خوش	
همه سرگرم خیالات چه وضع و چه شریف	غم سودای ترا شاه و گداجمله حریف
ایکه محبوب لطیفی تو و معشوق ظریف	همچو گلبرگ تری هست وجود تو لطیف
همچو سر و چین خنده سراپای تو خوش	
منکه مستغیم از ناله چین مشک تار	بی نیازم ز قاشای گل و باغ و بهار

طغیل جان خود می سر و دنا ز پر در سن	که روز واقعه پا و انگیرم از سر خاک
بسوی مضطبه عارف سبک عنان رفتی	سعید و مقبل و فیه دوز و کامران رفتی
برون ز قید خود می راست در جهان رفتی	براه میکرده حافظ خوش از بهشت رفتی
دعای اهل دلت باد و منوس دل پاک	
وله ایضا	
عالی را بنظر زیروز بر می بینم	موجب زن هر طرفی سیل خطر می بینم
عهد طوفانی نوح است مگر می بینم	اینچه شوریت که در دور قمر می بینم
همه آفاق پر از فتنه شر می بینم	
روستازاده بصدگو نه بغم خورسند است	آنکه شهرزاده گد آپشیر و حاجتمند است
تو بین کجروشیهایی فلک تا چند است	ابلهان را همه شربت زکلاب و قحط است
قوت دانا همه از خون جگر می بینم	
درد و خمر هر که دید است بقیمت یکسان	تراغ و طوطی که شنیده است بر تبت همشان
آه آه از ستم سفله نوازی جهان	اسپ تازی شده مجروح بزیرو پالان
طوق زرین همه در گردن خر می بینم	
همه از مردوزن و پیر و جوان خاص عوام	چه گدا چه شه نشا چه آغا چه سلام

بخت گل بخت نام بته چو سلطان
 اگر چه سر ز نشی کرد مدعی به نهفت
 سخن چون بلبلی چه خوش میگفت
 ز سبیل و بخت ساز ملوک و باره کنم
 اگر دماغ کند بار قیب گفت و شفت
 ز روی دوست مرا چون گل مراد نگفت

و اما سر دشمن بنگ خاره کنم
 اگر چه در نظرت منعم اسم مسکین
 مبین بصوت عالم ضعیف و زار چنین
 که ناز بر فلک و حکم پرستاره کنم
 بقوی فقها جمله واجب التنبیه
 نه قاضیم نه مشایخ نه محتسب نه فقیه

مرا چه کار که منع شمایم خواره کنم
 اگر فقیه اگر مفتی و اگر حافظ
 ز مکر هر همه با عارفان حافظ
 بیانگ بر بطونی راز آشکاره کنم
 و اما ایضا
 منکه در راه بتان دین و دل از کف و ادم
 در سر و کار محبت همه تن بر بادم

بخت گل بخت نام بته چو سلطان
 اگر چه سر ز نشی کرد مدعی به نهفت
 سخن چون بلبلی چه خوش میگفت
 ز سبیل و بخت ساز ملوک و باره کنم
 اگر دماغ کند بار قیب گفت و شفت
 ز روی دوست مرا چون گل مراد نگفت

و اما سر دشمن بنگ خاره کنم
 اگر چه در نظرت منعم اسم مسکین
 مبین بصوت عالم ضعیف و زار چنین
 که ناز بر فلک و حکم پرستاره کنم
 بقوی فقها جمله واجب التنبیه
 نه قاضیم نه مشایخ نه محتسب نه فقیه

مرا چه کار که منع شمایم خواره کنم
 اگر فقیه اگر مفتی و اگر حافظ
 ز مکر هر همه با عارفان حافظ
 بیانگ بر بطونی راز آشکاره کنم
 و اما ایضا
 منکه در راه بتان دین و دل از کف و ادم
 در سر و کار محبت همه تن بر بادم

بخت گل بخت نام بته چو سلطان
 اگر چه سر ز نشی کرد مدعی به نهفت
 سخن چون بلبلی چه خوش میگفت
 ز سبیل و بخت ساز ملوک و باره کنم
 اگر دماغ کند بار قیب گفت و شفت
 ز روی دوست مرا چون گل مراد نگفت

و اما سر دشمن بنگ خاره کنم
 اگر چه در نظرت منعم اسم مسکین
 مبین بصوت عالم ضعیف و زار چنین
 که ناز بر فلک و حکم پرستاره کنم
 بقوی فقها جمله واجب التنبیه
 نه قاضیم نه مشایخ نه محتسب نه فقیه

که چو دل بجز گوشه مردم دادم	
وله ایضا	
از مگر زاهدان جهان اجتناب کن	ترک امیدیم ثواب و عقاب کن
مطرب نوای بر بط و چنگ رباب کن	صحیح است ساقیا قدمی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد و شتاب کن	
دنیا مثل بویس و ماییم چون جباب	هر دم هزار مویه و بنیاد ما بر آب
دور شهاب یگزد و ساقیا شتاب	نوان پیشتر که عالم فانی شود خراب
مار انجام داده گلگون خراب کن	
دانی که می بیاچه اثر زاهدان کند	دفع خسرو و نخوت و کبر و ریاست کند
خواهی اگر بحق تو رجوع و عاکند	روزی که چرخ از گل ماکوزه پاکند
ز بهار کاسته سر ما پر شراب کن	
ساقی در دلتا بخشاید دود و درد	کس را بکام دل قدح اوصاف پر نگر
بر خیزای ندیم که بر سقفت لاجورد	خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
اگر برگ عیش میباید ترک خراب کن	
سکن ساز بیهوده در این دو دره	از یکدش در آمی و زدیگر دش بر آ

گر نور مهر حق بدل و جانت افتد
 باشد که آفتاب فلک خوبتر شودی
 جاس اقامت حسد کبریا شود
 مغروش زیر پای تو عرش علا شود
 جسم تو صاف آینه حق مناس شود
 از پای تا سرست همه نوحه خدا شود
 در شاه راه عشق چوبی پاوسه شودی
 تا سر تصدق دل نه بنی در روفنا
 هرگز گمان کن که شوے و اصل بقا
 عشق و خودی خیال محال است عارفنا
 اگر در سرت هوا می وصال است حافظنا
 باید که خاک در گه اهل نظر شودی
 و ایضا
 نه جشیدم نه کیکاؤس و نه فی کے
 نه مقنون خراسانم نه ارزے
 بستی هر دم و هر خطه ہے ہے
 لبش می بوسم و در میکشمے
 به آب زندگانے برده ام پیے
 به بحر بیکران عشق چون حس
 برد موج غم از پیشم از پس
 خداوند انیسریا ددلم رس
 نه رازش میتوانم گفت با کس
 نه کس رامی توانم دید با و
 درین فانی سرائے حیرت آباد
 که بر لبیداد و جورش رفته نیاد

بهر حل عقد هر شکل مگر شرار شرار	لا قفا لالعلى لاسيف الا ذوالفقار
این سخن را از سر صدق و صفا باید زد	
سطح گیتی سفره گسترده عام علیست	مهر و سه و دو کرده بر خوان انعام علیست
بینی و ابرو و چشم عین و یا لام علیست	سرخ روی موالی که نام علیست
بر رخ دنیا و دین چون بادشا باید زد	
در حل گر یک جهان را زیر و بالا افکنی	حب حیدر چون نمیداری عبت جان می کنی
ایک میگفتش محمد من تو هستم تو منی	بیولای آنولی دم از ولایت میزنی
لاف میدانی که آخر از کجا باید زد	
رفت خواهی اگر بر نه فلک گردد پدید	شش جهت با چار سو از فیض عامت مستفید
یک سخن بشنوز من دل از سه بیاید برید	درد و عالم چارده معصوم را باید گزید
پنج نوبت بر در دولت سرا باید زد	
انچه جنس دین و دنیا بود ما بگذاشتیم	سیندره از حب آل مصطفی انپاشتیم
نقد مهر مرتقه با جان و دل برداشتیم	مالوای از ولای حیدر می افراشتیم
طلعت ز زیر گلیم خورشید باید زد	
با گروه خارجی عمری عبادت کن ولی	چون نداری مهر مولانا غافل و مستاصلی

جانتی نشود هیچ پنجره
 به جفت باز زنده گشته
 یابوس و کنار زنده و قریب
 باغ و لب جو و لب چادر
 ای تنگ شکر چار فغان
 گیم که بقدر راسخا
 هر چند که سر بر آسمان

ای آئینه ایمنی که ناگاه	در تور سداه در و منده
با چهره وصال و خط و قامت	ریشک همه حور یان جنت
هر چند نمی شود اجابت	یار بچه بدی اگر رحمت
بارے سوی ما نظر فکندے	
ای ما و منور فردوزان	وی مهر سیر تیره روزان
چشم چرخ بر تو دوزان	یا چهره پوشش یا بسوزان
بر روی تو آفت سپندے	
در هجرت اگر چه نا توانم	چندان نه بود غمی از انم
این درد کشد بر ایگانم	اگریم با سید و دشمنانم
بر گریه ز مندریش خندے	
بودی که دلاور آدمی دوست	با کز لک و خنجر آدمی دوست
هر چند ستگر آدمی دوست	ای کاش ز در در آدمی دوست
تا دید که دشمنان بکندے	
چشاک مزخم به تیغ ابرو	تو عید مده بزور و بازو
موسلقه مکن متاب گیسو	دیوانه عشقت ای پریرو

ای سرز قافش چه مالک
 بیست ولی نه هزار
 در کوی ثنائان حدیث بیست
 با هر جهان حدیث بیست
 غارتنه برسان حدیث بیست
 با شکر که باز از تو پند
 ۲۴۱
 خسته غزل تو و فخر
 قوت دل و نور دیده گاهم
 روح تن و راحت روانم
 ای جان عزیز من هر نام
 رقی و معرفت با تو خب نام
 باز آیم باز که زنده مانم
 ای داد و قیامت از زوین
 تفرق بهشت حبس و غیر
 با خود شده ام جدا
 ارم ز فراق هر ره
 فریاد و دیوانه
 چشمت بخانا سدا
 اندوی تو در انظار می
 ای دلی پیار سدا
 هر دو بسد آن در دافعا
 بر آن که باشد استخوان

یو جو دلم تپا تب نیست	چو دهم آه نیم شب نیست
شورید و سیم پی سب نیست	سودا زدگی زمین عجب نیست
دل بسته تار گیسو انم	
شبهای فراق ای جفا جو	و روم همه یار بست میانه
چون روز وصال آردم رو	ترک نگر نیست به رخ ابرو
هر لحظه کشد به امتحانم	
در دهر به هیچ ملت و کیش	بایز نه بود جفا بد رویش
ای سنگدل از حد ابدینیش	دورم مناسی از در خویش
انکار سگی بر آستانم	
عارف بود آنکه باز بینم	روداده وصال ناز بینم
باشد که گل مرا دچینم	بادوست به کام دل نشینم
شرمند و شونده شمنم	
ایضا حمزه غزل خواجہ علیہ الرحمۃ والغفران	
در گستانیکه از جنت بخوبی عار داشت	صد بهار تمازتہ و حشار سر و پوار داشت
هر طرف جاری هزاران چشمه گوهر بار داشت	بلبله برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت

این نامه از دست به افاض
 بار از انست به افاض
 باوشا که این بود از این عاوا
 نفی از این عاوا
 این نامه از دست به افاض
 باوشا که این بود از این عاوا
 نفی از این عاوا
 این نامه از دست به افاض
 باوشا که این بود از این عاوا
 نفی از این عاوا

۲۸۲

<p>چشمه بیابان آگاه از کوه و دریا و دریا و دریا چشمه بیابان آگاه از کوه و دریا و دریا و دریا</p>		<p>چشمه بیابان آگاه از کوه و دریا و دریا و دریا چشمه بیابان آگاه از کوه و دریا و دریا و دریا</p>	
چند مرد شیخ مکار	خود را پی این و آن میازار	سر رشته جان بجم بگذار	کاین رشته از و نظام دارد
قطع نظر از بهشت و طوبی	هر چند که هست ترک اولی	بی حجت و بی دلیل و دعوی	ما و می و زاهدان و تقوی
<p>تا یار سر که کام دارد</p>		<p>تا یار سر که کام دارد</p>	
چون بی می الفت توان زیت	بی نشه عشق عارضت کیست	از هر چه اگر که هست و گزیت	بیرون ز لب تو سا قیاحیت
<p>در دور که کام دارد</p>		<p>در دور که کام دارد</p>	
آن حالت دلکش ای هست	وان شورش فتنه ای هست	آفت و فیض و ادای هست	ز گس هر شیده های هست
<p>از چشم خوش تو دام دارد</p>		<p>از چشم خوش تو دام دارد</p>	
عمریت که سوسو دلم را	بگذشت بخت و دلم را	در عالم گفتگو دلم را	ذکر رخ و زلف و دلم را
<p>در دیت که صبح و شام دارد</p>		<p>در دیت که صبح و شام دارد</p>	
ترک نگهت بلای دوران	خال سیه آفت دل و جان		

این تا بکار را بر نی ای فلان مخواه
 بر شاح را نخل چنین آشیان مخواه
 شور طرب مجوی و دل شادمان مخواه
 در دور نا کس کس از نا کسان مخواه
 حاصل بغیر خاک ازین خاکدان مخواه
 منزل مهیوی و رهبری از گریان مخواه
 یعنی دوای درد زدن همتان مخواه
 راه نجات رفته ز گم گشتگان مخواه
 هر چیز دل بان کشت آن جان مخواه
 فکر نکش مراد مجو باد بان مخواه
 تسلیم کن برگ خلاصی جان مخواه
 از بان نشان نشانی آن بی نشان مخواه
 اورا بسک اهل زبان با زبان مخواه
 رور و چنان چنین و چنین را چنان مخواه

آخر بگو ریک شدت کار زنده گ
 از زال روزگار بیکار کن طمع
 نخل حیات رازده از پاد آورند
 جایی که موج حادثه بنیاد ما برد
 هرگز کس به منزل ناکس نمیرود
 این خاکدان و هر چه در همت خاکدان
 با هم را تن مفر عشق گر می است
 و دمان بدر عشق هانا ناب فشر
 با هر که دار س همه در خویشتن گم اند
 رغبت بهر چه میشود از جهان گریز
 در بحر قلزمی که سبب سیران بود
 در چپ ر موج کشتی تن در فداه است
 بی نام را بنام چه پر س ز نامیان
 طوطی اگر هزار کس کس ناطقه
 خر مهره را چه نسبت باد و گوهر است

موزین ز جهان و دل تو گدای بدرگش	آه بنامیر و سلطنت و جهان خواه
عارف همی نامی تو لغت بد شناس	در حق دوستانش بغیر از امان خواه
دل	
شکر شد روی سر پشته جان یا فتم	در سواد هند آخر آب حیوان فتم
تکاه هند ارمی که دادم جان غیرین ایست	جان بجان ادم و جانی ز جانان فتم
چونکه اندر خود ببرددم سرفراز روی یاس	یار را در پرده چاک گریان فتم
خاکساری پیشه کردم تا جداری شد مرا	مورگ شتم تحت وایوان سلیمان فتم
بُردم از تاریکی تن ره بسوی نور جان	ای سکندر آب حیوان را من ایشان فتم
آنکه عمری در پیش کردم جهانی جستجو	هر دوش با خوشتن دست و گریبان فتم
با که این کس توان گفت این عجایب اجرا	در سواد آ باد کفر افرایان فتم
غرّه گشتم گر چه اندر قلمم بحر فتن	چون صدف آخر چه گوهرهای عطلان فتم
طرفه این باشد که من یک کوه کلبان داش	گنجهای بی کران در گنج ایشان فتم
چشم عبرت باز کن این طرفه ترا طرفه بین	در میان دیده اش ز دیده پنهان فتم
در صفت امید داری چونکه شتم نا امید	شاید امید را در کوی حرمان فتم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الطاهرين

علی
مستوفی
ملازمت

دیوید

مجلس شورای اسلامی

وزارت کار و رفاه اجتماعی



۱۳۰۲

1

لشک در غم شادی و درد در مان یافتم
 در حیات زندگی من جابر خوان یافتم
 ره برش آستان شاه مردان یافتم
 حضرت جبریل را استاده در بان یافتم
 ای معنی کان اعل و کان مرجان یافتم
 طاق ایوانی بلند از حد امکان یافتم
 کوه نوری گویند در شب فراوان یافتم
 خیل خیل حور و فیاض خیل غلمان یافتم
 طور سینا می در و موسی عمران یافتم
 دیگر آسنا خویش تن امجد و حیران یافتم
 ایکه هر خلق نامت را انگهبان یافتم
 لام را حرف جزا تا در پی آن یافتم
 دوستان را تمام عمر شادان یافتم
 باقم تا خویش تن از غلامان یافت
 یک دست را هانا دست یزدان یافتم

نی ز دردم دردی و فی از غم دیگر غم
بندۀ عشقم که بیکجرحه ام از خود ر بود
با کمال شوق مندی دوش از راه نیاز
بارگاه دیدم اعلی بر در آن بارگاه
چه بجاک آستانش جبهه در بودم بصدق
سر فرا کردم همی بالای سر کردم نگاه
مرجان نام خدا آن بارگاه و قبه را
الله الله چه نیکه افکندم نظر از هر طرف
در فضای کفشن هر که که افتادم نظر
بانگِ فایز در شنیدم برگزیدم باز سر
بادشا با خسرو عاجز نواز احسن تر
در کلام خیل سخنوی تابود و لوح و شرط
و دشمنانت را همی در رنج و عصرت زندگی
در صفت تو فایز سرکار شما را بسته هم
چشم آن دارم مرا از دل کشای عقدۀ

حضرت زوی دوست بسم
 الرحمن الرحیم
 بنور نور آید و نور در شب
 سالهارفت تا بدین منوال
 میزدی و در پی غسل پر وصال
 نگذاشتی اتفاق

۷۹
 و پست می پزار عمل سربار
 پیش خوش عمان کشید و تابست
 و پیش ابرو و بر و انداخت
 و پیش و ناکس پاران
 و پیش و ناکس است آن
 و پیش و ناکس است آن
 و پیش و ناکس است آن
 و پیش و ناکس است آن

پیش از این زمان
از عسل که خربزه
ت میبود و پشت عسل
هر چه دوست و پاسبان
میآورد و فغان میکرد
عسل الامان میکرد
نغم

چهارم از در سید پیکار
 بچیند و تنهیت او
 که چشمت شنب
 بیکه شش بر گویاب
 بناب کش شرب خوشنودی

سخن وصف حال خود می گفت	در انصاف را چه خوش می سفت
منکه کردم تماشش شیرین	جان شیرین و هم به میکنی
سوزن آلوده در غسل دارم	بافرو مانده در غسل دارم
سوزد کس غسل ازین دکان	تا بت لخی کز و ناز و جان
عارف شهید اگر چه شیرین است	چالش در مواصلت این است

شهید دنیا و طالبش گس است	نکند میل دی کسی که گس است
--------------------------	---------------------------

رباعی مستزاد

یکشنبه شراب ارغوانی باشد	گلرنگ لطیف
ساقی صنی تازه جوانی باشد	پز کار و حریف
گل باشد و سبزه باشد و نقل و کباب	تمبور و رباب
عارف سرگرم کامرانی باشد	در ماه شریف

تایخ تولد فرزند ارجمند ملازمان عالیجاه رفیع پایگاه نواب احمد علی خان صاحب

دام اقباله

بست و ششم می شعبان	در زمانه که مید مید حیر
--------------------	-------------------------

این غزل جوان بستر خوشی از بر
 شادمان عرض داده مبارک
 وجود سعادت تازه پسر
 پسر نیک جنت نیک تال
 پسر نیکت یا رخت دار
 بگذران یک دعا چنانکه از
 کرب و دهرت سازد هزار گهر
 ۲۹۱
 ببار آید بیتی آلی بستر
 بعلی اگر و غسل صفر
 کیست شایش عمر طلاس
 در بر مادر و کنایه
 بعد از آن مرهم دور گوشت
 گفت گای عارف خسته
 سالی تایخ تولد شش
 بامریخت از نکاح

تایخ و فایده
 شهر آه کردار
 شهادت صدق با حق
 که بگویم نمکونی به
 روح پایش من غار
 دشت در خاک تن
 ۱۴۱۳ سال و خاتمه
 با شوق گفت دان شد

پنهان بود مست باد و عشق
 بوده ام گرچه رند بے سرو پا
 چو هستی ز شهر یاری تنگ
 بزمین بلکه پایم از شاد
 ستم آن پاکباز عالم نور
 سر بر فلک هر دو عالم را
 ای خوشا عشق و عالم مستی
 ای خوشا جور و خاصه جو صیب
 ای خوشا سوز و سوز آتش عشق
 ای خوشا بی نواهی و افلاس
 ای خوشا کج فتنه و بی خبری
 ستم آن لا ابا بے تلاش
 بنمایم زدی چنان پر هیز
 هر که هست مینشی داند تو
 زالی دنیا است بکشو هر کس

که ندانسته ام سراز دستار
 لیک سوگند حضرت و ادوار
 بوده هستی ز تاجداری حصار
 بخدا اگر رسیده در رفتار
 که بیهوشم بصدق اقرار
 بیکی چو نیل ورم بشمار
 ای خوشا درد و گرچه سرشار
 ای خوشا رنج و رنج فرقت یار
 ای خوشا آه و آه آتش بار
 ای خوشا ژنده پوشی و ادبار
 در غم دزد و دزدی غم طرار
 که اگر دولت آیدم بکنار
 که کند زاهد از شراب انکار
 که جهان است غفلت و پندار
 زینهار ای برادران زینهار

یک بیان بی زندان
 شتاب غرق این دریا
 که انداخته تخت
 جبر و کاست که کجاست
 با اعتبار بد اولی الامر
 بیجان و اگر از این
 قطع دوا و دواست

چو نیل ورم بشمار
 ای خوشا درد و گرچه سرشار
 ای خوشا رنج و رنج فرقت یار
 ای خوشا آه و آه آتش بار
 ای خوشا ژنده پوشی و ادبار
 در غم دزد و دزدی غم طرار
 که اگر دولت آیدم بکنار
 که کند زاهد از شراب انکار
 که جهان است غفلت و پندار
 زینهار ای برادران زینهار

وقت آن آمد که از لطف
 در نهانی دم زند از سر
 وقت آن آمد که تا آری
 از شراب غری جام
 وقت آن آمد که در عشق
 می دوشی و نشینی
 وقت آن آمد که در قضا
 می دوشی و نشینی

ایضا	ایضا	ایضا
در فضل فضیلت جهانی باشد هر چه که خود یوسف ثانی باشد	مغاس به هزار که مانی باشد خار است چشم خلق ای یار غنیز	ایضا
ایضا	ایضا	ایضا
بالفرض که لاله تا کمیدارد رنگ و گرو بوسه و گرمیدارد	گلزار اگر صمد گل ترمیدارد آن گلن که دماغ جان معطر سازد	ایضا
ایضا	ایضا	ایضا
خوش لجه و خوش بیان و خوش تقریرند وز پاتا سرتام تن تزد ویراندند	آن قوم که واعظان با تو قیرند از سرتا پا روی وریانند همه	۱۹۶
ایضا	ایضا	ایضا
در عالم ظاهر همه غیر اندیشند گرگان نهفته در لباس میشند	آن جسد که زاده عبادت گیشند ز نهار به پر هیزاز و ها که سب	ایضا
ایضا	ایضا	ایضا
سر منزل نامرادی و ناکامی است هر چه شش افتاده در پی شامی است	در واک زمانه جای بی آرامی است دایش نهفته زیر هر یک دانه	ایضا

ایضا
دینا که بودی که تا شایگان
پیری کن در گذشتن دماغ
باشد که تا به در زام و زک
ایضا
دینا که بودی که تا شایگان
پیری کن در گذشتن دماغ
باشد که تا به در زام و زک
ایضا

ایضا
دینا که بودی که تا شایگان
پیری کن در گذشتن دماغ
باشد که تا به در زام و زک
ایضا
دینا که بودی که تا شایگان
پیری کن در گذشتن دماغ
باشد که تا به در زام و زک
ایضا

۱۹۶
ایضا
دینا که بودی که تا شایگان
پیری کن در گذشتن دماغ
باشد که تا به در زام و زک
ایضا
دینا که بودی که تا شایگان
پیری کن در گذشتن دماغ
باشد که تا به در زام و زک
ایضا

ایضا
دینا که بودی که تا شایگان
پیری کن در گذشتن دماغ
باشد که تا به در زام و زک
ایضا
دینا که بودی که تا شایگان
پیری کن در گذشتن دماغ
باشد که تا به در زام و زک
ایضا

قطعه تاریخ طبع دیوان تحائف از شایع افکار گهر بار جناب حکیم الاسدی الصفوی الطوسی
المخاطب به معظم الدوله المشرقه آغا جی

ز فیض درگاه پرشاد راجه طبع چون گشته	کلام او که - کآن کلمه حقایق ان الحق
بنودی از لسان بغیبا فطاسکه دوش کم	کآن نفسه فی نفسه فی الشان شان الحق
استد تایخ طبعش از زبان کلمه این سرزد	کلام افصح عارف علی شاه لسان الحق

قطعه تاریخ جهانیه نهیت راجی حیا محقق الکنون طبع بیسکه آجیا آینهانی فوانین سلطانی تحفه مرقوم	
ز فیض عام راجه درگاه پرشاد	از جویون
خوشا دیوان عارف طبع گردید	که در ارباب باد آتش انتخاب است
محقق گفت تاریخش ز منقو ط کج	که مرغوب دل هر شیخ و شتاب است
	عذیم المثل بهتر ارجواب است

قطعه تاریخ از غنیمت فکرم نهانی می کولال صاحب عشرت الکنوی	
مهر راجه درگاه پرشاد صاحب	بچرخ سخن هست مهر درخشان
مجت شعار و مروت نشاسته	کرم گستر خلق فیاض و دوران
چو شاهان شد از سیر دیوان قاتل	پے طبع فرمود اعدا و دشمنان

بسالش ندا کرد هائفت ز عشرت	
نبی نظر عارف به سمیت بهیمنان	
سید ۱۹۵۶	

IN MEMORY OF

Molvi MASUD ALI MAHVI, B.A. (Alig.)
(Retrd. Sessions Judge.)

PRESENTED TO

MUSLIM UNIVERSITY.

BY HIS SON

Dashid Ahmed, M.A. LL. B. (Alig.)
(Retrd. Sessions Judge.)

اعلان

حق طبع این کتاب

محفوظ است لهذا بلا اجازت راقم

کسی قصد طبع نضرباید

المش
دیوان شام سدر لال
لندن مطبعین

